

نام كتاب : افتان و خيزان

نویسنده : نیلوفر لاری

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



افتان و خیزان (به تلخی زهر 3) - نیلوفر لاری

1

رو به روی پدرش ایستاد و همراه با نگاهی حاکی از همدلی و دلواپسی گفت: «فکر نمی کردم این طور بشه، بابا! اگه می دونستم، هیچ وقت شمارو تشویق به انتقامجویی و تلافی نمی کردم!»

پدر همان طور که ساکت و مغموم با نگاهش نقطه مبهمی را می کاوید، بدون هیچ تکان خفیفی نفس عمیقی کشید. تلاش تمنا برای به حرف آوردن پدر تقریباً بی نتیجه بود. «بابا، حالا می خواین با وضعیت پیش اومده چی کار کنین؟ منظورم اینه که... فکر نمی کنین طلبکارها بیش از این نمی تونن با ما مدارا کنن و همین روزهاش که...»

تمنا حرفهایش را ناتمام باقی گذاشت. می شد ردپای نگرانی و ترس ناشی از افکار پریشان و مشوشی که در سرش چون گردباد مهیبی می پیچید، دنبال کرد و به یأس و ناامیدی عمیق قلبی اش پی برد. دستش را لای موهای آشفته و نامرتبش فرو کرد. (این روزها کمتر حوصله این را داشت که جلوی آینه بنشیند و به بزک کردن و آراستن خویش مشغول شود.) بعد که موهایش را از روی پیشانی صاف و بلندش به عقب راند، با خودش فکر کرد: انگار دیگه هیچ وقت دل و دماغ اینو پیدا نمی کنم که خودمو تو آینه ببینم!

چیزی در قلبش درهم گره خورد و به قفسه سینه اش چسبید. خودش هم نمی دانست در آن لحظه، حسرت و دریغ و درد به جانش شعله می کشد و هر لحظه تا مغز استخوانش را می سوزاند. پدر بی آنکه علاقه ای به هم صحبتی با دخترش از خود نشان دهد، نگاه سرد و بی روحی به چهره غمزده و رنگ پریده او انداخت و با صدای زمخت و زنگداری گفت: «منو با خودم تنها بذار و انقدر مثل مگس زیر گوشم وزوز نکن!» بعد سرش را به سمت مخالف او گرفت و به لبهایش حالتی حاکی از احساس خشم و ناراحتی بخشید.

تمنا با اینکه از تشبیه غیرمنصفانه خودش با مگس قلباً احساس کدورت و آزرده گی می کرد، اما بی آنکه در آن لحظه به فکر خنثی ساختن ناراحتی خودش باشد، سخت تحت تأثیر چهره گرفته و عصبی پدرش قرار گرفت و با احساس تألم شدیدی که داشت سری به نشان تأسف و تأثر قلبی جنابند و با خودش فکر کرد: دیگه هیچ وقت نمی شه بابارو مثل گذشته شاد و بی خیال دید! روزهای خوش و لحظه های بی دغدغه زندگی مون برای همیشه از دست رفت و جایی تو گذشته مون مدفون شد! دیگه هیچ وقت نمی شه مثل اون روزها فکر کرد و تصمیم گرفت و عمل کرد... وقتی روش زندگی مون عوض بشه، این خیلی طبیعی یه که ما هم عوض بشیم. همون طور که بابا عوض شد... اوه، خدای من! دلم نمی خواد عوض بشم! آخه چطور می تونم خودمو همون طور که هستم، حفظ کنم، در حالی که همه چیز به سرعت در حال تغییره! تا همین یکی دو ماه پیش همه چیز سر جای خودش بود، اما حالا انگار همه چیز با طوفان سهمگین و هولناکی درهم پیچید و از بین رفت. وقتی نگاه می کنم، می بینم دیگه هیچ اثری از شکوه و جلال خانواده تاج ماه بزرگ که روزی زبانزد خاص و عام بود، باقی نمونده! انگار همه چیز مثل یه خواب و خیال بر ما گذشت و حالا که چشمهامون رو باز می کنیم، می بینیم با کابوس دردناک و تلخی مواجه شدیم که چیزی جز حقیقت تکون دهنده زندگی ما نیست!

تمنا که دلش نمی خواست نگاهش به چشمان خیس و سرخ مادرش بیفتد، همان طور که از مدار نگاه نگران و مضطربش می گریخت، آه خفیفی کشید و گفت: «اگه این خونه رو از دست بدیم، مثل درختی که ریشه ش از خاک جدا بشه! خشک می شیم و چیزی از برگ و بارمون باقی نمی مونه. این خونه تنها مأمن مطمئن و امنی یه که ما می تونیم دلمون رو بهش خوش کنیم. من نمی دارم کسی این خونه رو از چنگ ما دریاره. نه، نمی دارم!»

بعد که نگاه تردیدآمیز و نامطمئن خواهر و برادرش را متوجه خود دید، شانه ای بالا انداخت و انگار که روی سخنش با خودش باشد، با صدای نجوا ماندی گفت: «نمی دارم این اتفاق بیفته. این خونه تنها چیزی یه که برامون باقی مونده. اگه اینجارو از دست بدیم...» چنان مرعوب و هراس زده زوایای خانه را از نظر گذراند که انگار همین حالا کسی می خواست آنها را از خانه خودشان بیرون کند.

دلش می خواست جای جای آن عمارت زیبا و باشکوه را در لوح دلش قاب بگیرد و روی چشمانش بگذارد. آیا بعد از این باز فرصتی برای دور هم نشستن در آن خانه پر خاطره دست خواهد داد؟ آیا باز هم می توانستند روی آن صندلیهای کریستال بنشینند و چشم انداز سرسرای بی در و پیکر با آن چل چراغ بزرگ و دیدنی را از نظر بگذرانند یا نه؟

با احساس دلتنگی و اندوه شدیدی دستش را روی سینه اش مشت کرد و بار دیگر محض تسلی خاطر آشفته خویش هم که شده به خودش دلداری داد: نه، مگه می شه تصور کرد که این جمع رو توی یه خونه دیگه دید! من که حتی نمی تونم فکرش رو هم بکنم!

تکین سینی چای را از لیلا گرفت و آن را روی میز گذاشت، بعد زیرچشمی نگاهی به چهره درهم فرورفته خواهرش انداخت و با صدای مرتعش و گرفته ای گفت: «بابا می گه حتی اگه این خونه رو هم از چنگمون دریارن، ما باز بدهکار می مونیم. می گفت خونواده قدسی هم چندان اوضاع و احوالشون بهتر از ما نیست. اونها هم حسابی افتادن به زحمت. به هر حال، چیزی که این روزها نباید تحت هیچ شرایطی اونو از دست بدیم، روحیه مقاوم و بردباری ماست. باید در هر حال به فکر تقویت قوای فکری و روحی مون باشیم.»

تمنا مثل کسی که حرفهای مهمل و مزخرفی به گوشش خورده باشد، با پوزخندی از روی عصبانیت گفت: «حرفهای احمقانه تو باعث تأسف منه، تکین! چطور می تونیم همه چیزمون رو بر باد رفته بینیم، اما روحیه خودمون رو حفظ کنیم؟ مثل این می مونه که از یه بلندی پرت بشیم توی یه دره عمیق و بادی به غبغمون بندازیم که هنوز سرمون نخورده به سنگ! در حالی که تا خوردن به زمین و خرد و خمیر شدنمون فاصله زیادی نداریم!»

بعد نگاهش رنگی از تحقیر و تمسخر به خود گرفت و در حالی که سر تا پای خواهرش را با همان حالت نفسگیر و قبض روح کننده برانداز می کرد، با لحن نیشدار و گزنده ای گفت: «شاید فکر می کنی همه باید مثل تو بی درد و بی عار باشن! اگه من جای تو بودم و نامزدی م به هم می خورد، از غصه می مردم اما تو انگار نه انگار که فرزین احمق بی چشم و رو تا اوضاع زندگی مون رو نابسامون دید، حلقه نامزدی تو پس آورد و تو هفت تا سوراخ قایم شد تا دستت بهش نرسه!»

هنوز از نشئه حرفهای زهرداری که به خواهرش زده و ذره ذره وجودش را تب آلود و دردمند ساخته بود، به حد کافی سرخوش و کیفور نشده بود که تیام در یک اقدام مشابه توپخانه قساوت و بی رحمی خویش را که خیلی به

ندرت فعال می شد، به آتش کشید و قلب و روح سخت و سنگ خواهرش را به شکل بسیار مهیبی بمباران کرد: «تکین شاید این بی درد و بی عاری رو از تو یاد گرفته باشه! من هنوز در تعجبم که چطور به سرعت برق و باد دو بار زندگی ت از هم فرو پاشیده و تو حتی ککت هم نگزیده! اون از فراغت و آسودگی تأسف آورت بعد از طلاق از کسری، اینم از بی خیالی و لاقیدی نفرت انگیزت بعد از کنار گذاشته شدن از زندگی فرزانه! بعضی وقتها از اینکه نمی تونم به عنوان یه برادر بزرگ تر به خاطر خودکامگیهای ابلهانه ت چشمهای وقیحت رو از کاسه دربیارم، از خودم بدم می آد!»

تمنا برآشفته و منقلب از شنیدن حرفهای برنده و چون دشنه فرو رونده در قلب و جانش، آمد واکنش تند و سختی از خود نشان دهد که همان لحظه از شنیدن صدای هق هق ناگهانی مادرش مثل همه حیران و هراسان تمام توجه و حواسش به چهره گریان و نزار او جلب شد.

2

نفس عمیقی کشید و نگاه ماتش را از باغ ملتهد از داغی آفتاب ماه تیر پس گرفت و گوشه پردۀ حریر را که توی چنگش مچاله شده بود، رها کرد. با خودش گفت: این آخرین تصویری یه که از این خونه تو ذهنم به جا می مونه! شاید من بیشتر از همه دلم برای این خونه تنگ بشه!

بعد به لبهایش حالتی از ناراحتی و نارضایتی بخشید. کاش بابا... تا این حد بی احتیاطی نمی کرد و نمی زد به سیم آخر! کاش فقط به ورشکستگی شرکت رضایت می داد و همه مارو به این طرز فجیع به خاک سیاه نمی شوندا! فکر می کنم خودش بیشتر از همه ما از این بابت ناراحت و متأثره. دیگه هیچ کاری نمی شه کرد! همه ما خواسته یا ناخواسته از تیر زهر آلود سرنوشت و تقدیرمون زخمی شدیم. هر یک به نوعی در حال حاضر، فقط باید به فکر التیام زخم خوردگیهامون باشیم. نمی شه کسی رو ملامت کرد. اگه بخوایم قدری منصفانه در این باره قضاوت کنیم، می بینیم که من... حتی بیشتر از بابا مقصر اصلی این فلاکت و بیچارگی ناخوانده هستم. پس... لازمه که کمر همتمو ببندم و با نیروی اراده و عزم آهنین این مرحله شوم و تلخ و سخت رو پشت سر بذارم و همه رو با خودم از این ورطه بکشم بیرون.

من مطمئنم که این کار از پس من برمی آد. من باید به همه روحیه بدم. حق با تکین بود. اون با همه حماقت و ناپختگی ش فهمیده تنها ابزاری که به ما کمک می کنه تا اوضاع و احوال آشفته و به هم ریخته مون رو تحمل کنیم و زندگی مون رو دوباره از نو بسازیم، حفظ روحیه س. چرا من خودم اول اینو نفهمیدم؟ چرا این همه بی قراری و ناشکیبایی از خودم نشون دادم؟

این روزهای طاقت فرسا و پر رنج نمی تونن دووم بیارن. خورشید خوشبختی و غرور ما اگرچه با غروبی غمگین و نحوست بار قلبهای مارو اسیر یخبندان بی رحم غمهای زندگی مون کرد، اما شک ندارم که با طلوعی تازه و پر فروغ روزی در آینده نزدیک دوباره دلهای سرد و خاموش مارو به شکوفایی خاطره های پر زرق و برق همیشگی مون مهمون می کنه و به جشن نور و روشنی و سرور می بره.

من مطمئنم! فقط این منم که می تونم روزهای خوش گذشته رو به خودمون برگردونم. من به خودم... به اراده م... به آرزوهای طلایی و نابی که تو سرم هست، ایمان و یقین قلبی دارم و می خوام که تواناییهای ذاتی مو به همه ثابت کنم!

برق آفتاب چشمانش را می زد. اما با تجسم شیرین روزهای خوب و خوش آینده، چشمانش را بست و لبخند عمیق و دلچسپی بر لب نشانید.

تیام پا روی پا انداخت و همان طور که لیوان شربت را از دست تکین می گرفت، ابروانش را بالا انداخت و گفت: «به این می گن به تجارت درست و حسابی! حالا می خوای با مهریه ت چی کار کنی؟ مبلغ قابل توجهی هم هست! فرزانه! احمق رو حساب و کتاب بی منطقی این همه پول به پات ریخت؟» بعد لبهایش را جمع کرد و داد جلو. چشمانش را تنگ کرد و حالت متفکرانه ای به خودش گرفت. تمنا با قدرت و صلابت کلام همیشگی اش گفت: «من فقط حق خودمو گرفتم. می تونستم خیلی بیشتر از اینها تیغش بزنم! اون با من کاری کرد که تا آخر عمرم حالم از هرچی مرده به هم بخوره!»

تیام که از نگاهش برق شیطنت جرقه می انداخت، همراه با لبخند تمسخر آمیزی گفت: «باز جای شکرش باقی یه که این ازدواج نامبارک و ناموفق برای تو یه چنین دستاورد مهمی داشت. همین که تا آخر عمرت حالت از مردها به هم بخوره، خودش موهبت بزرگی یه! حالا نگفتی می خوای پولهاش رو چطور خرج کنی؟»

هر چقدر که به او چشم غره می رفت تا بلکه دست از سرش بردارد و این قدر پا پی اش نشود که مبدا اعصابش به هم بریزد، بی فایده بود. تیام از آزار روحی خواهرش لذت می برد و چون او را تحت فشار افکار موهوم خود قرار می داد، دلش خنک می شد. او هنوز نتوانسته بود خاطره تلخ به زانو در آوردن پسر عمه عاشقش را از یاد و خاطره خود بزدايد و به خاطر قلب عزیزى که معصومانه درهم شکست خواهر قسى القلب بی وجدانش را بیخشد و از گناهش درگذرد. فکر می کرد تمنا تاوان شکستن قلب کسرى را خیلی زود پس داد و به خاک سرد پریشانی و حسرت و ندامت نشست. اما باز هم او همه اینها را به جبران آن گناه نابخشودنى كافی و مفید نمی دانست. همیشه با خودش می گفت: فرزانه حتی نتونست درست و حسابی قلب و روح تمنا رو جریحه دار کنه! نباید مهریه شو دودستی تقدیمش می کرد. باید همین طوری می داشت و می رفت و اونو با دستی که به هیچ جا بند نبود، با خودش سردرگم و پشیمون نگه می داشت.

او از اینکه چنین افکار سیاه و مشئومی نسبت به زندگی و آینده خواهرش داشت. به هیچ وجه در دل احساس ناراحتی و گناه نمی کرد. همه می دانستند که این دختر مغرور کله شق لجباز با زندگی خودش و سرنوشت همه قمار کرد و حتی وقتی همه چیزش را از دست رفته دید، باز هم بی آنکه خم به ابرو بیاورد، سرش را بالا گرفت و با هیبت یک فاتح مغرور در چشمان همه با وقاحت و سرسختی هرچه تمام تر زل زد و خودش را نه به عنوان یک شکست خورده بی چیز، بلکه یک منجی قوی و با اراده معرفی کرد و از همه خواست تا به نیروی اراده و اعتماد به نفس او تکیه کنند و خود و سرنوشت خویش را به دستان کاردان او بسپارند.

تیام همیشه با حالتی عصبی و حرصی با خودش می گفت: این دختر حتی یه جو عقل هم تو اون کله پوکش نیست، اون وقت از ما می خواد بهش اعتماد کنیم. آخه روی چه حسابی؟ من که نمی خوام به سرنوشت کسرى و فرزانه دچار بشم. معلوم نیست چه به روز خونواده ما اومده که افسار و عنان همه چیز رو سپردیم دست یه دختر احمق دیوونه که هیچ چیز رو به جز پول و غرور و تفاخر نمی شناسه!

تمنا بعد از چند لحظه سکوت و تأمل رو به برادر مودی و حرافش که حالا به طرز اسرار آمیزی خاموش مانده بود و نگاهش اندیشناک و نافذ به نظر می رسید، گفت: «می خوام نصفی از پولهامو به طلبکارهای بابا بدم، با نصف دیگه هم بابا و مامان رو به یه کشور دیگه بفرستم! با این وضع پیش اومده، هیچ صلاح نیست که بابا اینجا بمونه. گند این بدهکاریها انقدر بالا اومده که امکانش هست بابا به زندان بیفته. مطمئناً هیچ کدوم از ما نمی خوایم که بابارو پشت میله های زندان ببینیم!»

طوری کلمه زندان را با تأکیدی تعمدی هجی می کرد که انگار می خواست بر قلب و روح خواهر و برادر و احیاناً زن برادرش شلاق بکشد. خوب می دانست از چه طریقی می تواند احساسات پاک و لطیف آنها را برانگیزد و سخت اندوهگین و متأثرشان سازد. قیافه های وارفته و ملال آور پیش رویش حاکی از این بود که او بهتر از هر کسی قادر است بر قلبهانشان تأثیر عمیقی بگذارد و آنان را با شوک شدید روحی به هشیاری بیاورد. به هر حال، لازم بود در آن شرایط بغرنج و اسفناک که غم و اندوه از در و دیوار می بارید، چشمانش را به روی واقعیات دردناک

پایان صفحه 11

زندگی شان بگشاید و پرده های تار و کاذبی را از پس نگاهشان پس بزند و تاریکی منحوس سرنوشت را با همه عمقی که داشت در نهایت سرخوردگی توی آن چشمان مبهوت و حیرت زده فرو کند و سعی کند با حل معادلات پیچیده ای که در ذهن مخدوش او وول می خورد، به آن همه آشفتگی و قیل و قال مسموم و نخراشیده پایان قاطعی ببخشد و از نیروی تعقل و اندیشه راستین خود اکسیر فراموشی بسازد و به تک تکشان بنوشاند تا آن روز که همه چیز با خواست و اراده آهنین او به وضع عادی و مطلوب برخواهد گشت آروزهای خوش رفته را از یاد و خاطرشان پاک بگرداند و فراموش کنند که روزی عضو خانواده ای بس خوشبخت و صاحب جاه و جلال و عظمت بودند. او مطمئن بود که به زودی قادر است قدری از التهابات به وجود آمده را فرو بنشانند و از شدت وخامت اوضاع روحی و روانی همه بکاهد.

دلش می خواست همه او را باور کنند و با همه وجود خود به کمکش بشتابند. خوب می دانست به تنهایی هرگز قادر نیست این بار سنگین و کمرشکن را بر دوش خود بگیرد. آنها ریشه های درآمده از خاک بودند که می بایست با همه قدرت و توان خود به خاک چنگ می انداختند و برای ماندن و بقا تا آخرین ذره جانشان تلاش می کردند. او امیدوار بود خواهر و برادرش نیز بتوانند به خوبی او با مشکل تازه و حقیقی زندگی شان مواجه شوند و با این شرایط سخت و بحرانی هر طور شده کنار بیایند.

تکین که هنوز سرش از شنیدن کلمه شلاق وار «زندان» گیج می رفت، با رخساری رنگ پریده و مضطرب از گوشه چشم نگاهی به خواهرش انداخت و گفت: «من که حتی نمی تونم تصورش رو بکنم! آخه بابا چطور حاضر شد این همه بلا سر ما و خودش بیاد! اوه، تمنا! خواهش می کنم یه کاری بکن! بابا نباید به زندان بیفته. اگه واقعاً چاره ای جز این نیست که اونها به خارج از کشور برن، پس بهتره دست دست نکنیم و هرچی زودتر اقدام کنیم!»

بعد از اینکه با حرارت سوزاننده ای حرفهایش را زد، سرش را کج کرد و چشمان پر آبش را روی بازوی لاغر و استخوانی اش فشرد. تیام که غمزدگی رقت انگیز خواهر کوچک خود را دید، با دل نازکی خاص خود دچار ضعف عاطفی شدید شد و با قلبی فشرده و زخمی از جا برخاست، دستها را توی جیب شلوارش فرو کرد و در حالی که معلوم نبود روی سخنش با کیست، با صدای بلند و پر توپ و تشری گفت: «نباید این طور می شد! حالا که شد، کاری

نمی شه کرد. شاید هم بشه. آخه از دست کی برمی آد این همه خرابیها و ویرونیهارو آباد کنه؟ هیچ کس! اگه کسی بگه، من چنان با مشتتم می کوبم توی دهنش که همه دندونهاش بریزه توی حلقش!»

تمنا بعد از تماشای چهره پژمرده و عصیان زده خواهر و برادرش، در کمال خونسردی و آرامش قلبی گفت: «من می تونم این ویرونه هارو آباد کنم... فقط آدم احمقی مثل تو می تونه به تواناییهای من شک کنه. حالا اگه فکر می کنی که می تونی با مشت خودت دندونهامو توی حلقم بریزی، امتحانش مجانی یه! ولی قبلش باید فاتحه تو بخونی!»

و چنان با تحقیر و خشم نگاهش کرد که تیام پیشیمان از ژست تهاجمی اش همان طور که سراپا بر خود می لرزید، مشتهایش را رها کرد و زیر لب به خودش به خاطر سست عنصری خویش ناسزا گفت و برای اینکه نگاه تفرعن آمیز تمنا بیش از این شکنجه اش نکند، سرش را به سمت مخالف او گرفت و نفس حبس شده اش را به شکل آهی خفیف از سینه دردمندش بیرون کشید.

3

بهترین لباسش را پوشیده بود و از اینکه بعد از مدتها خود را به طرز زیبا و دل آرایی آراسته بود، احساس رضایت و آرامش خیال می کرد. دقیقاً به خاطر نداشتن از آخرین باری که خودش را بزرگ کرده بو چقدر می گذشت. چشمانش اگرچه فروغ و درخشندگی سابق را نداشت. اما همه جا با تلالو پر نشاطی در قاب چهره اش می درخشید و زیبایی مسحور کننده او را به طرز حیرت انگیزی چشمگیرتر می ساخت. هر چند که چون گذشته در اندیشه شکار دل‌های آرزومند نبود، اما به هر کجا که قدم می گذاشت بی هیچ سعی و تلاش ماهرانه ای نگاهها را اسیر جذبۀ حضور قدرتمند خویش می ساخت و با نفوذی اعجاب انگیز بذر مهر و انس و الفت خود را حتی در قلبهای سخت و سنگی می کاشت و توجه و علاقه همه را نسبت به خود با شدت هرچه تمام تر برمی انگیخت.

او پیشنهاد برگزاری این جشن بزرگ و خاطره انگیز را به پدرش داده بود و البته پدرش از این پیشنهاد جاه طلبانه به گرمی و شوق کودکانه ای استقبال کرد و مسئولیت تمام کارها را با افتخار به او سپرد. تمنا که دلش می خواست این ضیافت به یادماندنی را در حد کمال به شکل مطلوب و آبرومندانه ای برگزار نماید. با احساس نگرانی و دلواپسی به همه جا سرک می کشید و گوشزدهای لازم را به خدمه و آشپزها می داد و از تک تک آنان صمیمانه می خواست که همه سعی و تلاششان را به کار بگیرند تا این جشن به خوبی و خوشی به پایان برسد. برای همین با وسواس بیمار گونه ای از کار همه ایراد می گرفت و گاهی مجبور می شد با تکرار تذکرات بیهوده همه را از دست خودش به ستوه بیاورد.

«اوه، لیلیا! محض رضای خدا برو این لباسهارو از تن خودت دربیار. بیشتر از اینکه مثل خدمتکارها باشی، به دلکک شبیهی!»

«همین دو دقیقه پیش برای بار پنجم بهتون توضیح دادم که موقع صرف شام لباسهامو عوض می کنم.»

«مواظب باش خدمتکارها سرشون تو کار خودشون باشه!»

«همه شون می دونن که چی کار باید بکنن! با این همه چشم!»

به قدری با دستپاچگی مراقب اوضاع و احوال بود که حتی مجبور شد با خواهرش تکین سر این مسئله که نباید رفتارش با خانواده عمو بهنام محترمانه و ساختگی باشد، بحث کند. «خدا مرگت بده، تکین! طوری رفتار می کنی که انگار نه انگار اتفاق مهمی بین دو خونواده افتاده!»

تکین که مثل همیشه سعی می کرد در برخورد با عیبجوییهای بی منطق خواهرش رفتار و منش معقولانه ای از خود نشان دهد، در حالی که چهرهٔ مهربان و متینش را لبخند دلپذیری آراسته بود، نگاه در نگاهش دوخت و گفت: «از نظر من واقعاً هیچ اتفاق مهمی نیفتاده! آگه منظورت به هم خوردن نامزدی م با فرزین، باید بگم که من کوچک ترین علاقه ای به اون نداشتم الان هم اصلاً از این بابت ناراحت نیستم. اون دنبال سرنوشت خودش رفت و من هم باید به فکر زندگی خودم باشم. اما هنوز با هم فامیلم. و فرزین حالا فقط پسرعموی منه، همین!»

تما که از خونسردی بیش از حد اغرق آمیز خواهرش حرصش درآمده بود، لبهایش را سخت به هم فشرد و لحظه ای بعد صدایش از زیر سایش دندانهایش به طرز آزاردهنده ای در گوش تکین فرو رفت: «تو فقط خودت رو کوچیک و حقیر می کنی! می دونی در مورد تو چه فکری می کنن، هان؟»

حالا قفل دندانهایش را از هم گشود و با چشمانی گشاد و براق در نگاه موقر و محجوب او وق زد و با همان لحن ملامت آمیز و منتقدانه ادامه داد: «همه با خودشون می گن این دختر نگون بخت می خواد با این رفتار عجیب و غریبش ترحم و دلسوزی همه رو نسبت به خودش برانگیزه. می خواد کاری کنه که خونوادهٔ عمو بهنام از کار خودشون پشیمون بشن و از سر رقت و دلسوزی فرزین رو مجبور کنن که با اون ازدواج کنه. آه، دختر! چرا نمی فهمی با این رفتار احمقانهٔ خودت مارو هم داری با خودت به زیر پاشون می ندازی. من امشب همه رو توی این ضیافت باشکوه جمع کردم تا همه از نزدیک ببینن و شاهد باشن که شاید دیگه آهی توی بساطمون نیست و آخرین روزهای اقامتمون رو توی این عمارت می گذرونیم، اما هنوز دلهامون انقدر بزرگه که می خوایم همهٔ اونهایی که همیشه تو شادیهامون با ما بودن رو تو آخرین لحظات خوشبختی و سرخوشی مون با خودمون شریک کنیم. من می خواستم امشب دوست و فامیل و آشنا به چشم خودشون ببینن که ما هنوز از پا نیفتادیم! هنوز هستیم و خواهیم بود! تحت هر شرایطی سربلند و استوار باقی می مونیم! و حالا تو با عجز و درموندگی سرت رو جلوی اونها خم می کنی که این عزت نفس رو زیر سؤال ببری!»

تکین که متوجهٔ فوران خشم و عصبانیت خواهرش بود و می دانست که با هیچ ترفندی قادر نیست آتش غضب و تغییر او را فرو بنشاند، قیافهٔ مظلومانه ای به خود گرفت و به تنها راهی که به فکرش رسید متوسل شد و به ناچار به اشتباه و بی فکری خود اعتراف کرد و حق را به جانب خواهرش گرفت و اذعان داشت که او بهتر از هر کس دیگری به صلاح خواهر کوچکش می اندیشد و اصلاً هر چه او بگوید، بی هیچ چون و چرایی درست و قابل قبول خواهد بود. تما که اعتراف به خبط نامعقول خواهرش را شنید، قدری از تشعشعات فکری اش کاسته شد. از جبههٔ خود کوتاه آمد و با آهنگ ملایم تری گفت: «با هر کس به اندازهٔ شأن و منزلتش رفتار کن. همون طور که خونوادهٔ عمو بهنام مستحق بی اعتنایی و کم توجهی ما هستن.»

همان وقت مادرش او را به نزد خود فراخواند و تکین که خودش را از شر سرزنشهای مکرر خواهرش خلاص شده دید، نفسی به راحتی کشید و با خودش گفت: کم مونده بود اشکمو دربیاره! خدای من! آخه چرا آنقدر از حساب می برم؟

تما نگاه در نگاه اندوهگین و بی فروغ مادرش دوخت و با خاطری جمع و مطمئن گفت: «شما نگران چیزی نباشین! امشب هیچ کدوم از طلبکارهای بابا و شرکت به اینجا نمی آن و هیچ آبروریزی ای پیش نمی آد. من از قبل با همه شون هماهنگ کردم. شما بیخودی دارین اعصاب خودتون رو به خاطر این موضوع به هم می ریزین!»

مادر که خیلی دلش می خواست با دلگرمی دخترش کمتر دلواپس حوادث ناخوشایندی باشد که امکان داشت هر لحظه آن جشن شیرین و به یادماندنی را به هم بریزد، اما همچنان ته دلش با بدبینی انتظار اتفاق شومی را می کشید. موهای روی پیشانی اش را با دست به عقب راند و با لحن مشوشی گفت: «نمی شه به اونها اعتماد کرد! کاش به فکر برگزاری این جشن نمی افتادی! من و پدرت بدون یه خداحافظی باشکوه و خاطره انگیز از اقوام و دوستان قدیمی هم می تونستیم کشور رو ترک کنیم. بیخود شلوغش کردی. مگه می شه چهره کریه فلاکت و در به در می مون رو پشت نقابهای دروغین خونسردی و آرامش ساختگی پنهون کرد؟ همه می فهمن که ما با خودمون چه دنیای تیره و تاری رو یدک می کشیم و سعی می کنیم با آبروداری بیهوده ای به روی خودمون نیاریم که چه به روزمون اومده!»

ملتهب و پریشان تر از قبل سری تکان داد و با صدای بغض گرفته ای در ادامه گفت: «شاید همه دارن تو دلشون به ما می خندن. اگه من هم جای اونها بودم، شاید همین کاررو می کردم! ما فقط داریم خودمون رو دست می ندازیم و دیگران رو تشویق می کنیم که به تماشامون بشینن چون... چون خیلی تماشایی هستیم! آخه به جای اینکه به خاطر سرنوشت سیاه و فلاکتی که دچارش شدیم ماتم بگیریم و زار زار گریه کنیم، جشن گرفتیم و همه رو به این ضیافت کاذب سراسر دروغ و فریب دعوت کردیم! آه، تمنا! ما همه چیزمون رو از دست دادیم. هیچ می فهمی این یعنی چی؟ می تونی ابعاد بدبختی و بیچارگی مون رو پیش خودت بسنجی و اندازه بگیري؟ نه... نه... نمی تونی! که اگه می تونستی، هیچ وقت... هیچ وقت... حاضر نمی شدی با این مهمونی همه مارو مضحکه دست این و اون کنی!»

حالا لبهایش با ارتعاش محسوسی به هم می خورد و چشمانش بوی باران تند پاییزی به خود گرفته بود. تمنا که از آلام قلبی مادرش دلش گرفت و از تماشای چهره ماتم زده و پژمرده او ملول و متأثر شده بود، آبی نگاهش را به ستاره های پر زرق و برق بالای سرش دوخت و همراه با نفس عمیقی آه سوزناک و آتشینی را با تبحر از سینه بیرون کشید و گفت: «اینهم یه جور بازی یه، مامان! مثل همه بازیها! ما حتی اگه بازنده هم باشیم، باید با اقتدار و سربلندی چهره شکست خورده مون رو از همه مخفی نگه داریم. چطور می تونیم بذاریم کسانی که همیشه خنده های شادی و بی دغدغه مارو شنیدن، شاهد فرو ریختن اشکهای ذلت و درموندگی مون باشن؟ باید بذاریم که همیشه از ما تصویر خوشایندی تو ذهنشون داشته باشن. نباید کسی صدای شکستن و خرد شدن مارو بشنوه. هرچی بی صداتر بشکنیم، پیش چشم همه اونهایی که امشب اینجا جمعن سربلندتر جلوه می کنیم!»

«همه اومدن که خواری و بیچارگی مارو به تماشا بشینن، اما چیزی جز بقایای عزت و شکوه و جلال همیشه تو ما ندیدن و این خودش یعنی پیروزی بزرگ! بذارین امشب همین طور که هست و از قبل برنامه ریزی شده، سپری بشه. بعد از این هر طور که خودتون دلتون خواست رفتار کنین و هر جور خواستین به خاطر چیزهایی که از دست رفته به زاری و ماتم بشینن. اما امشب نباید خراب بشه! شما تا چند روز دیگه همه مارو ترک می کنین. نمی خوام کسی بگه که با چشمهای گریون و دل خون ترک جلا گفتن و آواره غربت شدن. اگه همه چیز همون طور که من می خوام ادامه پیدا کنه و تمام بشه، بعد از این فامیل و دوست و آشنا پیش خودشون می گن خونواده آقای تاج ماه شکست ناپذیرن و هیچ وقت هیچ حادثه ای اونهارو به زانو در نمی آره.»

تا مادر در عمق نگاه نافذ و سلطه جوی دخترش با تأثیری عجیب غرق شد، تمنا با لبخندی که اقتدار و اتکا به نفسش را بیش از پیش جلوه می داد، او را به ساحل امن و مطمئنی رساند که با هم آنجا به دور از تلاطم و طوفان دریای غم و دلواپسی، در آرامش خیال اسکان موقتی پیدا کنند!

بالاخره موعد رفتن سررسید و قلب خانواده تاج ماه اگرچه دردمندانه هر لحظه در خود فرو می ریخت، اما چون با هم قسم یاد کرده بودند که اجازه ندهند چشمانشان بارانی شود، بی صدا از دل می گریستند و ضجه می زدند. پدر و مادر، بچه های خود را در آغوش می فشردند و چیزی زیر گوشهایشان زمزمه می کردند. تکین از نجوای پدر لبخند پژمرده ای بر لب نشانند و تیام از پیچ پیچ مادر چشمانش ناخواسته پر از آب شد و همان دم تشر خواهرش را به جان خرید.

«مسخره بازی درنیار، تیام! مثل بچه های کوچیک آب از دماغ و چشمهات راه انداختی که چی؟ که خیلی احساساتی هستی؟ ما قسم خورده بودیم، مگه نه؟»

تیام که سعی داشت نسبت به خشم و غضب برانگیخته شده خواهرش بی اعتنا و بی تفاوت جلوه کند، فینش را با صدای خفه ای بالا کشید و گفت: «دست از سرم بردار، تمنا! اصلاً حالم خوب نیست. اگه بخوای باز هم زبون درازی کنی، می شینم به گوشه و های های به حال خودمون گریه و زاری می کنم!»

تهدید تیام چنان کارگر واقع شد که تمنا از ترس آبرویی که آن همه با زحمت و محنت فراوان برای خود حفظ کرده بود، دیگر بر او خرده نگرفت و فکر گلاویز شدن با او را از سر خود به کلی دور ریخت.

وقتی سرش را روی سینه داغ و تپنده مادرش می فشرد، با خودش فکر کرد: معلوم نیست دیگه کی فرصت دست بده که در آغوش هم ماوا بگیریم! کاش این لحظه به ابدیت می پیوست!

احساس می کرد قلبش درهم گره خورده و سینه اش را به طرز دلخراشی درهم می فشارد. لحظه ای بعد، به خودش نهیب زد: هی... چیزی نمونده که مثل برادر احمقت اشکهاست سرازیر بشن! زود خودت رو جمع و جور کن که داری مایه آبروریزی می شی! و خیلی سریع توانست بر خودش مسلط شود و اشکهای شوریده و حسرت آمیزش را گوشه چشمانش به بند بکشد.

مادر با صدای آرام و خفه ای زیر گوشش گفت: من و پدرت از تو درس گرفتیم، تمنا! اگه تو خودت رو محکم و استوار نشون نمی دادی، چه بسا ما به سرانجام دردناک تری دچار می شدیم. تو با این روحیه قوی و پر صلابت خودت باعث قوت قلب مایی. همیشه این روحیه رو برای خودت حفظ کن. شک ندارم که روزی می تونی تمام از دست رفته های خانواده مون رو به ما برگردونی!»

تمنا سرخوش و مکیف از شنیدن تعریف و تمجید مادر، سر از روی شانهِ اش برداشت و در کنار لبخند تفرعن آمیزی گفت: «بهتون قول می دم که روزی به من افتخار کنین! قسم می خورم که کاری کنم دوباره در آینده نزدیک خانواده مون دور هم جمع بشن. با همون دلخوشیهای همیشگی!» و بلافاصله بعد از این کلام راسخ و مطمئن در آغوش پدرش قرار گرفت.

اما پدر تمام زمزمه هایش را با صدای بلند به گوش او و همه رساند: «من تورو خوشحال کردم، و تو هم باید منو خوشحال کنی! همه چیزرو می سپارم دست تو. می دونم که عرضه شو داری دوباره همه چیز رو به روز اولش برگردونی. مواظب برادر و خواهر و زن برادرت باش. اونهارو هم به تو می سپارم. در مورد هر چیز هر طور که صلاح می دونی عمل کن. من دیگه به تو شک ندارم.»

همان قدر که تمنا از شنیدن حرفهای دلپذیر و انرژی بخش پدرش مستفیض شد، مغرورانه لبخند می زد و برق نگاه پرجذبه اش را به این سو و آن سو می افشاند، تکین و تیام و پریسا با چهره های درهم کشیده و حالتی ناراضی بغ کردند و در سکوت و خاموشی معنی داری فرو غلتیدند. تا اینکه تیام طاقت نیاورد و با لحن معترض و حق به جانبی گفت: «این اصلاً درست نیست. بابا! روی چه اصل و منطقی مارو به دست دختر دیوونه تون سپردین؟ آگه اون می تونست که از پس خودش برمی اومد، زندگی و سرنوشت خودش رو اداره می کرد. من اجازه نمی دم...»

هنوز حرفهایش را به پایان نرسانده بود که پدر با ناشکیبایی کلامش را برش زد و با لحنی میان شوخی و جدی گفت: «انقدر جوش نزن، پسر جوان! باید با خواهرت مدارا کنی. اون مسئولیت همه چیز رو به عهده گرفته. کاری که تو از پشش برنیومدی. من همه چیز رو به تمنا واگذار کردم چون خوب می دونه که چطور می تونه از آدم بی کار و علفی مثل تو موجود مؤثر و مفیدی بسازه!»

در پایان این گفت و گو، تمنا با چهره ای درخشان و فروزنده در برابر خواهر و برادر و زن برادرش قرار گرفت و از آنها خواست که به دور از هر گونه کدورت و ملالی با پدر و مادر مسافرشان خداحافظی کنند و طوری رفتار نمایند که آنها هرگز با تداعی ناراحتیهای این لحظه مهم و سرنوشت ساز روزی در آینده خاطرشان مخدوش و مکدر نگردد. پانزده دقیقه بعد، دوشادوش هم با چهره هایی متفکر و گرفته از میان ازدحام سالن خروجی فرودگاه بیرون آمدند. هواپیمای تهران- پاریس تا ده دقیقه دیگر به پرواز درمی آمد. تکین وقتی برای بار سوم ساعت را از پریسا پرسید، تمنا سرش داد کشید: «چرا انقدر مضطرب و آشفته ای؟ داری کم کم اعصاب منو با این بی قراریهای کودکانه ت به هم می ریزی!»

تکین سرش را پشت شانته های لاغر و کشیده زن برادرش پنهان کرد و تیام نگاه مفلسانه ای به خواهر نگون بخت خود انداخت. همان لحظه، هواپیمای تهران- پاریس از سکوی پرواز پرید و بر فراز سرشان اوج گرفت و نگاههای خشک و قلبهای خونین و مغمومشان را با خود به پرواز درآورد.

5

با کف دستش نیمی از چهره مکدر و خشمگینش را پوشاند. در حالی که از صدای فین کشیدنهای پیاپی اطرافیان به چندش و اکراه افتاده بود، با خودش گفت: یعنی می شه دیگه این صداهای آزاردهنده رو نشنوم؟ دستش را با احتیاط از روی نیمرخ عصبانی اش پس کشید و چشمانش را از هم گشود. آنها هنوز در آغوش هم بودند و به آرامی حق هق می کردند. دیگر نمی توانست بر اعصاب خودش مسلط باشد. فکر می کرد به قدر کافی متحمل این وضعیت کسل کننده شده است. دیگر بس بود! باید مثل همیشه حساب کار را می داد دستشان. فکر کرد: همیشه باید همین طور باشه! انگار تا من عصبانی نشم، کسی متوجه چیزی نمی شه! و با صدای بلندی به خواهرش که دستهایش را با حالتی متضرعانه به گردن کوتاه لیلآ آویخته بود، گفت: «بهتره هرچی زودتر این نمایش دراماتیک مسخره رو تمامش کنین! من فقط در عرض پنج دقیقه تمام خدمه رو مرخص کردم، اون وقت تو دو ساعته که به این دختره آویزون شدی! دیگه داری یواش یواش حوصله مو سر می بری!»

تکین بعد از شنیدن هشدار تهدیدآمیز خواهرش، به ناچار سر از روی شانته دوست همدل و صمیمی اش برداشت و در حالی که بی صدا فینش را بالا می کشید، اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد و سعی کرد با لبخند واپسینی قلب

گریان دوستش را بنوازد و او را به آرامش دعوت کند. اما با همه تلاشی که به خرج داد، تنها بغض فروخورده اش قدری از هم باز شد و او توانست بی هیچ لیخند تسکین بخشی به او بگوید: «تو دوست خوبی برام بودی!»

لیلا که تمام شب گذشته را تا صبح گریسته و حالا با چشمان سرخ و پف کرده رو در روی او ایستاده بود، خواست بگوید «تو هم همین طور» که احساس کرد صدا در گلوی گرفته و خروسک زده اش گره خورد و سرانجام به ته حلقش فرو رفت. دیگر چشمه اشکهایش خشکیده بود و حتی اگر تقلا هم می کرد، نم پس نمی زد. ناراحت این بود که چرا نمی تواند با صدای بلند و زوزه مانندی از غم این خداحافظی تلخ و گزنده بنالد و همگان را از درد جانکاه قلب نگون سارش وادار به همدردی با خودش بسازد. از نگاه مهربان و بارانی دوستش خجالت می کشید. حتی اگر تمام شب پیشین را اشک ریخته باشد، نایستی حالا با آن چشمان خشک وق زده نگاه در نگاهش بدوزد و صدا در گلوییش خرخره شود. نه، این به هیچ وجه منصفانه نبود که دوست عزیزش را بدون قربانی کردن قطره ای اشک در آن لحظات نفسگیر و جانگداز وداع گوید.

تکین هر دو دست لیلا را در دستان سرد و بی حس خود گرفت و در حالی که به نرمی و ملایمت به آنها فشار وارد می کرد، با صدای لرزانی گفت: «خدا... نگه دار!»

و لیلا آخرین خدمتکاری بود که با بهتی سنگین و گیج و گنگ آن خانه و ساکنان اندوهگینش را ترک کرده بود. بعد از رفتن لیلا، تمنا برای اینکه مجال گریه و زاری بیشتر را از تکین گرفته باشد، با لحن بی تفاوت و سردی گفت: «خب، اینم از لیلا که گورش رو گم کرد! حالا می مونیم ما که باید خرت و پرتهامون رو جمع کنیم و هرچی زودتر از اینجا بریم. یادمون نره که امروز راس ساعت دو بعدازظهر باید کلید خونه رو به وکیل طرف طلبکار تحویل بدیم!»

تکین دستش را برای احتقان بیشتر و کامل خود جلوی دهان گرفت و به تعجیل و شتاب از پله ها بالا رفت. تیام همان طور که نگاهش از لوستر بالای سرش آویزان بود، انگار که روی سخنش با خودش باشد، با صدای زمزمه واری گفت: «اینم از آخر و عاقبت خونواده ما! چه روزهای پر خاطره ای رو توی این خونه پشت سر گذاشتیم! حالا باید تمام یادها و یادگارهامون رو اینجا جا بذارم و بریم!» و شانه ای بالا انداخت و هم زمان نگاهی به همسرش انداخت که روی مبل رو به رویی نشسته بود و لبهایش را ورمی چید و چون توجه او را نسبت به خود دید، با دستپاچگی خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست.

فقط لوازم ضروری و شخصی را برداشته بودند. تمنا ضمن اینکه غرغر می کرد و به طلبکاران بی رحم پدرش فحش و ناسزا می گفت، از همه می خواست که هر چه سریع تر آماده رفتن شوند. «مواظب باشین که دست به لوازم صورت برداری شده نزنین! آی، تکین! فقط کیف دستی خودت رو برداشتی! واقعاً که هنر کردی! می تونی یه دست رختخواب هم با خودت برداری. وای از دست تو، تیام! این همه عجله داریم و اون وقت تو داری سوت زنان دنبال لنگه گم شده جورابت می گردی! چند دفعه باید به زن شلخته بی دست و پات بگم که مواظب لوازم شخصی تو باشه؟ زود باشین! عجله کنین! چیزی تا ساعت دو نمونده! نمی خوام بدقولی کرده باشیم! تازه باید دنبال خونه هم بگردیم. فکرش رو بکنین! توی این بعدازظهر داغ! وای، خدای من! چه مصیبتی! چه مصیبتی!»

واقعاً که آن حیرانی و سرگشتگی به چشم همه با یک فاجعه بزرگ و دلخراش برابری می کرد. وقتی اندک وسایلیشان را عقب ماشین سه چرخه قراضه ای چیدند و تنها می رفت تا صدلی جلوی ماشین را به اشغال متکبران خودش دریاورد، خطاب به خواهر و برادر و زن برادر رنگ و رو پریده اش که به زحمت خود را لا به لای خرت و پرتهای عقب جا کرده بودند، گفت: بیخود این قیافه های گوسفند وار رو به خودتون نگیرین! در حال حاضر، چیزی عوض نمی شه، همین که هست!»

بعد سر خواهرش که بی احتیاطی کرده و چشمانش همان دم پر آب شده بود، نعره کشان گفت: «چند مرتبه باید به توی بوزینه بگم که انقدر گوله گوله اشک نریزی! مگه گریه تو می تونه اوضاع مارو تغییر بده، جز اینکه فقط اعصاب ناراحت منو به هم بریزه. دارم بهت هشدار می دم آخرین بارت باشه که...» و ناگهان احساس کرد چیزی ته دلش وول می خورد و می خواهد که از ته حلقش بپرد بیرون. اگر جلوی دهانش را نگرفته بود، ناهار نصفه و نیمه آن روز را به طور حتم توی صورت تیمم که جلوتر از خواهر و همسرش قرار گرفته بود، استفراغ می کرد.

همه با نگرانی در جای خود نیم خیز شدند و تیمم فریاد زد: «چی شده؟ انگار راستی راستی حالت به هم خورد!»

تنها با چهره بدعق و خشم آلودی نگاهشان کرد و انگار که آنها مقصر به هم خوردن حالش باشند، گفت: «مگه همین رو نمی خواستین! از صبح تا حالا همه تلاشتون رو کردین تا این اتفاق بیفته! وای به حالتون اگه بعد از این چشمهای کسی از شماهارو اشک آلود ببینم! روزگارتون رو سیاه می کنم!» و با دستمال نه چندان تمیزی دور دهانش را پاک کرد و با غیظ رفت و روی صدلی جلوی سه چرخه ولو شد. در حالی که هنوز هم از به هم خوردن ناگهانی حالش در حیرت و شگفتی بود، با تکان دست به راننده فرمان حرکت داد.

شب شده بود و بی آنکه توانسته باشند مکان مناسبی با وسع مالی خود پیدا کنند، توی کوچه و خیابان آواره و حیران مانده بودند و بی آنکه راه به جایی ببرند، هر کدام سر در لاک اندیشه فرو برده بودند و بی آنکه کلامی با هم رد و بدل سازند، می توانستند تا ته افکار همدیگر را دید بزنند. وقتی راننده از تنها پرسید: «چی کار باید بکنم، خانوم؟ می خواین بریم اون پایین ماینارو هم بگردیم؟» تنها مثل کسی که از خواب عمیقی پریده باشد طوری یکه خورده و گیج چشم به دهان گشاد راننده دوخت که بیچاره از طرح سؤال خودش به سختی پشیمان شد و در دل به خودش ناسزا گفت.

«شما... چی گفتین، آقا؟»

به گوشهای خودش نمی توانست اعتماد کند! اصلاً حتی اگر درست هم شنیده بود، قادر نبود به مفهوم «پایین ماینارو» پی ببرد. اصلاً گویی به کلی با این لفظ عجیب و غریب بیگانه و نامأنوس بود.

راننده که خوش نداشت آن نگاه تکان دهنده را برای بار دوم از سوی مخاطبش تجربه کند، به ناچار و از روی اکراه گفت: «منظورم این بود که بهتره جاهای دیگه رو هم بگردین! مثلاً...»

«مثلاً کجا؟»

راننده وقتی رشته کلامش را با پاتک عصبی شنونده اش از دست رفته دید، با حالتی آمیخته با دستپاچگی و عصبانیت گفت: «چه می دونم؟ تهرون که فقط این بالا مالاها نیست! شما نصفه روز خودتون رو علاف این خیابونهای اعیون

نشین کردیم. خب، معلومه که...» خواست بگوید «اینجا جایی برای خودتون پیدا نمی کنین»، که از ترس واکنش تند و تیز او منصرف شد و با تعدیل لحن کوبنده خود منظور اصلی اش را رساند: «این جور جاها پول و پله زیاد می خواد. خیلی ببخشین دا، این طور که از بار و بندیلتون پیداس، آهی هم تو بساطتون نیست. حالا اگه صد سال دیگه هم خواستین محض دلخوشی خودتون اینجا و اونجا رو بگردین، به ما مربوط نمی شه. فقط بگم که این طوری ول معطلین! آره، آجی! شما اگه اجزه بدین، سر سه سوت براتون خونه پیدا می کنم! حالا دیگه خود دانی!»

تمنا زیر لب دندان قروچه ای رفت و ته دلش در حالی که به راننده دشنام می داد، گفت: ببین به چه روزی افتادم که باید اراجیف به آدم مزخرف بی ادب رو بشنوم و به روی خودم نیارم!

چند لحظه ای به سکوت گذشت. راننده با تظاهر به بی تفاوتی، با دستهایش روی فرمان ضرب گرفته بود و آهنگ «دوست دارم می دونی» را زیر لب با خودش زمزمه می کرد. تمنا نیم نگاهی به سوییچ روانه ساخت و فکر کرد: با اینکه با شنیدن این پیشنهاد دلم ریش شد و تا ته سوخت، اما می بینم که بیراه نگفت. حق با این مردک لندهوره... با این چندرغازی که ما داریم، اگه بتونیم حتی پایین شهر هم به آلونکی برای خودمون پیدا کنیم هنر کردیم. آه، خدای من! دیگر قراره چه بلایی سرمون بیاد! چطور می تونم به خواهر و برادرم بگم که بعد از یه عمر زندگی تو آسایش و رفاه کاخ پدری حالا باید سر از بیغوله ای تو پایین شهر دربیاریم؟ کاش وقتی اسم پایین شهر رو آورد، بادی به بغبغ نمی انداختم و ژستی به خودم نمی گرفتم، اون وقت حالا از اینکه از این راننده بی شعور عوضی بخوام مارو از این خیابونهای اشرافی بیره بیرون از خجالت آب نمی شدم و نمی مردم!

همان لحظه صدای تیام را شنید که با لحنی سرشار از خستگی و از ناافتادگی خطاب به او گفت: «چرا کاری نمی کنیم؟ تا کی باید اینجا وایسیم؟ نکنه قراره شب رو توی این سه چرخه سر کنیم؟ البته فکر بدی هم نیست! بهتر از خوابیدن روی سنگفرش خیابونه!» و پوزخند زنان لبهایش را به هم فشرد. حتی از تصور چنین پیشامدی خون در عروقش می ماسید و رگهایش متورم می شد.

تکین سرش را از عقب کشید بیرون و برای اینکه خواهرش صدایش را به خوبی بشنود، داد زد: «چرا یکی دو شب نمی ریم خونه یکی از اقواممون؟ این طوری سر فرصت می تونیم برای خودمون خونه هم پیدا کنیم!»

تمنا که دلش می خواست خشم و ناراحتی درونی اش را با کشیدن فریاد بر سر کسی خالی کند، بی آنکه این فرصت مناسب را از دست بدهد و دیگر دیوار کوتاه تری از دیوار تکین پیدا نکند، از سه چرخه پیاده شد و در حالی که چشمانش را از حدقه انداخته بود بیرون، مثل رعد به غرش درآمد: «چرا متوجه نیستی که نباید تو این شرایط مثل سگ سرمون رو جلوی این و اون خم کنیم و محبت و شفقت گدایی کنیم! ما احتیاج به حمایت و کمک کسی نداریم! اگه امشب و شبهای دیگه رو روی سنگفرش خیابون بخوایم، خیلی بهتر از اینه که سر بار کسی باشیم. یادتون باشه، تمنا تاج ماه تصمیم گرفته روی پاهای خودش بایسته. شما هم مجبورین به پشت من تکیه کنین و به جای زانو زدن، هرچی بیشتر می تونین کمر هممتون رو صاف نگه دارین!»

و چون سیمای زرد و هراسان خواهرش را دید، دلش به حالش سوخت و با ملایمت خفیفی که نشان از سرخوردگی و نارضایتی قلبی اش بود، در ادامه گفت: «شاید مجبور باشیم جایی برای خودمون تو پایین شهر پیدا کنیم!»

و سرش را به سمت مخالف، جایی که خورشید در سرخی خون خود غلتیده بود، گرفت. «دیگه چاره ای نداریم!»

پریسا به خود جرئتی داد و در میان بهت و سکوت خواهر و برادر، با صدای ضعیف و خروسک زده ای گفت: «من می خواستم همون اول به شما همین پیشنهاد رو بدم...»

و تنها فقط با یک نظر کوتاه به او، فهمیده بود که شهامتش را پیدا نکرده بود.

6

راننده در حالی که با غرور و افتخار به زیرزمین خانه خودش اشاره می کرد، خطاب به هر چهار نفرشان گفت: «جای دنج و راحتی یه! بهتون قول می دم که دیگه از اینجا بهتر گیرتون نمی آد!» و بلافاصله زیر گردنش را خاراند و از گوشه چشم نگاه دقیقی به چهره زن جوان - که از همان ابتدا فهمیده بود حرف اول و آخر را او می زند و دیگران، حتی برادر بزرگ ترش هم از او حساب می برد - انداخت. می توانست از چهره درهم کشیده و پر اکراهی که به خود گرفته بود به این نکته مسلم پی ببرد که او به هیچ وجه از آنجا خوشش نیامده. تکین رودرروی خواهرش قرار گرفت و نگاه خسته و بی حالش را در عمق چشمان خیره خواهرش فرو کرد و با لحن مایوسانه ای گفت: «اینجا هم به نظر تو مناسب نیست؟ حالا ما باید کجا بریم؟ دارم از نا می افتم!»

تمنا غرولندی کرد و در حالی که احساس می کرد می خواهد عق بزند، با حالت خشمناکی گفت: «حتی اگه بمیری هم برام مهم نیست! اگه از من پرسی، این زیرزمین پست پر از سوسک و موریانه از سر تو یکی زیادی هم هست!»

پایان صفحه 31

تیام که داشت خود را از شر کوله پشتی سنگین خود رها می کرد و گفت و گوی آن دو را شنیده بود، با خونسردی گفت: «فکر می کنم از سر من و پریسا هم زیادی باشه! به هر حال، ما امشب همین جا می مونیم. مگه اینکه تو حوصله نعلش کشی رو داشته باشی!»

تمنا نگاه نفرت آمیزی به برادر و بعد خواهرش انداخت و با اینکه دلش نمی خواست خود را تسلیم محض تصمیم ناشی از خستگی و درماندگی آن دو نفر سازد، اما احساس کرد در آن لحظه چاره دیگری ندارد. بنابراین با همان قیافه ناراضی و بدعق رو به راننده سمج و قلدر که با نقشه تحمیل زیرزمین گندزده و نمور خانه خود هر جای جهمی و زباله دانی را که در سطح شهر سراغ داشت، نشانشان داده بود تا آنها را مجبور کند زیرزمین خانه او را در مقایسه با مکانهای کثیف و چندشناکی که تا آن لحظه دیده بودند به چشم یک مهمانخانه امن و راحت ببیند. در دل ناسزاگویان گفت: «ما اینجارو فقط برای یکی دو شب از شما کرایه می کنیم، نه بیشتر. چون همین حالا هم داره حالم ازش به هم می خوره!»

راننده که حتی انتظار شنیدن چنین پیشنهادی را هم نمی کشید، هر چند که به او برخورد بود و احساس می کرد که به او توهین شده است، اما با وجد و خشنودی غیرقابل کتمان سراسیمه خواسته او را پذیرفت و برای اینکه آنها را از دست ندهد، ساک و چمدانشان را با عجله و شتاب به زیرزمین برد، در حالی که فکش مثل چکش کار می کرد: «اینجا زیاد هم بد نیست! اصلاً شاید از اینجا خوشتون اومد و همین جا موندنی شدین! فقط اگه یه کم دستی به سر و روش بکشین، می شه عینهو عروس. شما اصلاً با این خرت و پرتها کاری نداشته باشین. خواستین فردا صبح اول وقت از اینجا ورشون می دارم. دستشویی هم گوشه حیاطه. یادتون باشه که لامپش رو خاموش کنین. الان به فرنگیس می گم یه زیرانداز بندازه اینجا. این در لولاش خرابه. فردا می دم درستش کنن. به این تابلوها هم دست نزنین. فرنگیس خاطرشون رو خیلی می خواد. آخه می دونین، یادگار پدر خدایامرزشه. در مورد اون...»

تکین متوجه بود که خواهرش به سختی دندان قروچه می کند و با حالتی حرص آلود و عصبی دستهایش را بر هم می کوبد و نفسهایش را فوت می کند بیرون. خوب می دانست که اگر نتواند قدری بیشتر بر اعصاب متشنج خویش مسلط بماند با مشتهای گره خورده خود فک پر کار صاحبخانه موقتشان را بیاورد پایین!

تمنا به قدری احساس ناراحتی و اکراه می کرد که عارش می شد به در و دیوار خانه نظر بیندازد، به طرز جنون آمیزی دلش می خواست روی خرت و پرتهای فرو غلتیده در گرد و خاک آن زیرزمین کثیف و چندشناک استفرغ کند. راننده هنوز داشت از گوشه و کنار خانه اش تعریف می کرد و توضیح می داد که ناگهان صدای زوزه خفیفی توجه همه را به خود جلب کرد. همه به طرف صدا برگشتند. تمنا را دیدند که خم شده بود و داشت روی همان تابلوهایی که راننده می گفت یادگار پدر خدایمیز زنش است، عق می زد.

* * *

«قیافه راننده رو دیدی؟ داشت از ترس زنش خودش رو خیس می کرد!» تیام این را گفت و به ساندویچ نان و پنیرش با ولع تمام گاز زد.

تکین با خنده مهار شده ای گفت: «حیوونی چقدر دستپاچه شده بود! برای همین داغ کرد و برای سه شب کرایه به این سنگینی رو جلو جلو ازمون گرفت!»

تیام گاز دیگری به ساندویچش زد و جویده جویده گفت: «آخه خیال می کرد تمنا از سر بدجنسی این کاررو کرد! خب، بیچاره حق هم داشت! نه به ذره این ور، نه به ذره اون ور درست همون جا که نباید...»

پریسا نگاهی به تمنا انداخت که غرق در سکوت اسرار آمیزی ساندویچش را می خورد و با لحن دلواپس و خیر خواهانه ای گفت: «این بار سوم بود که از دیروز تا حالا حالت به هم خورد. نمی خواد خودت رو به دکتر نشون بدی؟»

تمنا که اول از لحن صمیمی و دلسوز برادرش گیج شد، با بهت نگاهش کرد و بعد بلافاصله در دلش احساس نفرت و خشم جوشید و با لحن رکیک و عتاب آلودی به او گفت: «بهتره سرت به کار خودت باشه و کاری به کار من نداشته باشی!» و نگاه پر غیظش را بعد از ارباب هر چه تمام تر از او پس گرفت.

تیام نگاه ترحم آمیزی به قیافه وارفته و رنگ و رو پریده زنش انداخت و آهسته زیر گوشش چیزی نجوا کرد که باعث شد او سرش را تکان بدهد. هر چند بیش از هر زمان دیگری غمگین و دل شکسته به نظر می رسید، ولی آن شب اولین شبی بود که در تمام زندگی شان روی زمین سفت و سخت در فضای خفقان آور و دم کرده ای ور دل هم از فرط خستگی و بی حالی بی هوش افتادند، بی آنکه حتی از تقدیر شوم خود لب به شکوه و گلایه بکشایند.

صبح روز بعد، باز هم حال تمنا به هم خورد. با اینکه همه متوجه وخامت حال او بودند، اما جرئت نداشتند با دلواپسی حالش را جویا شوند و ابراز نگرانی کنند و چون او به گریه افتاد و مشتهایش را بر در و دیوار کوبید و با عجز و استیصال با خودش تکرار کرد: «نه... نمی خوام... نمی خوام...» با تعجبی آمیخته با هراس و تردید نگاه گنگ و مبهمی با خود رد و بدل کردند و سخت به فکر فرو رفتند تا ساعتی بعد که هر کدامشان مأمور انجام دادن کاری شدند، کسی شهامت این را پیدا نکرد که در مورد گریه های بی اختیار و نابهنگامش حرفی بزند یا از او سؤالی بپرسد.

تکین موظف شد زیرزمین را برای اسکان موقتشان که معلوم نبود تا چه مدت طول بکشد، آماده کند. پریسا علاوه بر کمک کردن به تکین در نظافت زیرزمین، می بایست ناهارشان را نیز مهیا می کرد. تمنا به او نگفت که چطور بدون داشتن حتی امکانات اولیه ناهار را آماده کند. او اصلاً حوصله دادن هیچ توضیح اضافه ای را نداشت. هر کدامشان بایستی خود به فکر چاره ای برای کار خود باشند. او باید به کار مهم تری می رسید، پیدا کردن خانه ای مناسب و راحت. این وظیفه مهم و بزرگی بود که روی شانه هایش چون کوهی عظیم سنگینی می کرد. تیمام هم که هیچ دوست نداشت حالت نخودی پیدا کند، همان ابتدای تقسیم مسئولیتها با لحن صریحی اعلام کرد که تمنا را در امر پیدا کردن مسکن همراهی خواهد کرد. تمنا که خوب می دانست ممکن است به کمک برادرش احتیاج پیدا کند، بی هیچ اعتراض و مخالفتی موافقت کرد و همراه او از زیرزمین بیرون زد.

بعد از خروج خواهر و برادر، تکین که ابتکار عمل را در دست خود می دید، با خوشرویی خطاب به زن برادرش گفت: «می خوام وقتی اونها به خونه برگشتن، همه جا مرتب و تمیز شده باشه. دلم می خواد خواهرمو خوشحال کنم. اون بیشتر از همه ما از این وضعیت ناراحته و غصه می خوره.»

پریسا به روی خواهرشوهر مهربان و خوش قلب خود لبخند صمیمانه و تحسین آمیزی پاشید و دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: «تو خواهر خیلی خوبی برای تمنا هستی! کاش اون قدر تو رو بدونه!»

تکین که از شنیدن تعریف و تمجید او حسابی ذوق کرده بود، با گونه های سرخ و چشمانی براق ریز خندید. «تمنا از منم بهتره! فقط یه کم مغروره!»
پریسا گفت: «فقط یه کم؟»

«انقدرها که نشون می ده بدذات و بدجنس نیست! راستش، من و تیمام اونو با همین خصوصیات منحصر به فردی که داره دوست داریم و عاشقش هستیم!»

بعد در حالی که به سمت رختخوابهایش می رفت، در ادامه گفت: «اون می خواد کاری کنه که همه ما رو از این وضعیت بحرانی نجات بده. ما هم باید کمکش کنیم من به اراده و قدرت عمل اون ایمان دارم.»
همان لحظه، زن برادرش حرفی زد که باعث شد گوشه پتو از دستش رها شود و بر جای خشکش بزند. «به نظرم... تمنا... حامله س... تا حالا شک داشتم، اما وقتی امروز ناشتا حالش به هم خورد و به گریه افتاد، دیگه مطمئن شدم. فکر می کنم خودش هم اینو فهمیده. ندیدی چطور زار می زد و تکرار می کرد: "نه... نمی خوام... نمی خوام!"»

7

عصر روز سوم از آغاز تاریخ آوارگی و در به دری شان، تیمام خسته و نفس بریده رو به خواهرش گفت: «دیگه طاقتش رو ندارم! فکر می کنم حسابی گرمزده شدم! سه روزه که داریم همه جا رو می گردیم. نمی دونم چی تو فکرته! هم یه جای خوب باشه، هم مفت و ارزون باشه! تا هزار سال دیگه هم نمی تونی یه همچین جایی رو پیدا کنی. دارم بهت می گم، این آخرین جایی یه که داریم می ریم ببینیم. اگه طوری محاسبه بکنی که جور درنیاد، من می دونم با تو!»

در حالی که به اتفاق شاگرد یک بنگاه املاک، پیاده و عرق ریزان از کوچه های تنگ و باریک می گذشتند و از نوک پا تا فرق سرشان از فشار خستگی و از نافتادگی به گزر گذر افتاده بود، داشتند به کوچه آشنایی می رسیدند که مدتها بود تمنا آدرس دقیق آن را با تحمل مرارتهای جانگدازی در پستوی دالانهای تاریک ذهن دردمندش گم و گور

کرده بود. در حالی که در دلش مرتب و پی در پی تکرار می کرد: نه... اینجا نه... خدا کنه توی این کوچه نباشه... خدا کنه از این کوچه هم بگذریم... من که طاقتش رو ندارم!

و چون غرولندهای برادرش تمامی نداشت، مجبور شد برای تمرکز حواس بیشتر سر او داد بکشد: «می شه انقدر مثل مگس توی گوشم وزوز نکنی!»

به یادش بود که همین چند وقت پیش عین همین تشر را از پدرش شنیده بود. یاد و خاطره شکست خورده پدر چون خاری در قلبش خلید و تنور احساساتش را بی امان گذاخت و با همان حرارت و شوریدگی عصبی ادامه داد: «فکر می کنی من از سر بی کاری و تفریح کوچه به کوچه رو می گردم تا برای خودمون یه آلونک پیدا کنم؟ من از تو خسته ترم، ولی خب می گی چی کار کنم؟ انگار تو کل دنیا برای ما جایی وجود نداره. اگر یه بار دیگه غرغهای تورو بشنوم. همین جا وسط همین کوچه می شینم و جیغ می کشم!»

همان لحظه با چشمان ناباور خودش دید که شاگرد بنگاه کلیدی را از توی جیبش بیرون کشید. چشمانش تقریباً داشت از کاسه می زد بیرون. تیام هم با همه گیجی و بی اعتنائی اش داشت این صحنه را با نگاه هشیار و حیرت زده خودش دنبال می کرد. تمنا دستش را روی قلبش مشت کرد و با صدای آهسته و بمی با خودش به تکرار گفت: امکان نداره جلوی در اون خونه وایسته! باید از این در رد بشه! امکان نداره... نه... نه... این اتفاق نمی افته... نمی افته! تیام که به سختی می توانست آب دهانش را فرو بدهد، خطاب به شاگرد که حالا جلوی همان دری که تمنا به حالت برق گرفتگی به آن میخکوب شده بود متوقف شد، گفت: «ببخشین، قربان! اینجا که... منظورم اینه که... اینجا نباید باشه!»

و خواست بگوید این خانه زمانی متعلق به خانواده عمه اش بود که فکر کرد لازم به ذکر این توضیح نیست. همان لحظه، نگاه مستأصلانه ای به چهره وارفته و مبهوت خواهرش انداخت و وقتی خودش را جای او گذاشت. قلبش به طرز وحشتناکی به سوزش افتاد.

شاگرد نگاه عجیبی به آن دو نفر انداخت و در حالی که به لبهایش حالت تمسخر آمیزی بخشیده بود، گفت: «چرا، همین جاست!»

تیام پشت سر او که ار در رفته بود تو، دوید و با صدای بلندی گفت: «ولی ما اینجا رو قبلاً دیدیم!» شاگرد در راستای در ظاهر شد و خیره خیره نگاهشان کرد. به نظرش با آدمهای عجیب و غریبی مواجه بود که رفتارشان به هیچ وجه عادی نبود. به خصوص زن جوان که مثل ماست به زمین چسبیده بود و حتی پلک هم نمی زد. با فکر اینکه قبلاً از طریق بنگاه دیگری آن خانه را دیده بودند، با بدخلقی گفت: «پس یه ساعته سر کاریم؟ می داشتین وقتی می رفتیم تو می گفتین! این همه راه رو تو این گرمای لعنتی لک لک اومدیم و حالا می گین...» و چشم غره ای رفت و به حالت اخم و غضب در را به هم کوفت.

تیام هنوز نفس راحت نکشیده بود که تمنا از آن حالت صاعقه زدگی به خود آمد و با لحن خواهشمندی گفت: «می شه در رو باز کنین! می خوام برم تو!»

تیام به بازویش چسبید و با عصبانیت توأم با شگفتی گفت: «دیوونه شدی؟»

و چون چشمان زیبا و غمگین خواهرش را پر از اشک دید. حالی به حالی شد و بازویش را رها کرد. شاگرد که از رفتار مرموز و مشکوک خواهر و برادر پاک گیج مانده بود، با لحن خشک و دلسردکننده ای گفت: «شما مثل اینکه

مارو گیر آوردین! مگه نگفتین این خونه رو قبلاً دیدین، والله همچین زیاد دیدنی نیست که بخواین باز هم برین تماشاش!»

تمنا مصرانه روی خواسته خودش پا فشرد و وقتی چون بچه های کوچک پا بر زمین کوبید، شاگرد غرغرنان بار دیگر کلید را به در انداخت و به حالت عصبی به او «بفرما» زد. تمنا که فکر می کرد با هر گامی که به سوی آن خانه برمی دارد تیری زهر آلود و نامرئی به طرف قلبش رها می شود، در حالی که به شدت احساس اندوه و حسرت و دریغ و درد با ذره ذره وجودش شیخون می آمیخت و شلاق ندامت و آه وحشیانه بر قلب و روحش تازیانه می زد، به هر زحمت و جان کنندی بود به داخل رفت و بلافاصله در بدو ورود اشکهایش از ابر نگاه کبودش پرپر شد. تیم در تمام آن لحظات گوشه ای ایستاده بود و با قلبی ریش چهره ملول و گریان خواهرش را زیر نظر داشت که انگار به زیارتگاه مکان مقدسی آمده بود، در و دیوار خانه را می بوید و می بوسید و با زوزه های دردمندانه اش نوازش می کرد. نمی توانست بیش از این جلوی گریه بی اختیارش را بگیرد. آخر چطور می توانست خواهر نگونسارش را در آن حالت تضرع و فلاکت زدگی ببیند و بی تفاوت باشد. وقتی خیزی اشک توی چشمانش دوید، نگاه حیران و جا خورده شاگرد راهنما را به جان خرید که با حالتی ترحم آمیز به تمنا اشاره می کرد و بعد با انگشتش به سرش نشانه می گرفت. یعنی اینکه «خواهرت انگار از مخ تعطیله!»

تمنا بعد از طواف کامل آن خانه محقر و تاریک و نفسگیر، به طرف برادرش رفت و میان حق و حق وحشیانه اش گفت: «دیدی، تیم؟ دیدی سرنوشت چه به روز خواهرت آورد؟ دیدی چطور ازش انتقام گرفت؟ باورت می شد به روز دوباره سر از این خونه دربیارم؟ آخه چطور ممکنه؟ چطور؟ چرا باید انقدر زود به دار مکافات کشیده بشم؟ آیا روزگار با همه انقدر زود تسویه حساب می کنه؟ وادارش می کنه که تاوان پس بده؟ تو هم داری گریه می کنی، نه؟ هیچ وقت دلم نمی خواست کسی به حال دل بسوزونه، اما حالا... فکر می کنم واقعاً مستحق ترحم و دلسوزی م. «نگاه کن، تیم! نگاه کن! من درست همین جام! جایی که به روز از دستش فرار کردم. خودت خوب می دونی چرا؟ دیوونگی کردم... بله... تا حالا شهامتش رو پیدا نکرده بودم که اعتراف کنم، اما حالا که حسابم با روزگار تسویه شد، به تو می گم و لازم شد به همه دنیا اعلام کنم که من اشتباه کردم! اشتباه کردم که اونو از دست دادم!» تیم رویش را از چهره خیس از اشک و مفلس خواهرش برگرفته بود. طاقت آن همه شکستگی و درهم فرورفتگی را نداشت. حاضر بود تا ابد نیش زبانهای تلخ او را تحمل کند، اما هرگز... هرگز او را تا این حد در اعماق فلاکت و بیچارگی گرفتار و ناچار نبیند. تمنا از برابر نگاه متأثر و مبهوت شاگرد گذشت و رو به سمت جایگاهی دوید که روزی اتاق او و شریک محبوب زندگی اش بود. همه چیز به همان شکل که بود، باقی مانده بود. در چوبی را کشید. چه اتاق کوچک و ساده و محقری! ولی او به یاد داشت که خاطره انگیزترین روزهای عمرش را با او در حقارت همین اتاقک تنگ و باریک به یادگار باقی گذارده است. همان جا زانو زد و با صدای بلندتری به گریه افتاد. خودش را می دید که کز کرده کنج دیوار... و او را... با چهره ای داغ و تبار که داشت برایش لیمو پوست می کند. خاطره ای زنده از گذشته های نه چندان دور! زیر لبهای مرتعش و خیسش با خود زمزمه کرد: با اینکه تب داشت و ناخوش بود، اما نگران دلتنگیهای بچگانه من بود! همیشه خوشی منو به خوشی خودش ترجیح می داد و من نمی فهمیدم! یا نخواستم که بفهمم!

پنجه تیز و قوی بغض چنان به گلویش چسبیده بود که داشت راه نفسش را بند می آورد تا جایی که حس می کرد تا چند لحظه دیگر کارش را خواهد ساخت. آه... او باید می مرد... همان جا... آنجا که روزی بهترین و زیباترین جای دنیا بود. تکه ای از بهشت برین بود... با او... با او هر جای دنیا می توانست بهشت باشد... بله... فقط با او... مویه کنان و سر و سینه زنان خودش را توی اتاق انداخت و چون فرش اتاق شد، خنده جنون آمیزی سر داد. تیام که بلافاصله به کمک خواهرش شتافته بود تا بلکه او را از آن حالت غیرعادی و جنون آمیزی که پیدا کرده نجات دهد، در کمال عجز و درماندگی بالای سرش ایستاد و با حالتی میان بغض و لابه گفت: «بلند شو، تمنا! داغونم کردی. اگه تمامش نکنی...»

تمنا با چند لگد وحشیانه همان طور که او را از خودش دور می کرد، حالت تهاجم آمیزی به خود گرفت و فریاد کشید: «ولم کن... کاری به کارم نداشته باش... من دارم می میرم... بذار همین جا... توی همین خونه... توی همین اتاق که بوی اونو می ده... بمیرم... بمیرم... بمیرم...»

و بعد پاهایش را تا زیر شکم خود جمع کرد و با فکر اینکه مرده است، در آرامش و غنودگی خیال و سکوت کامل نگاه شیشه ای اش به نقطه ای محومات ماند و صدای بلند گریه هایش نیز به یک باره قطع شد. مرگ را همان لحظه درست پیش چشمان خودش دیده بود که اول از همه به سراغ قلب در خون تپیده اش رفته بود.

بخش دو

1

هیچ کس نفهمید چرا تمنا از بین تمام خانه هایی که طی سه روز گذشته جست و جو کرده بود، راضی شد توی همان خانه چهل متری تنگ و مسدود و بی پنجره که حیاطی هم نداشت اسکان پیدا کند. خودش هم هیچ تمایل نداشت توضیحی به کسی بدهد. دیگران مجبور بودند خودشان برای این امر علت یابی کنند و یکدیگر را متقاعد سازند. تکین و تیام و پریسا هر گاه فرصتی پیش می آمد، پیرامون این مسئله بحث می کردند و نظرات جالبی از خود اظهار می داشتند که شنیدنش چندان خالی از لطف نبود.

«می دونین چیه؟ من احساس می کنم تمنا علی رغم همه تلاشی که از خودش به خرج داد، هنوز نتونسته کسری رو فراموش کنه، هر چند که تمام این مدت داشت پیش همه تظاهر می کرد که برای همیشه کسری رو از زندگی خودش کنار گذاشته!»

«منم با نظر تو موافقم، تکین! شما نبودین که گریه های عجیب و زوزه ماندنش رو ببینین! ندیدین چطور خودش رو توی اون اتاقک فرش کرده بود و عز و جز می کرد! در و دیوار خونه رو جا به جا بوییده و نوازش کرد. وقتی با صراحت تمام توی چشمهام وق زد و اعتراف کرد که طلاقش از کسری یه اشتباه مسلم و جبران ناپذیره. چیزی مثل یخ تو دلم فشرده شد. حاضر بودم بمیرم و اونو تو یه همچین وضع اسفناکی نبینم.»

«توراست می گی، تیام! منم با اینکه هیچ خاطره خوشی از تمنا ندارم و حتی گاهی از شنیدن اسمش هم مو به تنم سیخ می شه، ولی هیچ وقت دلم نمی خواد اونو دل شکسته و خوار و زبون ببینم وقتی از حاملگی ش باخبر شد و اون طور ضجه سر داد، می خواستم که به طرفش برم و سرش رو در آغوش بگیرم، ولی جرئتش رو پیدا نکردم. از واکنش عصبی ش واهمه داشتم اون هیچ وقت به من روی خوش نشون نمی ده که اگه می داد. حاضر بودم جونمو براش فدا کنم تا اون به هدفی که داره، برسه!»

«چی؟ راستی؟ گفتی اون حامله س؟»

تیم گیج بود و طوری پی در پی پلک می زد که انگار نمی توانست جلوی این حرکت بی اختیار را بگیرد، از نظر او، این هم یکی از چندین حوادث تکان دهنده و شگفت انگیزی بود که طی روزهای اخیر غافلگیرش ساخته بود. حتی وقتی همسرش این حقیقت را با صراحت تمام و اطمینان بخشی تصدیق کرد، او هنوز نسبت به این مسئله تردید داشت و قادر نبود به راحتی با آن کنار بیاید.

«حالا باید چی کار کرد؟ منظورم اینه که... فرزانه که اونو قال گذاشته و رفته! پس تکلیف... تکلیف بچه شون چی می شه؟ خودم از تمنا شنیدم که می گفت به زودی از دادگاه تقاضای طلاق می کنه. پس... اوه، خدای من! فکرش رو بکنین! اگه فرزانه این خبر رو بشنوه، چه حالی پیدا می کنه؟ طفلی تا حالا فکر می کرد خوب خودش رو از شر تمنا خلاص کرده، اما حالا انگار داره به اتفاق دیگه می افته. انگار قرار نیست بعد از این دیگه روی خوش به خودش ببینه!»

و بعد با حالتی تأسف آور سرش را تکان داد و چون برای لحظه ای قلبش از هیجان ناخوشایندی درهم چلید، چشمانش مرطوب شد. هنوز نمی توانست خواهر را به خاطر ازدواج با فرزانه، آن هم با دسیسه های فراوانی که چیده بود، ببخشد او باعث به هم خوردن زندگی زناشویی فرزانه و سروناز شده بود. با هر ترفندی که شاید تنها از دست او برمی آمد، حاضر شد دست به چنین رفتار رذل و کثیفی بزند و سرانجام وقتی زن بیچاره را از خانه و کاشانه اش بیرون کرد، همچون جغد شومی روی ویرانه های زندگی او برای خودش کاخی از سراب و وهم و خیال ساخت و چون پایه های این کاخ کذایی سست و بی اساس بود و بر مبنای نیرنگ و نفاق و پلیدی پی ریزی شده بود، طولی نکشید که روی سرش آوار گشت... و این بچه حاصل همان آوار مرگبار و نفرین شده بود که قرار بود پا به دنیای تیره و تاریک مادرش بگذارد.

تیم احساس می کرد از همان لحظه دلش به حال خواهرزاده پاک و معصوم و بی گناهش می سوزد و می خواهد که به حالش زار زار بگریه. تکین که گویی توانسته بود افکار برادرش را بخواند و زیر و رو کند، با کشیدن آهی عمیق در تأثر و رقت قلبی او شریک شد و با لحن سوزناکی گفت: «تمنا در حال عبور از به مرحله سخت و سرنوشت سازه! با اینکه خیال می کنه فقط به رو به رو چشم دوخته و چشم انداز آینده رو دید می زنه، اما هر طور که حساب کنی قلب و روحش با گذشته ش گره خورده. حتی اگه بخواد هم نمی تونه خودش رو رها کنه چون بیش از اونچه که در تصورش باشه، پاش گیره. فکر نمی کنم ما هم بتونیم کمکش کنیم. اگه از من پرسین، باید بگم که به عقیده من اون هنوز از عشق کسری دست نکشیده و انقدرها که از این عشق بی فرجام زخم برداشته، از بی سرانجامی زندگی ش با فرزانه ضربه مهلکی برداشته!»

«اون همه جا با قلبش عشق از دست رفته شو جست و جو می کنه، در حالی که با چشمهاش فقط تونسته نبض زندگی شو ظاهراً در دست بگیره. شاید قلب بتونه کار چشمو بکنه، اما چشم... بعید می دونم که قادر باشه برای مدت زیادی بپشه. نه، امکان نداره که بتونه جای قلب رو بگیره. اگه همین طور که هست پیش بره، امکان داره از دست بره. تا همین حالش هم خیلی دووم آورده. البته من فقط دارم به آسیبهای روحی تمنا اشاره می کنم و کاری به وضعیت ظاهری و جسمی ش ندارم. این خیلی بده که آدم روحاً بمیره و قلباً وجود نداشته باشه. تصورش رو بکنین! من که دلم نمی خواد به خواهر عروسکی داشته باشم که دست بر قضا می تونه نفس بکشه، راه بره و حرف بزنه! وقتی قلبی برای دوست داشتن نباشه، دیگه زندگی به چه کار آدم می آد؟»

تکین دستش را جلوی دهانش گرفته بود و هق هق بی امانش را توی آن خفه می کرد. تیام از گوشه چشم نگاه ژرف و اندیشناکی به سوی خواهرش روانه کرد و فینهای پریسا را که از کنار خودش شنید، بی آنکه به طرفش برگردد و ببیند، مطمئن بود که او هم بعد از طغیان احساسات طوفان زده اش بی صدا گریه می کند!

«دقت کنین که هر چیزی بره سر جای خودش! تورو خدا اون در رو باز بذار، تیام! کم مونده خفه شم!» تمنا این را گفت و سعی کرد با تکان دستش قدری هوای تازه به خودش برساند. اما گویی در آن فضای دم کرده و خفقان آور چیزی که وجود نداشت هوای تازه بود.

تکین که با علاقه عجیبی به یخچال کوچک و دست دوم خریداری شده خودش نگاه می کرد، مثل بچه هایی که از دیدن کادوی مورد علاقه خود ذوق کرده باشند، از خوشحالی بالا و پایین پرید و گفت: «وای، چه کار خوبی کردی، تمنا! مریدم بس که آب ولرم خوردیم! راستی، می بینم که اجاق گاز هم خریدی! اونها چی ان که اونجان؟ آهان، فهمیدم! ظرف و ظرفون. چه خوب! یواش یواش داره وسایل زندگی مون تکمیل می شه!»

تمنا که از فرط خستگی نای جنبیدن و حتی حرف زدن هم نداشت، رو به او با لحن خشک و بی روحی گفت: «به جای وراجی کردن، پاشو یه لیوان از همون آب ولرم که می گی بهم بده. دارم از پا می افتم! می دونی چقدر توی این سمساری و اون سمساری گشتم تا تونستم این آت و آشغالهای به دردنخور و ارزون رو گیر بیارم؟ هرگز نفهمیدیم رفاه و آسایشی که داریم چطور به دست اومده. برای همین هم هیچ وقت قدرش رو ندونستیم!»

تکین با تکان سر و حرکت لبهایش ضمن ابراز همدردی و همدلی با خواهر خسته و بی حالش، به او نشان داد که با نظر او موافق است و جای هیچ بحث و تردیدی هم وجود ندارد که آنها هرگز قدر موهبتهای چشمگیر و فراوان خانه پدری شان را ندانستند. بعد برای اینکه پیشنهاد قابل توجهی به خواهرش داده باشد، گفت: «فلاسک چای داریم! می خوای به جای آب ولرم، چای داغ بخوری؟ خستگی از تنت درمی ره!»

تمنا لبهای برشته اش را تکان ضعیفی داد و با صدای خفیف و مبهمی از او خواست که همین کار را بکند.

تکین که خیالش از این خوش خدمتی ارزنده به خواهرش راحت شده بود. لنگ لنگان خودش را به آشپزخانه رساند. تیام که بعد از جا به جایی یخچال و اجاق گاز و پنکه و خرت و پرتهای دیگر حسابی نفسش بریده بود، خودش را به تمنا رساند و نفس زنان گفت: «همه چی مرتبه، تمنا! ولی خداییش به عمرم انقدر خرچمالی نکرده بودم. همین یخچال فکسنی می دونی چه زوری از من به هدر برد! در حالی که اون وقتها فقط با یه اشاره ما همه چیز به شکل دلخواهمون درمی اومد!»

تمنا در جواب برادرش در حالی که نگاهش به نقطه ای ثابت مانده بود، با صدایی دورگه و گرفته ای گفت: «دیگه اون وقتها رو یادم نیار! هرچی بود، گذشت. مثل یه خواب و رویا! بعد از این مجبوریم دلمون رو به کابوسی که می بینیم خوش کنیم!»

بعد به حالت پرخاش و عصبی چشمانش را که همانند دو شعله کبود آتش زبانه می کشید، به جان او انداخت و گفت: «آه... چقدر بوی عرق می دی لعنتی! حالم به هم خورد! هرچی زودتر گورت رو گم کن!» و با دستش بلافاصله نوک

دماغش را گرفت. همان لحظه تکین لنگ لنگ سینی حاوی دو استکان چای رنگ پریده را مقابلش گرفت و از اعماق پاک و مهربان وجودش به او لبخند زد.

2

گرما به پوست بدنش چسبیده بود. جای نفس کشیدن داشت به خرخر می افتاد. همه خواب بودند و او بیدار. پنکه با اینکه مدام کار می کرد، اما تلاشش برای خنک کردن بی نتیجه بود. چشمانش در تاریکی اتاق می درخشید. غلتی توی رختخوابش زد و فکر کرد: اون وقتها تا این حد غیرقابل تحمل نبود! کاش قبول نمی کردم اینجا بیایم!

در چوبی باز بود و صدای خر و پُف خواهر و برادر و زن برادش به نوبت به گوش می رسید که حکایت از خواب عمیق و راحتشان داشت. با اینکه در دل به هر سه نفرشان حسادت می ورزید، اما نمی توانست در مورد قضاوت خود نسبت به آنان کوتاه بیاید و تعدیلی برقرار نماید. هر سه نفرشون انقدر بی درد و عارن که انگار اومدن توی اردوگاه! هیچی سرشون نمی شه! اصلاً نمی فهمن روزگار چه سیلی محکمی توی گوشمون زده. هر چقدر من از این سیلی آتشین گیج و مدهوشم، اونها اصلاً عین خیالشون هم نیست!

و یادش آمد تکین همان شب قبل از خواب به او گفته بود: «اون وقتها همیشه پیش خودم می گفتم زندگی کردن تو به همچین وضعیتی چه مزه ای می تونه داشته باشه! انگار زیاد هم بد نیست!»

«زیاد هم بد نیست!» جیغ تمنا تا چند لحظه پرده های گوش تکین را لرزانده بود و انگار که در مغز سرش انعکاس نخراشیده تری داشت. حالا تمنا پوزخند زنان داشت به این می اندیشید که خواهرش حتی از ذره ای فهم و درک و شعور بهره نبرده است. هم اون، هم اون تیام لندهور! چقدر از خرید وسایل دست دوم فکسنی مون ابراز خوشحالی می کردن و ذوق زده بودن! انگار پاک طی همین چند روز مغزشون رو شست و شو دادن و ذهنشون از کار افتاده که یادشون نمی آد قبلاً تو چه ناز و نعمتی زندگی می کردن!

غلت دیگری توی جایش خورد و هوای ساکت و دم کرده اتاقتکش را با تحمل ناراحتی زیاد به ریه هایش فرستاد. با خودش گفت: نباید بذارم کسی بو بیره که من به همین زودی جا زده ام و کم آوردم. این اصلاً صورت خوشی نداره. من باید خودمو سفت و سخت بگیرم و کوشا و هشیار نشون بدم. آخه خیر سرم دارم از خودم الگوسازی می کنم. نمی شه که فقط غصه خورد و دست روی دست گذاشت! هیچی تغییر نمی کنه تا خودمون عوض نشیم. باید اول خودمون رو تغییر بدیم. من نباید بازگشت به اینجا رو تسویه حساب تقدیر با خودم بدونم. این فکر عذاب دهنده باعث می شه خودمو ببازم و از همه چیز دلسرد بشم. شاید این فقط به اتفاق بود. اتفاقی که به ندرت می افتاد، اما به هر حال افتاده و از شانس بدمون برای ما هم افتاده!

توی دلش لحظه ای از برگزیدن مکان زندگی شان پشیمان شد و به شک و تردید افتاد و این تصمیم شتاب زده را به حساب تأثرات شدید قلبی اش گذاشت. اگه به کم بیشتر جلوی خودم می ایستادم، الان مجبور نبودم توی به همچین گرمای نفسگیری له له بزنم! تعجب می کنم از اینکه چطور عنان و اختیار همه چیز رو سپردم دست احساسات پوچ و بی اساسم! اینجا بوی گذشته رو می ده. در حالی که من فقط می خوام به آینده فکر کنم. آخه چطور می شه از دریچه گذشته به آینده نگاه کرد؟ من که از آینده چیزی جز تصاویر گنگ و مبهم نمی بینم. در حالی که تا قبل از اسکان تو خونه خیال می کردم که همه چیز به قدر کافی واضح!

لحظه ای بی آنکه دست خودش باشد، تحت تأثیر یک نیروی خارق العاده و جادویی به ندای قلب صد پاره اش گوش سپرد. انگار زبان تپشهای ناهمگون قلبش را با همه سوز و گدازی که داشت، می فهمید. چشمانش را بست. دیگر گرمای اتاقتش از پوست تنش آویزان نبود. پشت پلکهای بسته اش خودش را می دید که به کسی می گفت: تو باید بیشتر از اینها دوستم داشته باشی! من دیگه به عشق تو انقدر حریص شدم که به این علایق پیش پا افتاده راضی نمی شم!

مخاطبش داشت به او لبخند می زد. با اینکه به نظرش آشنا می آمد، اما نمی توانست اسمش را به خاطر بیاورد. هرچه به مغز خود فشار آورد، بی ثمر بود. چشمانش را از هم گشود. دوباره بست. هنوز او را با همان لبخند پت و پهنش داشت مجسم می کرد. چشمانش را باز کرد. انگار مسافت دور و درازی را دویده بود. به نفس نفس افتاد. با خودش گفت: خودش بود! ولی انگار با من غریبی می کرد. حتی لبخندش هم دلگیر و وهم انگیز بود! اما من هیچ وقت از اون یه همچین چهره سرد و بی روحی به یاد ندارم. اون همیشه زیباترین و دلنوازترین نگاهها رو تقدیم من می کرد و مهربون ترین لبخندهارو به روی من می پاشید. پس... خدای من!

در دم چشمانش با حلقه های اشک آذین شد. چشمانش چسبیده بود به سقف. افکار آزاردهنده و مشوشی به ذهنش هجوم آورده بود. دلش نمی خواست به گریه بیفتد. او همه را از گریستن منع کرده بود و حالا خودش داشت پنهان از چشم همه در پیله تنهایی خودش اشک می ریخت. چرا نباید گریه کنم، وقتی قرار نیست هیچی عوض بشه؟ من چی رو می تونم تغییر بدم؟

خودش هم باورش نمی شد یک مرتبه دچار چنین یأس و ناامیدی رقت انگیزی شده باشد. همیشه فکر می کرد قدرت این را دارد که شرایط را در هر حال به نفع خودش عوض کند، و ناگهان در آن همه آشوب و ولوله فکری و روحی یادش آمد که باردار است، اوه، نه! این خودش کم از مصیبت نیست. من نمی خواستم هیچ یادگاری از گذشته تلخم داشته باشم. اما حالا امکانش نیست. کاش این اتفاق نمی افتاد! من که طاقتش رو ندارم. چرا باید از گذشته ای که گذشت و تمام شد، تازیانه بخورم؟ این بچه... این بچه... منو یاد کسی می ندازه که به حد مرگم ازش متنفرم. وقتی می بینم مجبورم یادگار زندگی دردمندانه و تأسف انگیزم با اونو برای خودم حفظ کنم، می خوام که دیوونه بشم. من می خوام همه چیز رو فراموش کنم، اما می بینم که نمی شه... انگار همه چیز دست به دست هم داده که من نتونم به خودم برگردم و باید که تو گذشته هام مدفون بشم. زنده زنده و بی رحمانه!

آخه چرا این اتفاق باید می افتاد؟ کاش بابا قدری تأمل می کرد و با زندگی خودش و خانواده ش وارد چنین معامله هولناکی نمی شد! شاید الان حتی با وجود این یادگار شکنجه دهنده و گزنده انقدرها حال و روزم بد نبود! در این صورت امکان نداشت سر از این خونه دربیارم و یه دفعه اون و تمام خاطرات عزیزش پیش چشمهام زنده بشه و طور دیگه ای قلب و روح و جونمو ذره ذره زجر بده و ناکارم کنه. آخه چطور می تونم تو یه همچین گرداب مرگباری ایستادگی و مقاومت از خودم نشون بدم؟ در حالی که حتی نمی دونم چی کار باید بکنم، همه از من توقع معجزه دارن. همه... حتی اون پریسای احمق که با قدم نحسش تو زندگی مون باعث فلاکت و بیچارگی مون شد!

تمنا خودش هم می دانست که کار آنها از این خرافات پوچ و بی اساس گذشته است و تنها محض خنک شدن دل خودش می خواست که انگشت محکومیت خویش را به سوی کسی بگیرد و قدری خود را از جایگاه اتهام و قصور و گناه دور سازد. اما در مورد خودش گاهی قضاوت منصفانه ای داشت و با مسامحه برخورد می کرد: «تقصیر من نیست! من که به بابا نگفتم همه چیز رو نابود کن. فقط ازش خواستم خانواده دوستش رو کمی ادب کنه. ظاهراً بابا

این کاررو فقط می تونست به این ترتیب انجام بده. اول خودمون رو به چوب تأدیب و تنبیه بست، بعد اونهارو به سزای اعمالشون رسوند. اگه بخوایم قضاوت درست تری داشته باشیم، می بینیم که ما حتی بیشتر از اونها که مستحقش بودن از این بابت ضربه خوردیم و غرامت پرداختیم.

وقتی به یاد پژمان و گناه نابخشودنی او می افتاد، همه وجودش از احساس خشم و نفرت لبریز می شد و انگار که آتش می گرفت. لبهایش را با حرص برهم فشرد و چشمانش را تنگ کرد. گرمای خفقان آور اتاق بار دیگر سرسختانه به خفتش چسبیده بود. هر وقت با خودش خاطره عشق دروغین و پوچ پژمان را مرور می کرد، دچار انسداد و انقباض ناگهانی قلبی می شد و حتی اگر مثل حالا هوا گرم و دم کرده نبود، به مرز احتقان و خفگی می رسید. مگه اینکه دستم بهش نرسه! حوادث اخیر به هیچ وجه برای انتقامگیری از اون کافی نبود. فقط من می تونم حقش رو درست و حسابی بذارم کف دستش. آره، فقط من می دونم که چطور باید باهاش تا کنم! همه ش تقصیر اون! اگه من از کسری جدا شدم، از عشق پاک و معصومش دلسرد شدم و بهش پشت پا زدم، گناه اون! اگه سر راه آدم سست عنصر و بی وجودی مثل فرزاد افتادم و برای ازدواج با اون مجبور شدم تن به هر رذالت و پستی بدم و از هیچ دسیسه و مکرری چشم پوشی نکنم، تقصیر اون! حال و روز امروز ما هم از اشتباه و خطای غیرقابل گذشت اون سرچشمه می گیره.

از این مرحله که بگذرم، خودمو که پیدا کنم، می دونم باهاش چی کار کنم. می دونم چطور به تلافی قلبی که شکست دلش رو هزار تیکه کنم و به زیر پام بندازم. اون هیچ وقت نباید منو فراموش کنه، چون قراره روز و روزگارش به دست من سیاه بشه. من دنیای قشنگی رو که اون با فتانه ساخت، روی سرش خراب می کنم... به روزی این اتفاق می افته. همون طور که من چاره ای جز تقابل و رویارویی با سرنوشت انتقامجوی خودم نداشتم، اونم ناچاره که در آینده ای نزدیک طعم تلخ انتقام منو که در واقع تسویه حساب تقدیر با اون، بچشه و مثل ما که ذره ذره از پا افتادیم و با سر به سنگ خوردیم، به زانو دربیاد و شکست رو با همه هیبت هول انگیزش بپذیره!

با این فکر دلپذیر و انرژی بخش، چشمانش را برهم گذاشت و تصمیم گرفت دیگر به گرمای طاقت فرسای اتاقش اعتنائی نکند و مثل آنها که آن سوی اتاقک در خواب راحتی فرو رفته بودند، با آن به نحوی کنار بیاید. که این خودش یک نوع تمرین برای عادت کردن با سرنوشت تحمیلی و ناخواسته بود.

3

از اینکه صاحبخانه عوض شده بود، خوشحال بود. او هرگز دلش نمی خواست نگاهش به نگاه سرزنش آمیز و تحسربار زن صاحبخانه قدیمی بیفتد. طاقتش را نداشت. هر چند آن وقتها هم مراوده چندانی با هم نداشتند، اما مطمئن بود در همان برخوردهای کوتاه و گذرا به اندازه ای که لازم بود متوجه تکبر و غرور او شده است و حالا اگر او را با همه سرخوردگیهای پنهانی اش باز هم در آن خانه می دید، امکان نداشت که از او لب به انتقاد و گلایه نگشاید.

صاحبخانه جدید پیرمرد حریص و طماعی بود که کرایه دو برج را جلو جلو از تمنا گرفته بود. تمنا از اینکه خوش نداشت ریخت صاحبخانه اش را ببیند و هر ماه چشمش به جمال نامبارک و طلبکار او روشن شود، به او سفارش اکید کرده بود که کرایه اش را سر وقت خودش به در خانه اش می برد و دو دستی تقدیم می کند و لازم نیست از این بابت احساس ترس و نگرانی ای به دل خود راه دهد.

یک هفته بعد از اقامتشان در آن خانه پر خاطره، تمنا فرصت این را پیدا کرد که به پدر و مادرش نامه ای بنویسد. قرار گذاشته بودند نامه را به آدرس دوست قدیمی پدر در پاریس که زحمت اقامت موقتشان را برعهده گرفته و کمکه‌های شایانی به آنان مبذول داشته بود، بفرستد. او در نامه اوضاع و احوال را بر وفق مراد تشریح و به طرز اغراق آمیزی همه چیز را خوب و رو به راه توصیف و خاطر نشان کرد که همگی سرحال و قبقاق هستند و جای هیچ گونه نگرانی نیست. نمی دانست آیا باید خبر بارداری اش را نیز در نامه ذکر کند یا نه. سرانجام بعد از کلی تردید و دودلی خودش را راضی کرد که از این کار منصرف شود. با اینکه هیچ توجیه مناسب و عقلانی ای در این باره جز ترس از احتمال واکنش عصبی پدرش و شوک قلبی مادرش نداشت.

وقتی آدرسشان را پشت پاکت نامه ذکر می کرد، با قلبی ریش و زخم خورده در حالی که متوجه نبود صدای بلند افکارش را به گوش دوروبریهایش می رساند، گفت: اگه بابا آدرس رو ببینه و بفهمه که ما دست بر قضا افتادیم همون جایی که روزی با نفرت و تحقیر ازش یاد می کرد، قلبش از کار می افته! شاید اصلاً باورش نشه که این یه حادثه کاملاً اتفاقی بود!

تکین نگاه همدلانه ای به سوی برادرش انداخت و آه مخفیانه ای کشید. دلش از سوزش صدای گرفته تمنا درهم چروکیده بود. تیام که این روزها کمتر حال و حوصله شوخی و لودگی پیدا می کرد، با لحن بی حالی خطاب به تمنا گفت: «باید براشون توضیح می دادی! اصلاً اگه نگران ناراحتیهای بابا و مامان هستی، آدرس یه جای دیگه رو بنویس!»

تمنا بی آنکه به طرفش برگردد، در حالی که نامه را تا می کرد، به حالت پرخاش گفت: «مثلاً آدرس کجارو بنویسم، عقل کل؟ اگه آدرس اقوام و آشناهارو بنویسم که اونها پیش خودشون خیال می کنن ما هنوز نتونستیم جایی برای خودمون پیدا کنیم!»

بعد نامه را توی پاکت چپاند و در ادامه گفت: «بابا هم لازمه با این حقیقت کنار بیاد که از هر دستی داد، پس می گیره!»

تکین لب باز کرد چیزی بگوید که بعد منصرف شد و فقط چشمانش را گشادتر کرد. تمنا نامه را به طرف تیام گرفت و همراه با نگاه سرد و کرختی خطاب به او گفت: «همین حالا می بری پستش می کنی. سر راهت یه آناناس بخر. هوس کردم که...»

بعد یادش افتاد آناناس میوه کمیاب و گرانی است و بیخود در دل هوس بیراهی را پرورانده است و بی آنکه ناراحتی قلبی اش را به روی خود بیاورد، اخمهایش را درهم کشید و گفت: «آناناس نه! یه هندونه درشت بخر. امروز قراره نون و پنیر و هندونه بخوریم!»

ناگهان احساس کرد مزه دهانش تلخ شده است! جایی از سرش به گزگز افتاده بود. انگار که باد کرده بود و می خواست که منفجر شود. نمی خواست به یاد خود بیاورد که قبلاً توی همین خانه چند نوبت شام و ناهار نان و پنیر و هندوانه را با غرولندهای آشکار و پنهان به معده اش فرستاده است!

در میان بهت و سکوت سنگین همه، تنها تکین بود که متهورانه و هیجان زده گفت: «باید ناهارمون خوردن داشته باشه! من تا حالا امتحان نکرده بودم!» و لبخند زد. هر چند مصنوعی و به زور!

وقتی تیام برگشت، توی یک دستش یک هندوانه درشت بود و توی دست دیگرش یک آناناس! تمنا که خوب می دانست چه پولی بابت آناناس پرداخت شده است، نتوانست جلوی فوران غضبش را بگیرد و سر برادر بی خیالش داد

نکشد: «مگه نگفته بودم آناش نه! میوه به این گرونی رو لازم نبود بخری! راستش رو بگو، چقدر پول بابتش دادی؟ باید همین حالا بری پیش بدی!»

تیمام که انتظار داشت خواهرش از دیدن آناش سورپریز شود، چون غرش سهمگین فریاد او را شنید و با واکنش عصبی او مواجه شد. با حالتی کدورت آمیز گفت: «من کلی همه جارو گشتم تا تونستم توی یه میوه فروشی پیدا کنم. می دونم که هوس آناش کرده بودی! به خودم گفتم که امروز باید برای خواهرم آناش تهیه کنم. حالا تو عوض دستت درد نکنه سرم داد می کنی؟» و همان لحظه چشم غره زهرآلود خواهرش را به جان خرید و از کرده خودش سخت پشیمان شد.

«زود باش بگو ببینم پولش رو از کجا آوردی؟ نکنه اونو کش رفتی؟»

تیمام که حالا خود را در معرض یک اتهام مسخره می دید، به حالت حب و بغض نگاهش کرد و معصومانه گفت: «یه مقدار پول از حسابم برداشتم و توی جیبم گذاشتم که اگه لازم شد، خرجش کنیم!» و بعد لبهایش را به هم فشرد. احتمالاً برای پس زدن اشکهایی که گوشه چشمانش بی قرار فرو ریختن بودند.

تمنا که سخت به فکر فرو رفته بود و چشمان هشیارش را به این سو و آن و می گرداند، گامی به سمت برادرش برداشت، چشمانش را تنگ کرد و گفت: «تو تو حسابت پول داری؟»

تیمام قیافه آدمهایی که بند را ناخواسته به آب داده اند، به خود گرفت و زبانش بند آمد: «ا... خوب... نه... یعنی... آره... یه مقدار... خیلی... خیلی کم!» و آب دهانش را قورت داد و هندوانه را که حالا توی دستش سنگینی می کرد، روی زمین گذاشت، در حالی که با نگاهش مراقب نگاههای عجیب و کاوشگر خواهرش بود. اما آناش هنوز توی دستش مانده بود. انگار هنوز احتمال این می رفت که تمنا او را مجبور کند آن را به همان میوه فروشی ای که خریده بود، پس بدهد.

تمنا دستش را روی چانه اش گذاشت و انگار که با خودش حرف بزند، به حالت نجوا ماندی گفت: پس توی حسابت پول داری... خوبه! و بعد قیافه یک دادستان جدی و مصمم دادگاه مهم و علنی را به خود گرفت و با صدای رسا و محکم و خشنی گفت: «پس چرا تا حالا صدایش رو درنیاورده بودی؟ می ترسیدی از پولهایت یه کم برای خودمون خرج کنی؟ شاید هم تازگیها حریص و طماع شدی، والله قبلاً این طور نبود!» و هم زمان نگاه معنی دار و مؤاخذه گری روانه پریسا ساخت و سر تا پایش را به لرزه افکند.

تیمام که می دید ناخواسته باعث تکدر خاطر خواهرش شده و موجبات خشم و ناراحتی او را فراهم آورده است، دستپاچه شد و در مقام توضیح قانع کننده ای گفت: «من این پول رو نگه داشته بودم برای روز مبادا! همون روز اول می خواستم بهت بگم، اما گفتم توی بانک جاش امنه. با این حال، هر وقت لازم بود بهت می گفتم که...» تمنا اجازه نداد او بیش از این برای تبرئه خویش سخنوری کند و کلامش را برید: «حالا چقدر تو حسابت داری؟ اصلاً چیز قابل ملاحظه ای هست؟»

تیمام که می دید از تغییر و عصبانیت فوران شده خواهرش چیزی جز سایه ای محو باقی نمانده، خیالش راحت شد و نفسی به راحتی کشید. «ای... من همیشه پولهای تو جیبی مو جمع می کردم... حتی... هیچ کس نمی دونست... خوب، اون وقتها لزومی نداشت... اصلاً کی فکرش رو می کرد یه روز چندرغاز من برای کسی مهم بشه. اون وقتها چون نمی دونستم چطور باید خرجشون کنم، می داشتمشون تو بانک... شما که بابارو می شناختین... چپ و راست پول بارونم می کرد. منم با همه ولخرجیهام همیشه نصفی از پولهای هفتگی و ماهیانه مو اضافه می آوردم... خوب، حالا اگه دوست

داشته باشی، می توئم دفترچه حساب پس اندازمو بهت نشون بدم. اصلاً... اصلاً می دمش دست خودت باشه. این طوری خیال همه مون راحت تره!»

تیام سخت هیجان زده بود و احساسات التهاب آوری به او لگد پرانی می کرد. بعد از اینکه توانست پرده های بدینی را از روی نگاه خواهرش پس بزند، با خوشحالی و خرسندی از توی جیب شلوارش دفترچه تأخوره ای را بیرون کشید و به سمت تمنا گرفت. تمنا با اکراه نگاهی به او و بعد به دفترچه اش انداخت. با اینکه در دلش غوغایی به پا بود تا با چشمان خودش رقم موجودی حساب برادرش را چک کند، اما با تظاهر به خونسردی و بی تفاوتی این آشوب و بلوا را در درون خود مهار کرد و دفترچه را از دست او قاپید. تیام با خیال راحت از تکین و پریسا خواست سفره را پهن کنند.

کمی این طرف تر از هیاهوی سفره ناهار، چشمان ناباور تمنا روی عدد چند رقمی موجودی حساب پس انداز برادرش خشک مانده و ستاره باران شده بود او با این پول می توانست کلی کار انجام بدهد. این اولین فکری بود که در آن لحظه استثنایی به مغزش خطور کرده بود.

«با این پول می شه یه کاسبی کوچیک راه انداخت!» تمنا داشت با استکان چای نیم خورده اش بازی می کرد، اما از خیرگی نگاهش به نقطه ای نامعلوم پیدا بود که اصلاً حواسش نیست باقی مانده چای را به دور و اطراف خودش پخش می کند.

تکین نگاهی متعجب و گیج به صورت خنثی و بی تفاوت برادرش انداخت و چون فهمید نباید از او توقع یک توضیح کوتاه و پنهان داشته باشد، بار دیگر به چهره غرق در افکار دور و دراز تمنا چشم دوخت. او هرگز نمی توانست خواهرش را در هیبت یک تاجر و یا کاسب بازار تصور کند. شاید این از کومه فکری او بود که ذهن معیوبش قادر به چنین تجسم خلافی نبود.

تمنا وقتی به خودش آمد که دیگر ته استکانش حتی یک قطره از چای هم باقی نمانده بود. مثل کسی که با تکان دستی از خواب پریده باشد، نگاه گنگ و هراسانی به چهره های ساکت و خاموش پیش رویش انداخت و با حواس پرتی گفت: «چرا نشستین و بر و بر منو نگاه می کنین؟ انگار خیلی بی کارین؟» تیام که تقریباً به حالت چرت افتاده بود، خمیازه ای کشید و گفت: «بی کار که هستیم، اما خودت گفتی می خوامی در مورد موضوعی با ما حرف بزنی! یه ساعته که معطلمون کردی و فقط یه کلام گفتی «کاسبی کوچیک»! خوب، خانوم کاسب، نمی خوامی یه کم بیشتر در این مورد توضیح بدی؟ تو که مارو می شناسی و خبر داری چه ذهن خرفت و تنبلی داریم!»

تمنا که تازه یادش آمده بود چرا آنها را دور خودش جمع کرده، بی هدف سری تکان داد و استکان چای را توی سینی گذاشت. همان لحظه تیام پاهایش را دراز کرد. پریسا عطسه ای کرد و بعد شق و رق نشست. تکین هم بی هیچ جنبشی هر چند خفیف سر جایش صاف نشسته و فقط گلویش را صاف کرده بود.

«خب، می دونین چیه؟ ما برای رسیدن به هدفمون باید یه برنامه ریزی فشرده و درست و حسابی داشته باشیم. من به تنهایی نمی توئم فکر کنم و نقشه بکشم، بعد هم اجرا کنم. مگه یه آدم توانایی ش چقدره؟ یکی از اصلی ترین وظیفه تون بعد از این، گوش به فرمان بودن از منه! شما باید دستها تون رو به دست من بدین و عزمتون رو جزم کنین تا به مقصد و مقصود مطلوبی که...»

تیام مثل بچه محصلی که سر از درس معلمش درنیاورده باشد، انگشتش را بالا برد و از او برای طرح سؤالی که در ذهنش می‌لولید اجازه خواست. تمنا از اینکه دید تیام با بی‌فکری ابلهانه‌ای رشته کلامش را از دست او پرانده، زیر لب غرولند کرد و از دیدن حالت سفیهانه‌ی چهره‌اش دچار حمله قلبی شد. پشت چشمی نازک کرد و گفت: «چیه؟ لابد همین حالا دستشویی ت گرفته؟»

تکین و پریسا دستشان را جلوی دهانشان گرفتند و ریز خندیدند. و بعد مجبور شدند بابت این خنده نابجا نگاه عتاب‌آمیز تمنا را به جان بخرند. تیام که دستش را پایین آورده بود و از برق مرموز نگاهش پیدا بود که قصد بدجنسی و آزار تمنا را دارد اما به طرز ناشیانه‌ای به خود معصومیت بخشیده، گفت: «راستش... من هنوز نمی‌دونم... منظورم اینه که اصلاً هدفمون چیه؟ تو داری از کدوم مقصد و مقصود مطلوب حرف می‌زنی؟»

تکین و پریسا بی‌خیال از بهای گزافی که بابت خنده‌هایشان (به احتمال زیاد) باید می‌پرداختند. با زدن دل خود به دریا با صدای بلند قهقهه سر دادند. تیام نگاهشان کرد و با لبان نیمه باز خندید و گفت: «شماها چتونه؟ مگه جوک تعریف کردم؟»

تمنا که ظاهراً از برخورد زنده‌ی مخاطبانش حسابی جدی شده بود، با حرصی آشکار، در حالی که دوروبر خود دنبال چیزی می‌گشت تا آن را به طرف برادرش که همه چیز را به شوخی و مسخرگی می‌کشید پرتاب کند، با عصبانیت گفت: «شماها اعصاب منو به هم می‌ریزین. دلم می‌خواد... دلم می‌خواد...»

آهان، پیدا کرده بود! استکانهای پر و خالی چای توی سینی داشت به او چشمک می‌زد. اول استکان پر را برداشت و آن را به سمت تیام شلیک کرد. تیام جا خالی داد، اما چای روی سر و صورتش پخش شد. بلافاصله تکین و پریسا هدف حمله‌ی استکانهای خالی قرار گرفتند. شلیک دوم به کتف استخوانی تکین اصابت کرد و آخ و واخش را درآورد. شلیک سوم به قوزک پای پریسا برخورد کرد، اما صدای اعتراضی بلند نشد.

تمنا که حتی بعد از آن پرتابه‌های ناگهانی و موفقیت‌آمیز هم احساس خشم و ناراحتی فزاینده‌ای می‌کرد، عربده کشان گفت: «شما همه چیز رو به شوخی می‌گیرین! حالم از قیافه‌های بی‌خیال و بی‌تفاوتتون به هم می‌خوره!»

بعد دستش را روی قلبش گذاشت و تقریباً به حالت زار و گریان گفت: «به جای اینکه به من کمک فکری برسونین، دائم در کمین نشستین که ایده هامو خراب کنین! افکارمو به هم بریزین! کفری م‌کنین! چرا یه ذره... یه ذره... آدم...» و ناگهان چشمانش را روی هم گذاشت و سرش به روی شانه‌اش افتاد. کمی این طرف تر، سه نفر هم زمان مثل ترقه از جا پریدند و خود را به او رساندند.

«تیام، محض رضای خدا انقدر سر به سرش نذار! مگه نمی‌بینی اعصابش به هم ریخته‌س!»

تیام با مظلوم‌نمایی هرچه تمام‌تر از نگاه سرزنش‌آمیز خواهرش گریخت و گفت: «مگه من چی کارش کردم؟ شما فکر می‌کنین من امروز از قصدی حالش رو گرفتم؟»

«بله.. از قصدی و از روی شیطنت و بدجنسی!»

تیام ناباورانه به چهره‌ی غضبناک همسرش خیره شد و چون خود را جداً در معرض یک اتهام بزرگ دید، سرش را به علامت رد محکومیت بی‌منطق خودش تکان داد و گفت: «نه... این طور نیست... من واقعاً می‌خواستم اون از هدفی

که مدنظرش بود برامون توضیح بده... تا دست کم برای من یکی روشن بشه که منظور از مقصد و مقصود مطلوب چیه؟ شماها خیال می‌کنین من با اینکه می‌دونستم، باز در این مورد داشتم با مسخرگی ازش پرس و جو می‌کردم؟ بعد حالتی مقتدرانه به خود گرفت. انگار حرفهای بسیار مهمی زده و دیگران را کاملاً با خودش متقاعد ساخته بود. تکین که با نگرانی و احساس دلهره و ترس بر بالین خواهر از هوش رفته اش نشست، با صدای بغض گرفته ای گفت: «معلومه که همین طوره! آخه چطور می‌تونی وانمود کنی که هیچی نمی‌دونی؟ ظاهراً حق با تمناست! تو هیچ وقت نمی‌تونی جدی باشی، حتی تو حساس‌ترین مرحله بحرانی زندگی ت!»

تیام که داشت از شنیدن آن همه اتهام جور واجور به خشم می‌افتاد، چهره ای درهم کشید و با لحن غضب آلودی گفت: «اگه این طوره، شماها چرا خندیدین؟ اگه خیلی راست می‌گین، می‌خواستین جلوی میمون بازیهای خودتون رو بگیرین! اگه شماها خفه خون گرفته بودین، کار به اینجا نمی‌کشید. تمنا انقدر عصبی نمی‌شد که از هوش بره!»

تکین و پریسا با احساس گناه و شرمندگی نگاه کوتاه و گذرای به هم انداختند. ظاهراً حق با تیام بود. آنها هم با او در این مسخرگی ناخواسته شریک شده بودند. تکین که فکر می‌کرد نمی‌تواند خودش را به خاطر ارتکاب چنین گناه ظالمانه ای ببخشد، با صدایی که رگه های بغض در آن می‌جوشید، گفت: «ما هم باعث آزار و اذیتش شدیم! اون داشت خیلی جدی در مورد موضوعی که مد نظرش بود صحبت می‌کرد که یه دفعه ما مثل خروس بی‌محل... اوه، خدای من! ما چه موجودان نفرت انگیزی هستیم! چطور دلمون اومد تمنای بیچاره رو دچار غش اعصاب کنیم؟ من که نمی‌تونم خودمو ببخشم!»

همان لحظه، پریسا در مقام همدردی کنارش نشست و دستش را روی دستش گذاشت. یعنی اینکه: «من هم با تو در این احساس دردآور شریکم!»

تیام مشتبی بر دیوار کوبید و در حالی که چهره اش از فرط ناراحتی و خشم برشته و گلگون بود، گفت: «واقعاً هدفمون چیه؟ من خودمو تو یه گرداب بزرگ و مرگبار گرفتار می‌بینم! چطور می‌تونم از یه همچین گردابی جون سالم به در ببرم؟ ما فقط می‌تونیم دست و پا بزنیم... اونم فقط برای یه مدت کم! تمنا می‌خواد وانمود کنه که هنوز راهی برای نجاتمون هست. اون باید به ما توضیح بده که چه راهی! آیا من حق نداشتم ازش یه توجیه روشن و منطقی بخوام؟ شماها چتون شده؟ فقط یاد گرفتین انگشت محکومیتتون رو به طرف این و اون نشونه بگیرین و ادعای بی‌گناهی و معصومیت بکنین؟ چرا از خودتون نمی‌پرسین ما کجای کاریم و باید به کجا برسیم؟ هیچ فکرش رو نکردین اگه به مقصد و مقصود مطلوبی که تمنا از اون دم می‌زنه و همه فکر و ذهنش رو به خودش مشغول کرده نرسیم، ممکنه چه اتفاقی بیفته؟ آیا حتی یه درصد هم احتمال نمی‌دین که شاید تمنا مثل امروز به حالت غش و بی‌هوش بلکه... بلکه... قلبش با رنج شکست و سرخوردگی از کار بیفته و در حالی که دیگه روحی تو بدنش باقی نمونده، جلوی چشم ما پرپر بزنه و ما بالای سرش...»

«بس کن دیگه، تیام! انقدر آیه یأس نخون! تکین بیچاره طاقت شنیدن مزخرفات ناامیدکننده تورو نداره!»

اگر این تشر قاطعانه و تمام کننده پریسا نبود، چه بسا تیام در یک فرضیه اساسی مرده تمنا را با همه ناکامی اش زیر خاک دفن هم کرده بود!

هنوز تنها تصمیم قاطعانه ای برای کسب درآمد و امرار معاش زندگی شان نگرفته بود. به قدری افکار درهم و مغشوشی در سرش تلنبار بود که به درستی نمی توانست روی این مسئله مهم و اساسی با تمرکز حواس هرچه تمام تر یک برنامه ریزی دقیق و اصولی داشته باشد. هرگاه که قصد می کرد یک تصمیم قطعی بگیرد، می دید قدرت اجرایی اش را در خود نمی بیند و حرفهایش فقط در حد یک شعار بی اساس و پوچ می تواند برای دیگران سرگرم کننده باشد.

«ما می تونیم با این پول به تولیدی کوچیک راه بندازیم! می دونیم که این روزها حرف اول رو تولید می زنه. اگه با همدیگه اتحاد داشته باشیم و پشتکار به خرج بدیم، می تونیم تولیدی کوچیک و خونادگی مون رو به تدریج گسترش بدیم و با کسب درآمد بیشتر...»

«با عرض معذرت! می خواستم بدونم آیا تولیدی خاصی مد نظرته؟ منظورم اینه که ما باید چی تولید کنیم؟»

«خب... هرچی... مثل... تولید... تولید...» و یک باره احساس کرد زبانش به سختی درهم پیچید و ذهن معیوبش از دادن توضیح واضح و مبرهنی درمانده است.

از این بابت به شدت دچار یأس و حرمان شد و به انتهای یک خیال پوچ و باور ساده لوحانه رسید. از خود پرسید:

واقعاً ما چی می تونیم تولید کنیم؟ من که در تمام عمرم کاری جز ایراد گرفتن و امر و نهی کردن بلد نبودم! به

مصرف کننده بی مصرف! اصلاً چطور می شه چرخه یه تولید درست و حسابی رو تو دست گرفت؟

تمام شب با خودش فکر می کرد و در رختخوابش با اندیشه های گوناگون و ناقص و بی سر و تهی غلت می خورد و

سرانجام بی آنکه به نتیجه ای برسه، با اعصابی درهم و داغان خسته از افکار نابسامان و بی اساس خود را به خواب

می زد. اما حتی در خواب می دید صاحب یک تولیدی بزرگ پوشاک است. تیام و تکین و پریسا با سرعت اعجاب

انگیزی کارگاه را به تولید انبوه رسانده بودند و او با بازاریابی قابل تحسینی نبض بازار مصرف را در دست گرفته بود

و رفته رفته بیشتر و بیشتر به اعتبار و شهرت می رسید. و از همه مهم تر اینکه با درآمد چشمگیری به مرز میلیونر

شدن نزدیک می شد. یک بار خواب دیده بود و در میان تولیدکنندگان انبوه، او به مدیریت هوشمندانه و آگاهانه

شهره بود و در عرض فقط دو سال فعالیت در صنعت تولید پوشاک تبدیل به یکی از چهره های سرشناس و مطرح

در سطح جهان و این حرفه پولساز و مهم شده بود.

وقتی با خوشحالی و ذوق و شوق از خواب برمی خاست، همراه با لبخند خوش بینانه ای به خودش می گفت: این

آرزوی قلبی منه! نباید این فقط خواب و رویا باشه! باید کاری کنم که یه روز این رویای شیرین و دلچسب شکل

حقیقت پیدا کنه... اگه من بخوام... کافی یه که فقط اراده کنم... همین کافیه یه... اینکه چیزی رو بخوام و بعد اراده

کنم که به دستش بیارم... این کار مثل اجی مجی لاترجی جادوگراس. بخواه و به دست بیار... فقط باید خواهر و برادر

احمق من کمکم کنن... باید کمکم کنن... خب، معلومه که خودم به تنهایی نمی تونم این کار رو بکنم! و بعد غرق در

رویاهای شیرین و دور و دراز خویش چشمانش را بر هم می گذاشت و با تجسم روزهای خوب و خوش آینده،

خواب راحتی را دوباره مهمان چشمهایش می کرد.

یکی از واپسین روزهای مرداد ماه که گرمای خفه کننده هوا می نالیدند و از آن قفس دلگیر و بی پنجره که اسمش

خانه بود شاکی بودند، تنها که این روزها خود را نسبت به همه چیز حتی سرنوشت اسفناکی که به آن دچار شده

بودند بی تفاوت و تسلیم نشان می داد، با صدای بلند و رسایی رو به همه اعلام کرد: «تصمیم گرفتم به فرزانه نامه

بنویسم و بهش خبر بدم که باردارم! به نظر شما فکر خوبی نیست؟»

تکین که بیشتر از همه از هوای داغ و نفسگیر خانه عصبانی بود و از شدت ناراحتی و خفگی له له می زد، با صدایی شیهه به ناله ای خفیف و بی حال گفت: «فکر بدی نیست! شاید این خبر باعث بشه که اون برگرده!»
 تیمام سر از روی بالش برداشت و همراه با نگاه خونسرد و بی تفاوت گفت: «به نظر من که اون دیگه برنمی گرده!»
 و هیچ به سقلمه هشدار گونه پریسا اعتنایی نکرده در ادامه شانه ای بالا انداخته و گفت: «من این طور فکر می کنم و برای این فکرم دلیل دارم!»

تمنا دستهایش را به کمر زد و چشم غره ای به او رفت. تکین از ترس برخورد و تنش دوباره میان خواهر و برادر بزرگ تر نگاه عاجزانه ای به پریسا انداخت و او را به دلجویی و همدردی با خود برانگیخت.
 «خب، بگو ببینم چه دلیل مسخره ای برای این فکر ابلهانه داری؟»

همان قدر که تمنا مثل باروت در حال انفجار بود، تیمام مثل یک قالب یخ بود که تراه از توی فریزر درش آورده باشند. «خب، معلومه دیگه... چطور باید از آدمی که تازه خودش رو از یه جهنم لعنتی خلاص شده می بینم، توقع داشته باشیم که بخواد دوباره بی احتیاطی کنه و برگرده به همون جهنم دره ای که بود! اگه من بودم... حتی... حتی اگه بچه مم صاحب بچه می شد، خودمو هیچ وقت نمی نداختم تو هچل!» بعد با دستش نوک دماغش را خاراند و قیافه عصبی و خشمگین تمنا را با همان بی اعتنایی خاص خود از نظر گذراند.
 تمنا با کفری درآمده و برآشفته از ته حلقش جیغ کشید: «که این طور!»
 «خیلی هم این طور!»

شاید اگر تیمام کمی محتاطانه عمل می کرد و جمله آخر را نمی گفت، اوضاع را تا آن حد آشفته نمی کرد که خواهرش برای خالی کردن خشم و غضبش مجبور شود پارچ آب را از روی طاقچه بردارد و به طرفش پرتاب کند. با این حال، با یک جا خالی به موقع سر خود را از یک شکستگی عمیق و مرگبار نجات داد. پارچ آب به دیوار اصابت کرد و با صدای ترقی خرد و خاکشیر شد.

تیمام بعد از نگاهی مرعوب به تکه های پودر شده پارچ، به خود جرئتی داد و لاقیدانه خندید. «فکر می کنم اگه جام جهانی جا خالی دادن راه می نداختن، من قهرمان جام می شدم! اونم با شکستن رکوردهای زیاد!»
 تمنا که می دید قادر نیست با آتش خشم فوران شده نگاهش زهره برادرش را آب کند، جیغ کشان به سمتش حمله کرد. این بار دیگر تیمام قادر نبود با یک جا خالی حساب شده خود را از مهلکه ای که دچار شده بود، گریز بدهد. تمنا بعد از اینکه با چند سیلی پی در پی برق از چشمان گیج و غافلگیر شده تیمام پراند، او را به عقب هل داد و مثل یک حیوان تیر خورده خشمگین نعره کشید: «چرا یاد نمی گیری که با من نباید شوخی کنی؟ چرا نمی فهمی که من حوصله سبکسریهای تورو ندارم، هان؟»

از فریاد گوشخراش و سهمگین او علاوه بر اینکه چهار ستون بدن تیمام با لرزشی مرگبار به ارتعاش افتاد، رنگ از رخسار مرعوب و هراسیده تکین و پریسا هم پرید. تیمام که حتی فکرش را هم نمی کرد این تنها گوشه ای از نمایش طوفان سهمگین خشم و تغییر خواهرش باشد، و جرئت نگاه کردن به چشمان غرق در خون و وق زده اش را نداشت، به زحمت آب دهانش را قورت داد و در حالی که همچنان از سیلیهای برق آسایی که جایش هنوز تا بناگوشش گزگز می کرد، سرش گیج می رفت. با زبانی الکن و بریده گفت: «چرا... چرا... از... کوره... درمی ری... م... مگه من چی گفتم؟»

تمنا که ناگهان گونه های تا بناگوش سرخ و برشته و نگاه یخ زده و وحشت زده تیام را می دید و به خوشنوتی که در برخورد با او به کار برده بود پی برد، پشیمان و شرمنده از واکنش تند و وحشیانه خود بغض کرد و با قلبی پر سوز و درهم فشرده گریه دلخراش و پر افسوسش را توی دستان مشت شده بر دهانش ریخت. بعد سرش را تا روی سینه اش پایین کشید و میان گریه با حق بقا بلندی گفت: «چند بار باید به الاغی مثل تو بگم که سر به سرم نذار... مگه نمی بینی اعصاب درست و حسابی ندارم... چرا نمی فهمی؟»

کمی سرش را کشید بالا، تا حدی که چشمان خیسش از دیدن چهره سیلی خورده و وارفته تیام اشکبارتر شود. «بین باهات چی کار کردم؟» و دیگر طاقت نیاورد و با هر دو دستش جلوی چشمانش را گرفت.

تیام که نمی توانست این ابراز ندامت و تأثر قلبی ناگهانی و کم سابقه خواهرش را بفهمد و درک کند، نگاه مستأصلانه ای به تکین و پریسا انداخت. آن دو نیز از واکنش عجیب و غریب و ضد و نقیض تمنا گیج بودند و با ناباوری و سردرگمی به هم نگاه می کردند. تیام تلوتلویی خورد و در حالی که به سمت خواهر گریانش می رفت، با لحن ملایمت آمیز و مهربانانه ای گفت: «حالا مگه چی شده؟ من زبون درازی کردم و تو هم از کوره در رفتی! چهار تا سیلی که این حرفهارو نداره! هر چند که خیلی آبدار بود، اما حالا تو داری با این اشکهایی که به خاطر من به هدر می دی دلمو کباب می کنی!»

هنوز دستش را به علامت دوستی و دلجویی روی شانه تمنا نگذاشت بود که تا به خودش آمد، دید سر تمنا روی شانه اوست و فین کشان زیر گوشش می گوید: «منو ببخش، تیام! سعی می کنم دیگه دست روت بلند نکنم. سعی می کنم... قول می دم!»

دو هفته بعد، جواب نامه فرزان با این مضمون به دست تمنا رسید:

هیچ اتفاقی دیگه من و تو رو به هم مربوط نمی کنه! از نظر من، تو در مورد این بچه که می گی تا هفت ماه دیگه به دنیا می آد، کاملاً صاحب اختیاری. می تونی همین حالا سقطش کنی و از شرش خلاص بشی، یا نه بعد از اینکه به دنیا اومد اونو سر راه بذاری یا به یتیم خونه بفرستی. خاطر جمع باش که من به هیچ وجه نمی تونم اینو بپذیرم پدر بچه ای باشم که مادرش تویی! من اون بچه رو نمی خوام. همون طور که تورو نخواستم و ازت گذشتم! من حتی توی کابوس خودمم نمی بینم که به روز دوباره به طرف تو برگردم. دیگه هیچی از رابطه من و تو باقی نمونه. خودت هم اینو می دونی. پس امید عبث به بازگشت دوباره من نداشته باش. راه ما برای همیشه از هم جداس! برای ابد!

نامه همان طور که بی سلام آغاز شد، بدون خداحافظی هم به پایان رسید. از واژه به واژه و حرف به حرف آن بوی نامطبوع نفرت و انزجار به مشام رسید. تمنا تا چند لحظه بعد از خواندن آن نامه ناخوشایند سرما و رخوت گسترده ای را در سر تا پای وجودش احساس می کرد و بر خود می لرزید. پیش از رسیدن نامه، انتظارش را می کشید که جواب مطلوب و امیدوارکننده ای به او ندهد، اما هرگز حتی فکرش را هم نکرده بود که بسیار واضح و روشن از او بخواهد از شر آن بچه خودش را خلاص کند.

مثل دیگ آب جوش ناگهان جوشید و در حالی که دندانهایش را با حرصی آشکار برهم کلید کرده بود، با احساس نفرت و خشمی که چون آتشی سهمگین به وجودش دامن می زد، با خودش گفت: چه راه حل مسخره ای پیش پام

گذاشت... سقطش کنم... یا... یا... بذارمش سر راه... واقعاً که شرم آورده! مگه اینکه دستم بهش نرسه... مردک گستاخ پلید! چقدر راحت و خونسرد با این قضیه برخورد کرد و وانمود کرد که بهش مربوط نیست... پیش خودش چه خیالی کرده؟

طوری دستهایش را مشت کرده بود که انگار اگر دستش به فرزان رسیده بود، به جای فشردن هوای تهی گردنش را توی مشت خود می گرفت و آن را می شکست. درست لحظه ای که می خواست به گریه بیفتد، به خود نهیب زد: حیف اشک که به خاطر اون به هدر بدی! به جهنم! بالاخره که یه روز برمی گرده... می دونم باهاش چی کار کنم... می دونم! خیلی دلش می خواد این بچه رو از بین ببرم تا دیگه هیچ نشونه ای از اون نداشته باشم، اما باید این آرزو رو با خودش به گور بیره... اون نمی تونه این نشونه رو از من بگیره و نابود بکنه... برگ برنده تو دست منه! آره! در نگاهش نشانه هایی از امید به شکل کورسو جرقه می انداخت که انعکاس رویش طلایی خیال در مزرعه باورهای ذهنی اش بود. قبل از اینکه کسی به مضمون آن نامه نفرت آور و شوم پی ببرد، آن را تکه پاره کرد و برای فروکش کردن ناراحتیهای برجا مانده از واکنش اولیه، توی سطل زباله ریخت و توانست یک نفس راحت بکشد. به خیال خودش اندیشه های موهوم فرزان در حد زباله های کثیف و به درد نخوری بود که باید دورشان می ریخت.

دو روز بعد، نامه پدر به دستشان رسید. تکین با شور و ذوقی وصف ناشدنی در حالی که روی پنجه های هر دو پایش ایستاده بود و از فرط خوشحالی قادر نبود نیش تا بناگوش بازش را ببندد، با صدای بلند نامه را خواند:

سلام عزیزانم، ما خوبیم! شما چطورین؟ من و مادرتون از پشت سر گذاشتن روزهای تکراری و ملال آور هنوز خسته نشدیم و به ستوه نیومدیم. اصلاً باید به کی گله کنیم و از کی شاکی باشیم؟! نگرانی مون از بابت شما بود که شکر خدا شما هم سر و سامون گرفتین. خیلی کار خوبی کردین که از فامیل کمک نگرفتین. به نظر من، از یه مشت فامیل و دوست و آشنای بی بو و خاصیت و بی جنبه نمی شه توقع بذل و دوستی و مهربونی بی منت رو کشید. من می دونم که می تونین روی پاهای خودتون بایستین. من و مادرتون کاری جز آب دادن به شمعدونیهای روی هره پنجره نداریم. این کار رو به نوبت انجام می دیم. یه همسایه پیر و خرفتم داریم که با سر به سر گذاشتنش تفریح می کنیم (خب، بالاخره باید یه جوری خودمون رو سرگرم کنیم یا نه)!

راستی، اینجا اخبار مربوط به تظاهرات و آشوب و بلوا تو تهران و اکثر شهرهای ایران زیاد پخش می شه. می گن می خواد انقلاب بشه... من که تا حالا چیزی در این مورد نشنیده بودم... شماها حتماً اخبار موثق تری دارین. اگه خبر مهمی شد. حتماً به من اطلاع بدین.

این فکر خیلی خوبی یه که می خواین کار کنین. به هر حال، باید از یه جایی شروع بشه. من هنوز فکر و ایده مناسبی ندارم. داریم بهش فکر می کنیم. اگه به نتیجه ای رسیدیم، بهتون نامه می دیم. مادرتون به همه شما خیلی خیلی سلام می رسونه. راستش، اون هنوز نتونسته با شرایطی که پیدا کردیم کنار بیاد. همه چیز رو خیلی سخت می گیره. نتونسته به خودش بقبولونه که دیگه توی تهران نیستیم. دیشب با لحن دلگیر و ناراحتی به من گفت: «چرا کسی به دیدنمون نمی آد!» خب، من بهش حق می دم که هنوز تو دنیای سابقش سیر کنه. آخه یه دفعه همه چیز به هم خورد و یه شکل دیگه به خودش گرفت.

دیگه سرتون رو درد نمی آرم. باز هم برامون نامه بنویسین. مواظب همدیگه باشین و به حرف تمنا گوش بدین و بهش کمک کنین تا همه مارو به زودی در آینده ای نزدیک دور هم جمع کنه.

فداتون، پدر

تکین از فرط شادی و شعف در حالی که اشک به دیده آورده و خود را در آغوش گرم و صمیمی پریسا رها کرده بود، با صدای فریاد ماندی گفت: «اونها مشکلی ندارن! خدارو شکر که حالشون خوبه!»

تیام دور از چشمان همه آه سوزناکی کشید و لبهایش به نشانه عدم رضایتمندی کج افتاد. او از اینکه پدر در انتهای نامه اش با سفارشی اکید از آنها خواسته بود که گوش به حرف تمنا باشند، ناخشنود بود و بر خود می ژکید. وقتی همه از سر کنجکاوای با دقت به تمنا چشم دوختند تا شاهد چگونگی واکنش او باشند، او نگاه از نقطه ای محو و نامعلوم که دقایقی چند به آن خیره شده بود برداشت و با لحن خشک و بی روحی گفت: «چه خوب که مامان و بابا متوجه آدرس پشت نامه نشدن و نفهمیدن ما از بد روزگار سر از کجا درآوردیم!»

تکین و پریسا با احتیاط از نگاه کردن به هم اجتناب ورزیدند. فقط تیام بود که با حماقت اظهارنظر کرد: «شاید هم فهمیدن و نخواستن به روی ما و خودشون بیارن!»

و چون نگاه هاج و واج و برافروخته تمنا به سوییچ چرخید، از ترس اینکه مبادا برخوردهای تند و عصبی گذشته باز هم تکرار شود، لبخند ابلهانه ای بر لب نشانده، شانه ای بالا انداخت و گفت: «ولی نه به گمونم! بابا رو که می شناسین... اگه فهمیده بود، حتماً توی نامه با خط خیلی درشت به رنگ قرمز نوشته بود: «مگه جا قحط بود که سر از اون دخمه درآوردین! چرا اجازه دادین دست تقدیر از تون انتقام بگیره!»

و بعد برای جلوگیری از هر گونه تلاقی نگاه با نگاه ملال آور خواهرش رویش را از او برگرفت و با فکر اینکه شاید بتواند موضوع بحث را عوض کند و حواس تمنا را روی نکته دیگری متمرکز نماید، با حالتی مصنوعی و زنده تک خنده ای کرد و گفت: «راستی، بابا گفت چی؟ گفت با مامان به شمعدونیها آب می دن؟ فکرش رو بکنین! من که اصلاً نمی تونم بابارو با آب پاشی توی دست مجسم بکنم! حالا اینکه سر به سر همسایه پیر و خرفتش بذاره باز به چیزی! این تنها هنر باباس که حتی با دستهای خالی هم سر جاشه و فراموش نمی شه. ولی مامان بیچاره رو بگو! هنوز نتونسته باور کنه که چه بلایی سر همه ما اومده. طفلی! چه آرزوهایی که برامون نداشت! لابد همه ش فکر و حواسش پیش ماست!»

«اما خودمونیم! خیلی بهتر از مامان و بابا تونستیم خودمون رو پیدا کنی، درسته؟ خب، معلومه که مامان و بابا هردوشون جا زدن! حتماً بابا روزی صد مرتبه به خودش ناسزا می گه که چطور دستی دستی زندگی شو از هم پاشید. مامان هم زیاد نمی تونه به بابا گیر بده. نمی خواد بابا برای فرار از دست غرولندها و سرزنشهاش از خونه فراری بشه. خب، حق داره بترسه و نگران این موضوع باشه! هرچی باشه، اونها توی مملکت غریب از همه کس و همه چیز دور افتادن. امکان داره بابا بخواد برای فراموشی خیط کاریهایی که اینجا کاشته، رو به چیزهایی بیاره که تو خط قرمز قرار گرفتن و من اصلاً مایل به برشمردن اونها نیستم. فکر می کنم مامان اونجا بدجوری به یه همدل مهربون و همد هم زبون احتیاج داره. نمی دونم دوست بابا چقدر می تونه بهشون سر بزنه و در کنارشون باشه، ولی حدس می زنم که مامان و بابا هر دو اونجا بی کس و بی یار و یاور افتادن و به زودی از تماشای قیافه های ملول و قنبرک زده هم خسته می شن و به فکر فرار از هم می افتن. دلم نمی خواست اینهارو می گفتم، اما...»

«کاش خفه خون می گرفتی و نمی گفتی!»

تیام آب دهانش را به سختی توانست قورت بدهد و نیم نگاهی به چهرهٔ خشمگین تمنا بیندازد که از گوشهٔ چشم با حالتی عتاب آمیز و پر غیظ براندازش می کرد. با حرکتی حاکی از دستپاچگی و هراس گامی به عقب برداشت و چنگی روی موهای خود انداخت و بعد برای توضیح مزخرفاتی که گفته بود، کاملاً دچار عجز و استیصال شد و چاره ای جز این ندید که به دنبال یک بهانهٔ هرچند غیرمستدل از مهلکه جان سالم به در برد. «... راستش... همین حالا یادم اومد که باید جایی برم بعد می بینمتون!»

7

دلش نمی خواست با فکر کردن به نامهٔ ناامیدکنندهٔ فرزنان، خاطر خویش را بیش از حد مکدر نگه دارد. از نظر او، به قدر کافی نسبت به این موضوع از خود حساسیت نشان داده و آه حسرت کشیده بود. لازم نیست مثل زنه‌های بیوه تو لاک خودم فرو برم و دائم به نقطه ای ماتم بیره! فرزنان لیاقت محنت و اندوه قلبی منو نداره... لابد اگه بفهمه نامه ش قدری حال و احوالمو به هم ریخته و باعث عذاب خاطر من شده، قند تو دلش آب می شه، و من اینو نمی خوام. یه روز می رسه که رو در روی هم قرار می گیریم و اون از شرم نمی تونه سرش رو بالا بگیره و من بهش می گم اینم بچه ت! نمی تونی انکار کنی که پدرش نیستی! لطف کن و اگه نمی خوای اونو پیش خودت نگه داری، یه مقدار از پولهای بابات رو به حساب مشترک من و اون بریز تا مثل یه اشراف زاده بزرگش کنم. اگه هم بخوای اونو پیش خودت ببری، هرچی که خرجش کردم هزار برابرش رو ازت می گیرم! مطمئن باش!

این تصورات شیرین و گفت و گوهای خیالی و پیروزمندانه باعث قوت قلب او بود و اندکی قلب و روح خسته اش را از زنگار حزن و اندوه بی کران جلا می داد و راحتش می ساخت. آن روز - که یکی از روزهای ابری و کم و بیش خنک نیمهٔ دوم شهریور بود - تکین بعد از اینکه لیوان شربت لیموناد را به دست تمنا - که متفکر نشان می داد و اندکی او را برای گرفتن لیوان شربت معطل نگه داشته بود - داد، با صدای بلندی که بتواند رشتهٔ افکار دور و بریهایش را با مهارت از هم بگسلاند، گفت: «ما می تونیم اول برای دیگران کار کنیم و حقوق بگیریم و پس انداز کنیم، بعد که مبلغ قابل توجهی رو تونستیم جمع کنیم، می ذاریم رو پولی که داریم و یه کارگاه درست و حسابی راه می ندازیم.»

یک قلب از شربت لیموناد به گلوی تمنا پرید و او را شدیداً به سرفه انداخت. تکین دستپاچه شد و با احساس آمیخته با نگرانی و ترس به او نگاه کرد. تیام هم سر از روزنامه برداشت و نگاه مبهم و کنجکاو به هر دو نفرشان انداخت. پریسا لب روی لب فشرد و به سختی توانست آه خفیفی از لای نفس حبس شده اش بیرون بکشد. تمنا در حالی که دور لبش را با نوک انگشتان باریک و لطیفش پاک می کرد، با لحن تمسخر آمیزی گفت: «رحمت کشیدی! چقدر به مغزت فشار آوردی که به این راه حل رسیدی!»

تکین که خود را در معرض حملات عصبی و خشمگین تمنا باخته بود، به تته پته افتاد: «خب... را... راستش، زیاد فکر کردم... آخه... آخه... ما... ما تو هیچ کاری تجربه نداریم... منظورم اینه که... چیز... تو هیچ زمینه ای...»

«کافی یه دیگه! نمی خواد چیزی بگی!»

تکین تقریباً به حالت دو از برابر چهرهٔ عبوس و بدعنعق خواهرش گریخت و تا ساعتی بعد خود را پشت دیوار آشپزخانه از دید همه پنهان و مخفی نگه داشت.

بله... آنها در هیچ زمینه ای تخصص نداشتند و تقریباً بی تجربه بودند. تیم خیلی هنر می کرد فقط می توانست بعد از ظهرها از نانوائی سر کوچه دو سه تا نان سنگک بخرد. تکین با اینکه همه استعداد و توانایی اش را برای شکوفایی مهارت در نظافت و مرتب کردن خانه به کار می برد، اما همیشه کارهایش پر از نقص و ایراد بود. خود تمنا به رغم یک سال و اندی کدبانویی آماتوری در خانه شوهر دومش، هنوز پیش خودش اعتراف می کرد که به بسیاری از رموز خانه داری آشنایی ندارد. کدبانویی اش نیز چندان قابل تعریف نیست. اما در دل به این حقیقت مهم و غیر قابل انکار صحنه می گذاشت که آشپزی پریسا معرکه است و امکان ندارد که حتی بتواند مختصر ایرادی به آن بگیرد.

آشپزی! آشپزی! این کلمه را بارها و بارها با خودش تکرار کرد و سخت فکر خودش را به آن مشغول داشت. ناگهان فکری مثل جرقه نیمه تاریک ذهنش را روشن کرد. آیا آنها می توانستند یک رستوران داشته باشند؟ قبل از هر چیز به یک مکان مناسب احتیاج بود که خوب می دانست نمی توانند با مختصر پولی که در اختیار داشتند، از پس اجاره آن بریبایند. آیا می توانستند یک رستوران خانگی راه بیندازند؟ این فکر برعکس ایده اول چندان بعید و دور از ذهن به نظر نمی رسید.

رستوران خونگی! رستوران خونگی! طرح جالب و تأمل برانگیزی بود. هر چند بیشتر علاقه مند بود صاحب یک تولیدی پوشاک باشد و آن خواب و خیال شیرین و رویایی را که همه فکر و ذهنش را در برگرفته بود به شکل یک حقیقتی باشکوه به تعبیر دریاورد، اما حتی در خوش بینانه ترین حالت ممکن هم به این نکته اعتراف می کرد که چیزی از این حرفه پولساز و خیال انگیز نمی داند. با موقعیت اسفناک و نابسامانی هم که پیدا کرده بودند، جای هیچ ریسک و آزمونی برایشان نبود. اصلاً چیزی برای باختن نداشتند. اگر همان مقدار پول اندکشان نیز از دست می رفت، دیگر دستشان به هیچ جا بند نبود. اما رستوران خانگی یک موضوع کاملاً متفاوت بود و با چشم انداز واضح و روشنی که داشت، می توانست امیدوارکننده باشد.

یک لحظه احساس کرد مغز سرش در حال ترکیدن است. به نظر می رسید همه افکارش را خیلی فشرده و دقیق روی این ایده جدید و جالب جمع کرده و نزدیک است که دچار سردرد شود. می توانست در فرصت مناسب تری هم روی این طرح که ناخواسته از ذهن درمانده اش سر در آورده بود و حالا به طرز خارق العاده ای داشت خودنمایی می کرد و طرحها و ایده های دیگر را تحت الشعاع عظمت و شکوه و جلال واقع بینانه تر خویش به عقب می راند، فکر کند و نقشه بریزد و محاسبات لازم را انجام بدهد، و بعد اگر با خود به نتیجه ای رسید، آن را برای دیگران مطرح کند.

اما از آنجا که بی تاب و بی قرار دیدن واکنش برادر و خواهر و زن برادرش بود و می خواست هرچه زودتر از نظر و عقیده آنها در این باره مطلع شود، با لحنی سرشار از ذوق زندگی و امیدواری ناگهان و بی مقدمه با صدای رسایی گفت: «من یه فکر جالب به سرم زد. رستوران خانگی! ما می تونیم غذای خونگی به مشتریهامون بدیم!» بعد از بهت و سکوتی کوتاه و ناپایدار، هم زمان از سه جناح صداهایی که همدیگر را قطع می کردند، به گوش می رسید.

«رستوران خونگی؟ این دیگه چه صیغه ایه؟ به حق چیزای...»

«من که تا حالا نشنیدم! ببینم، تو شنیدی؟ من که...»

«خب... راستش نه... نمی تونم در این باره اظهار نظری...»

«به گمونم عقلش رو به کل از دست داده! حیوونکی!»

«تیام، خواهش می‌کنم جلوی زبونت رو بگیر! نمی‌خواهی که باز...»

«باز بین شما درگیری لفظی بالا بگیره و...»

«می‌شه تمامش کنین و به حرفهام گوش بدین!»

نگاه تأسف آورش حاکی از احساس ناامیدی او از قوهٔ درک و تعقل مخاطبانش بود و در عجب بود که چطور توانسته طی این مدت چنین آدمهای کندذهن و احمقی را در کنار خودش تحمل کند. توی دلش گفت: فقط خدا می‌دونه که بعد از این، این سه ابله کله پوک چه اعصابی از من خرد می‌کنن!

و چون هر سه نفر را در التهاب و تب و تاب شنیدن توضیحات خود به حد کافی باقی نگه داشت، خود را راضی کرد که ایده اش را تمام و کمال با آنها در میان

بگذارد تا جایی که وقتی حرفهایش را به پایان رساند، خودش بیشتر از آن سه نفر در شگفتی و حیرت باقی ماند. او از اینکه می‌دید یک طرح نو و آبی به این سرعت در ذهنش شاخ و برگ پیدا کرده، متحیر بود و قادر نبود به خود بقبولاند که با این همه توجیه و تفسیر چرا از مدتها قبل به این موضوع نپرداخته و کاملاً همهٔ جنبه‌هایش را مد نظر نگرفته. آخه چطور ممکنه! من حتی می‌تونم جزئیات کارهایی رو که باید انجام بدیم، یک به یک شرح بدم و وظایف تک تکمون رو یکی یکی بگم! خدای من! خارق العاده‌س! اگه کس دیگه ای این فکر رو با من درمیون گذاشته بود، امکان نداشت باور کنم که این سه ایده و طرح آبی و ناگهانی بوده و هیچ اندیشهٔ قبلی پشت اون نبوده!

وقتی تمنا، پریسا را به عنوان سرآشپز، و تکین را به عنوان کمک آشپز خود معرفی کرد، دهان هر دو نفر به اندازهٔ بلعیدن یک سیب گنده باز ماند و بر جای خشکشان زد.

«من؟! سرآشپز؟ آخه چطور ممکنه؟»

«من؟! کمک آشپز؟ آخه چطور ممکنه؟»

حتی تیام هم وقتی شنید مسئولیت سرویس دهی به مشتریان بر عهدهٔ او گذاشته شده است، نتوانست مثل همیشه قیافهٔ خونسرد و بی تفاوتی برای خودش دست و پا کند و رفتاری شوک برانگیز از خود بروز ندهد. «چی؟! سرویس دهی به مشتریان؟ شوخی می‌کنی! مگه می‌شه؟ من که تا حالا... فکر نکنم این کار از پس من بریاد... صددرصد کار خودته... من فقط شاید بتونم زیر دست تکین و پریسا کار کنم...»

تمنا که می‌خواست هرچه زودتر به آن همه شگفت زدگی و ناباوری پایان قطعی ببخشد، با صلابتی که در خود سراغ داشت و انگار که روی حرف به حرف کلامش تأکید می‌ورزید، با لحنی شمرده و تحکم آمیز گفت: «من سفارشها رو می‌گیرم و به حساب و کتابها می‌رسم! سخت‌ترین کار ممکن رو به عهدهٔ خودم گذاشتم. دیگه نمی‌تونم سفارشهارو دست مردم برسونم، این کار توئه، تیام! دقیقاً کار تو! دیگه وقت اون رسیده که بعد از اون همه مفت چریدن و بی‌بخاری به کم خودت رو نشون بدی!»

و مثل کسی که حرف آخر را با قاطعیت هرچه تمام تر به کرسی نشانده باشد، باقی ماندهٔ شربت لیمونادش را سر کشید.

بخش سه

بعد از کلی جر و بحث و خواهش و تمنا، بالاخره موفق شد یک خط تلفن از صاحبخانه اش اجاره کند و خیالش از این بابت راحت شد. «انگار ازش خواستم جونش رو بده اجاره! مردک خیکی! باور کنین آگه زیر بار نرفته بود، به سیلی می خوابوندم زیر گوشش! بعد هم یکی رو اجیر می کردم که لت و پارش کنه!»

تیام مثل همیشه به این قضیه از بعد طنز و مسخرگی نگریست و با خنده گفت: «حتماً خواهر بزنی بهادرم فکر گرفتاریهای بعدش رو هم کرده بود! امکان داشت به خاطر چند تا سیلی ناقابل و شکستگیهای جزئی بیفتی زندون! تمنا پوزخندی زد و همچنان که قیافه مطمئن و مسلطی برای خودش دست و پا کرده بود، گفت: «آگه سر و کارم به اداره پلیس می افتاد، مدعی می شدم که مردک چشم پر بهم نظر داشت و اذیتم کرده بود. فکر می کنم هم کتکه رو می خورد، هم به احتمال زیاد به آب خنک روش!»

تیام که مطمئن بود این کار در یک موقعیت فرضی چندان از تمنا بعید نخواهد بود، دیگر چیزی نگفت و سعی کرد با حواسی جمع به توضیحات خواهرش گوش بدهد.

«خب، اینم از تلفن. با اینکه فضای خونه مون کوچیکه، اما می تونیم این موضوع ناراحت کننده رو ندید بگیریم. می تونیم به چیزهای خوب و امیدوارکننده فکر کنیم. مثلاً به اینکه وقتی به قدر کافی به شهرت رسیدیم و پول جمع کردیم، می تونیم به جای بهتر و بزرگ تر پیدا کنیم که مناسب کارمون باشه. من سفارش قابلمه و ماهی تابه و خیلی چیزهای مربوط به آشپزی رو هم دادم و قراره تا به ساعت دیگه همه چیز اینجا باشه! نمی دونم تیام آگهیهارو آماده کرده یا نه؟»

تیام بلافاصله در کنار لبخند آرامش بخش و دلنوازی گفت: «چرا! همین جان! فقط باید چند نفر رو پیدا کنیم که اونها رو تو محله ها و خیابونها پخش کنن!»

او که انتظار داشت خواهرش بعد از شنیدن این خبر خوشحال شود، وقتی چین نازک ابروانش را دید، متعجب شد و با سردرگمی توأم با حماقت نگاهش کرد. تمنا دستها را به کمر زد و با همان حالت منتقد و رئیس مأبانه ای که به خود گرفته بود، گفت: «پس تو اینجا چی کاره ای؟ فکر کردی پول اضافی داریم که بخوایم برای این جور کارها خرج کنیم؟ اون تن لشت رو به کم بجنوبنی، همه چیز حله! از بس که مفت لمبوندی، تن پرور و بی خاصیت بار اومدی! ولی من بهت نشون می دم که به مرد چطور باید مسئول و متعهد باشه و به وظایف خودش عمل کنه! حالا به جای اینکه با اون قیافه مضحک و ابلهانه ت به من زل بزنی، برو دنبال کاری که بهت گفتم!»

تیام غرولندی کرد و از ترس واکنش تند و تیزتری از سوی تمنا، پاکت حاوی آگهیهای مربوط به غذای خانگی را از جلوی پایش برداشت و بی آنکه چیزی بگوید، با شتاب از خانه بیرون زد، در حالی که چهره اش از فرط خشم و برافروختگی گر گرفته و قرمز شده بود.

بعد از تیام، نوبت تکین و پریسا بود که آمادگی خود را برای شروع کار به او اعلام کنند.
«مشکلی نیست؟»

«... چرا... خب... آگه مردم از غذاهای ما خوششون نیاد چی؟»

تکین لب گزه ای رفت و به سرعت سرش را پایین انداخت. جرئت نداشت بعد از طرح چنین پرسش به ظاهر احمقانه ای نگاهش با نگاه خشمگین تمنا تلاقی کند.

«نباید این طور باشه، والا من می دونم و شما! خوششون نیاد؟ فکر کردی همین جوری محض تفریح و سرگرمی و از سر بی کاری به دفعه به سرمون زد که رستوران خونگی راه بندازیم؟ مسخره س! انگار اصلاً نمی خوای بفهمی که ما

می خواهیم از این راه امرار معاش کنیم! کسب درآمد کنیم! امرار معاش می دونی یعنی چی؟ لابد نمی دونی که این طوری مثل بز سرت رو انداختی پایین و حرف نمی زنی! ما به پول احتیاج داریم. نکنه یادتون رفته به پدر و مادرمون چه قولی دادیم؟ محض یادآوری مجدد، باید بگم که ما قراره تمام سعی و تلاشمون رو به کار ببریم تا همه چیز به اوضاع عادی خودش برگرده! این بار آخرت باشه که فراموش می کنی هدفمون چیه و اصلاً برای چی...»

خیلی دور از تصور به نظر می آمد که ناگهان کسی بخواد میان عربده های غضب آلود تمنا، متهورانه پاتک بزند و صدایش را ببرد بالا: «خیلی باید ببخشین، تمنا! ولی ما کر نیستیم! لازم نیست داد بکشی!»

پریسا این را گفت و با رشادت هرچه تمام تر صاف و مقتدرانه در جایش ایستاد و نگاه خصمانه و عتاب آمیز خواهر شوهر سختگیر و بداخلاقیش را به جان خرید و با صدای زیر و مؤدبانه تری در ادامه گفت: «اینو فقط محض یادآوری و تذکر گفتم!»

با اینکه تکین در دل با شمارش معکوس در انتظار انفجار بمب خشم و غضب خواهرش بود و حتی پریسا هم چیزی نمانده بود که از تهور نسنجیده و نابجای خودش تا سر حد مرگ پشیمان شود، اما معلوم نبود چرا بمب خوشه ای خشم و عصیان تمنا هرگز به انفجار مهیب نرسید. تمنا داشت در دل با خودش کلنجار می رفت: خودت رو کنترل کن، تمنا! با اون نمی تونی مثل تکین و تیام برخورد کنی! تو بهش احتیاج داری! در واقع، اون در رأس تمام برنامه ریزیهای تو قرار داره. اگه طوری رفتار کنی که اون در مقام جبهه گیری اعلام کنه که حاضر نیست با تو همکاری کنه، همه چیز به هم می ریزه. همه چیز... پس باید با اون مدارا کنی! هرچی می تونی سر خواهر و برادر احمقت داد بکش، اما مجبوری با پریسا با ملایمت و مسالمت رفتار کنی. وحشتناکه، اما همیشه این سیاست رو باید در پیش بگیری، هر چند که از این کار متنفر باشی!

دندان قروچه ای رفت و دستهایش که مشت شد، نفسش را حبس کرد. تا ساعتی بعد که ظرف و ظروف و قابلمه های کوچک و بزرگ از راه رسیدند و فضای تنگ و کوچک خانه را در خود فشردند، تکین و پریسا به دور از چشمان کینه توز تمنا سر در گوش هم پیچ پیچ می کردند و می خندیدند و تمنا اصلاً دلش نمی خواست فکر کند که خودش را به خاطر ضعف رفتار ناشی از سیاستش مورد مضحکه و تمسخر آنان قرار داده است.

به زودی آشپزخانه سر و شکل تازه ای پیدا کرد! اجاق گاز کوچک با اجاق گاز بزرگ زیر پنجره کوچکی که خیلی کم باز می شد، قرار گرفت. همه قابلمه ها گوشه ای روی هم چیده شدند. ظرف و ظروفها توی قفسه ها و کمدها نظم و ترتیب پیدا کرده بودند. تکین با لحن آرام و آهسته ای زیر لب غرولند کرد که دیگر جا برای نفس کشیدن هم نیست. اما تمنا این اعتراض پنهانی او را شنید و اعتقاد خودش را به زور به او تحمیل کرد: «اگه بخوایم، تو همین فضای کم هم می شه خیلی کارها کرد! حالا می بینی!»

پریسا می گفت اول باید یک برنامه ریزی دقیق برای مدیریت آشپزخانه اش بکند. فهرست غذاهای اصیل و سنتی را تهیه ببیند و از هر کدامشان یادداشتهای جداگانه ای برای خود تنظیم نماید. تمنا با او موافق بود و گوشه ای از ملاحظت و بزرگواری اش را با گفتن «می شه بهت امیدوار بود!» سخاوتمندانه به او نمایاند و باعث خوش بینی و خشنودی اش گشت.

تیام تمام اعلانات را پخش کرده بود و تمنا چون پاکتش را هنوز پر می دید، تعجب کرد و تیام با خنده توضیح داد: «از این اعلامیه های انقلابی یه! تو یکی از محله ها به یه آقایی که به گفته خودش در حال فرار بود برخوردم که اینهارو بهم داد و گفت اگه می تونم، پخششون کنم...»

«در حال فرار بود؟ داشتن تعقیبش می کردن؟»
 «حالا چی هست؟ می شه بخونیمش؟ محرمانه که نیست؟»
 «ما دنبال دردسر نمی گردیم! نباید ازش می گرفتی، تیام!»
 تیام صورتش را با حوله اش خشک کرد و با خونسردی و آرامش خاص خودش گفت: «کار جالبی یه! فکر کنم بتونم استعدادمو در این زمینه، یعنی پخش اعلانات، تمام و کمال شکوفا کنم!»
 تکین خندید، پریسا به فکر فرو رفت و تمنا همراه با چشم غره ای تند لبهایش را بر هم فشرد.
 «سفارش چیزی داشتیم؟»

«نه زیاد! فقط دو تا! اونم با هزار جور شک و تردید! فکر می کنن ممکنه دست بر قضا توی غذاشون مرگ موش بریزیم!»

تمنا این را در نهایت کدورت و ناخشنودی گفت و سر تکان داد و زیر لب غرید: «مردم چه فکرها می کنن!» بعد به حالت تشر از او پرسید: «تو چی کار کردی؟ تونستی بقیه آگهیهارو پخش کنی؟ تکین می گه خوبه که توی روزنامه ها هم آگهی درج کنیم! نظر تو چیه؟ فکر خوبی نیست؟»

تیام با اینکه دلش می خواست به او بگوید که لازم نیست این همه خشونت و تحکم توی لحن خود بریزد و برای پیش پا افتاده ترین چیزها خونس را به جوش بیاورد، اما دندان روی جگر گذاشت و با خودداری از انگولک کردن اعصاب ضعیف خواهرش، محتاطانه لبخند زد و گفت: «به گمانم فکر بدی نیست! منم این طوری راحت می شم و دیگه مجبور نیستم که...»

«تو که گفتی استعدادت داره تو این زمینه شکوفا می شه! لازم نیست چیزی بگی! خودم خوب می دونم که فقط زر زدی! راستی، اون اعلامیه هارو چی کار کردی؟ به سرت نزد که اونهارو هم پخش کنی؟»

تیام همان طور که دکمه های پیراهن یقه گوشدارش را باز می کرد، با چهره ای آرام و بی خیال گفت: «چرا اتفاقاً آگهیهای خودمون رو با یکی از اون اعلامیه ها با هم می دادم دست مردم. فکر کردم این طوری انرژی و زمان کمتری هدر می ره. چی شده؟ شماها چرا دارین می خندین؟»

جمله آخر را خطاب به تکین و پریسا گفته بود که نخودی می خندیدند و با اینکه با دست جلوی دهانشان را گرفته بودند، اما تمنا نیز صدای قاه قاهشان را شنیده بود و مجبور شد با نگاهی برافروخته مرعوبشان سازد. بعد رو به تیام با لحن سرزنش آمیزی گفت: «اگه گیر افتاده بودی، چی؟ آخه چرا باید انقدر بی فکر و لاابالی باشی؟ هیچ به مغزت نرسید اگه تورو با اون اعلامیه ها بگیرن، ممکنه چه اتفاقی بیفته؟»

«اوه، خواهر عزیزم! ممنونم که انقدر نگران برادر عزیزتی، اما باید بگم که...»

«انقدر جلوی خودت بلند نشو! من فکرمو به خاطر تو خراب نمی کنم. من نگران اینم که اگه گیر افتاده بودی، ممکن بود هر دو اعلامیه رو مربوط به هم بدونن و اونوقت بیان سراغ ما و در اینجارو هنوز باز نکرده تخته کنن. یه ذره بفهم! خواهش می کنم!»

قیافه تیام بعد از شنیدن حرفهای مایوس کننده خواهرش دیدنی بود، وقتی مجبور شد به دور از چشم همه آه بکشد، با دلسردی و غضب به خود گفت: تو هم چه خوش خیالی! تمنا و دلواپسی برای تن لشی مثل تو!

تمنا نمی توانست خرید روزمره را به تیام بسپارد. یک بار که امتحان کرده بود، چیزی جز ضرر و اعصاب داغان عایدش نشده بود. هنوز نتوانسته بود فکر سبب زمینیهای گندیده و مرغهای فاسد شده و گوجه فرنگیهای لهیده را از

سر خود دور بریزد. وقتی می دید چه برادر بی دست و پا و چلمنی دارد، مخش می خواست منفجر شود. برای همین هم مجبور بود صبح اول وقت سبد خرید به دست بگیرد و به بازار برود و با وسواس و دقت هرچه تمام تر فهرستی را که به کمک پریسا از شب قبل تهیه دیده بود، آماده کند.

«آقا، گوجه فرنگیها تون فقط همینه؟»

«آره، آبجی! خواستی سوا کن!»

«اینها که مثل کپک می مونن! چی رو سوا کنم؟ همه شون مثل همین. کسی قبلاً از اینها رب گرفته؟»

«چی می گی، آبجی؟ امروز صبح از تره بار گرفتم!»

«آی دروغگوی حقه باز! اصلاً امروز چند ساعت بلند شدی؟ فکر نکنم...»

«دِد... یه کاره! چی همین جور برای خودتون بلغور می کنین؟ هیچ خوش ندارم کسی برای ما شاخ و شونه بکشه ها!»

«حرمتت رو نگه داشتتم، و الا...»

«و الا چی؟ یه چشمه بیا تا صد تا چشمه نشونت بدم! مردک بوزینه بو گندوا!»

کم مانده بود با سبد توی دستش بزند توی سرش که به زحمت توانست بر فوران خشم خود غلبه کند و رفتار معقولانه تری پیش بگیرد. بنابراین با لحن پر توپ و تشری که انگار داشت به نوکرش امر و نهی می کرد، گفت: «من گوجه فرنگی خوب می خوام! اینهارو بردار ببر بده به عمه ت، به همه کس و کارت، ولی به من گوجه فرنگی خوب بده. وای به حالت اگه بگی همینه که هست!»

و چنان چشمهایش را برایش درشت کرد و از حدقه انداخت بیرون و دندان قروچه رفت که مرد فروشنده رنگ از

رخسارش پرید، هول شد و به تنه پته افتاد و گفت: «والله، آبجی...»

صدای جیغ تمنا همان دم پرده گوشهایش را لرزاند و تا توی مغز سرش پیچید: «انقدر به من نگو آبجی آبجی! کاری رو که بهت گفتم بکن!»

فروشنده که از طرفی دید حواس کاسبهای محل به بگومگوهای غیرعادی آن دو نفر است و چپ چپ نگاهشان می کنند و لب و لوچه می جنبانند، و از طرفی چهره غضب کرده و طلبکار آن مشتری عجیب و غریب را پیش روی خود داشت، چاره ای جز تسلیم و مدارا ندید. «خب... از... از اول... می گفتین گوجه فرنگی خو... خوب می خواین آب... یعنی خانوم!»

و دولا شد و از زیر میزی که روی آن کاهو و کلم و به ترتیب جعبه های سیب و گوجه فرنگی لهیده و خیار چیده بود، جعبه دیگری بیرون کشید. تمنا از سر کنجکاو و برای اینکه دید بهتری پیدا کند، سر پنجه ایستاد و چشمش که به آن گوجه فرنگیهای تازه و یک دست افتاد، سگرمه هایش از هم باز شد. وقتی خریدش را کرد، موقع پرداخت پول وق زد توی چشمان هراس زده و محبوب فروشنده و گفت: «من اسمم تمنا خانومه! من یا هر کی با این اسم اومد خرید، موظفی برایش از سر جعبه هات گلچین کنی، نه از ته مهاش، حالی ت شد؟»

خودش هم نمی دانست چرا با آن لحن عامی و کوچه بازاری آن مرد بیچاره را بر جای خود خشک کرد. اما آن مرد که به خوبی حساب کار آمده بود دستش، می دانست بعد از این باید با این مشتری خاص و عواملش چه رفتار محترمانه ای پیشه بکند.

از خرید خود راضی و خشنود که به خانه برمی گشت و توی دل به خودش صد آفرین و مرحبا می گفت، فکر کرد: شاید روزگار هم مثل اون فرسوده دغل باز می مونه! به هر کس همون چیزی رو که خودش می خواد، می ده. بعضیها

مثل تیام تسلیم و راضی ن، بعضیها هم مثل من یاغی و طلبکار! ولی من امروز بهترین خرید رو کردم. گوجه فرنگیهای بی لک و پیش و تازه، سیبهای سرخ و آبدار، خیارهای قلمی، همه چیز در حد خوب و عالی. چون نذاشتم اون مردک حقه باز خواسته خودش رو به من تحمیل کنه. نذاشتم منو تسلیم کنه. نه، نذاشتم! برعکس، من اونو تسلیم خودم کردم. من مجبورش کردم که هر چیزی رو که می خوام به من بده، نه هرچی که بشه. آره، دقیقاً همین طوره! وقتی داشتم اراده و عزم راسخ رو برای تکین و تیام و پریسا تعریف می کردم، هنوز خودم نمی دونستم یعنی چی! واقعاً خبر نذاشتم چه معجزه ای می کنه!

امروز... آره... به گمونم همین امروز اون فروشنده باعث شد تا بفهمم من کی هستم و چطور می تونم روزگار و تقدیرمو محو اراده و خواست قلبی خودم بکنم. بله، من می تونم روزگار رو هم شکست بدم. به همون راحتی که امروز اون مردک خیکی رو شکست دادم. من امروز پیروز شدم و مطمئنم هر وقت که بخوام، می تونم پیروزی رو از آن خودم کنم. فقط کافی یه که...

همان لحظه، کسی به او تنه زد و او را از دنیای شیرین و رویایی اش به دنیای واقعیت پراند. «هی، آقا! مگه کورین؟ آدم به این بزرگی رو ندیدین؟»
«ببخشین، خانوم! عجله داشتم!»

جوانی بیست و چند ساله نشان می داد. انیفورم نظامی به تن داشت و هراسان و نگران به نظر می رسید. تمنا که نمی خواست بعد از شارژ شدن از افکار دلچسبی که در سر می پروراند اوقات خودش را تلخ کند. فکر کرد می تواند سخاوتمندانه از تقصیر مرد جوان بگذرد، اما ناگهان متوجه یک چیز غیرعادی در او شد که با رعب و هراس به دور و برش نگاه می کرد و تند و تند آب دهانش را قورت می داد. احساس می کرد قادر نیست بیش از این بر هیجان ناخوشایندی که توی دلش چون مار می خزید و پیچ و تاب می خورد، غلبه کند. ناگهان رنگ پریده و سراسیمه یک گام به عقب برداشت و از ته حلقش با صدای نخرانشیده ای داد زد: «خون... خون... تو... تو... زخمی هستی!»

3

خودش هم نمی دانست این چه احساس ناشناخته و دلهره آوری است که با آن گلاویز شده بود. فرصتی برای فکر کردن به پیچیدگیهای مرموز این حس عجیب و غریب نداشت.

«بیا... بیا... از این طرف!»

«ولی پس اینها چی؟»

تمنا نگاهی به سبد خرید پخش شده اش بر زمین انداخت. وقتی چشمش به بازوی خون آلود جوان افتاد، دلش ضعف کرد و سر تا پا بر خود لرزید. همان لحظه بود که سبد خرید از دستش افتاد. او به معنای تمام کلمه ترس، ترسیده بود.

«بعد جمعشون می کنم... اینجا... همین جا خونه منه... می تونی... دِ عجله کن! مگه نگفتی دنبالتن؟» و در دل به

خودش ناسزاگویان گفت: ولش کن... به تو چه که زخمی یه... مگه دنبال دردمسری؟

اما برخلاف این نهیب قلبی، داشت با همه تلاش و شتابی که از خود می توانست نشان بدهد، دست او را می کشید و با خود به پشت در منزلشان می برد. جوان که چهره رنگ پریده و نزارش گویای بی حس و رمقی سراسری وجودش بود، اما آن قدر هوش و حواسش سر جایش بود که ترس و اضطراب و تردید قلبی زن جوان را درک کند. همراه با

لبخند بی جان و نصفه نیمه ای گفت: «مجبور نیستی خودت رو به خاطر من به دردرس بندازی! من می تونم... می تونم...»

تمنا که دلش نمی خواست لحظه ای افکارش را با این تردید آزاردهنده مسموم کند، با صدای قاطع و محکمی کلامش را قطع کرد: «فکر نکنم دیگه بتونی حتی قدم از قدم برداری! آه... پس اینها کدوم گوری ن! چرا در رو باز نمی کنن؟» جوان نگاه نگرانی به ته کوچه انداخت. همان لحظه در باز شد و تکین تا آمد از دیدن آن مرد غریبه و ناشناس که لباس نظامی به تن داشت و دستش را روی بازوی زخمی و خون آلودش گذاشته بود اظهار شگفتی و حیرت کند، تمنا جوان را هول داد به سمت او و در را محکم به رویشان بست.

بعد چشمانش را روی هم گذاشت و در سکوت به تپشهای ناهمگون قلبش گوش سپرد. حالا می توانست با خیال راحت برود و وسایلش را از روی زمین جمع کند. هیچ دلش نمی خواست حتی برای لحظه ای ذهنش را روی اتفاقی که برای او افتاده بود، متمرکز کند. نه... نباید حالا بهش فکر کنم... اصلاً نمی خوام بفهمم که چی کار کردم... بعد همه چیز معلوم می شه. آره، بعداً می فهمم که...

با صدای ترمز لاستیکهای یک اتومبیل نظامی که درست پشت سرش متوقف شده بود، پرید بالا، احساس کرد یک آن قلبش از کار افتاد. جرئت نکرد برگردد و به پشت سرش نگاه کند. خیال می کرد به زودی خودش را با آن سیمای رنگ پریده و هراسان به عنوان کسی که به یک فراری زخمی کمک کرده است لو خواهد داد. قلبش حالا انگار داشت توی گلویش می زد. حالش داشت از ضربان تند و نفسگیر آن به هم می خورد.

«هی... چرا نمی ری کنار؟ مگه نمی بینی راه رو بند آوردی؟»
نه، نباید خودمو ببازم! آخه این چه ریختی یه که گرفتی؟ زود باش یه کاری بکن. تو که نمی خوای اونها بهت شک کنن؟

بعد از این نهیب و هشدار درونی، ناگهان انگار که به جلد همیشگی خود فرو رفته باشد، به یک باره با اعتماد به نفس قوی و حیرت انگیزی به عقب برگشت و با تغییر خطاب به راننده که انیفورم خاکستری نظامی به تن داشت و روی دوشش چند ستاره خوندنمایی می کرد، گفت: «دارم اینهارو جمع می کنم، البته اگه اجازه بدین؟»
راننده یکه ای خورد و مثل کسی که توهین رکیکی به او شده باشد، با توپ و تشر بخصوصی غرید: «چی؟ چطور جرئت می کنی با مأمور دولت انقدر گستاخانه برخورد کنی؟»

تمنا حالت تمسخر آمیزی به لبها و نگاه طلبکار خود بخشید و با لحن نیشداری گفت: «مأمور دولت؟ پس چرا به وظیفه تون عمل نمی کنین؟ چرا اجازه می دین یه سرباز فراری خطرناک توی کوچه ها پرسه بزنه؟»
«چی؟ گفتم سرباز فراری؟»

راننده و سرنشینان جلو و عقب نگاه عجیب و شوق آمیزی بین هم رد و بدل کردند. سرنشین جلو، زن جوان پیش رویش را برانداز کرد و گفت: «از کجا رفت؟ کدوم سمت؟»

تمنا بدون تأمل - انگار که کس دیگری آن حرفها را توی دهانش گذاشته باشد - گفت: «به من تنه زد! انگار خیلی عجله داشت! مردک بی شعور! حتی واینساد از من معذرت بخواد! تمام خریدم پخش شد روی زمین. دیدم که از اون سمت می رفت، بعد پیچید... انگار زخمی هم بود! مگه اینکه دستم بهش نرسه! و چون قیافه های ناامیدشان را دید، توی دل به خودش گفت: عجب هنرپیشه ای هستی!»

راننده با عصبانیت و آهی از نهاد برآمده، مشتش را روی فرمان کوبید. سرنشین جلو گفت: «چاره ای نیست، می ریم دنبالش. نمی تونه از چنگمون در بره. توی یکی از همین کوچه ها از پا درمی آد.»

تمنا ظاهراً بی توجه به حرفهایی که بین سرنشینان آن اتومبیل نظامی رد و بدل می شد، داشت گوجه فرنگیها و سیب زمینیهای باقی مانده بر زمین را جمع می کرد و توی پاکتشان می ریخت. بعد از اینکه از سر راهشان کنار رفت.

راننده چشمتکی به او زد و گفت: «از کمکتون ممنون! وقتی پیداش کردیم، بهش حالی می کنیم که نباید به یه خانوم زیبا و متشخص تنه می زد!»

تمنا به زور لبخند زد.

«چشمهات محشرن!»

سرنشین جلویی به او با تغییر گفت: «الان وقت این مزه پرونیها نیست! دیر بجنیم، کار همه مون ساخته س!»

هنوز لبخند هیز و چندشناکی روی لبان راننده می درخشید که پا روی پدال گاز گذاشت و اتومبیل با به راه انداختن گرد و خاک زیاد از ته کوچه پیچید. تمنا غرولندکنان آب دهانش را بر زمین تف کرد و در حالی که به سمت در منزلش می رفت، زیر لب غرغرکنان گفت: پدرسوخته حرومزاده! باید می فرستادمش به درک! از کجا معلوم از همین حالا هم نفرستادیشون به جهنم؟

بعد با یادآوری دروغ و نیرنگ ماهرانه ای که به کار بسته بود، قدری از بار خاطرش کاسته شد و با قوت قلبی ضربه ای به در نواخت. همان طور که پیش بینی کرده بود تکین با چهره ای وحشت زده و مشوش سراسیمه در را به رویش گشود. با اینکه هیچ حوصله توضیح و تشریح کار خودش را نداشت، در جواب سؤال او که گفت: «چی شده؟»، با اکراه گفت: «هیچی... جون یه سرباز نفله رو از مرگ حتمی نجات دادم! یه گروه نظامی دنبالش بودن. خودم هم نفهمیدم چطور، ولی ظاهراً همه چیز خوب از آب دراومد!»

و تا چشمش به جوانی افتاد که با بهتی سنگین غرق در مظلومیت و معصومیت اغراق آمیزی در برابرش ایستاده بود و تماشایش می کرد، همراه با لبخندی گفت: «اغفالشون کردم! چه احمقهایی بودن! هیچ وقت فکر نمی کردم یه مشقت خرفت ابله لباس نظامی تن کنن و بشن مأمور دولت! ظاهراً من نقشه مو خیلی خوب اجرا کردم.»

عجیب بود. حالا دلش می خواست علی رغم دلسردی و رعب اولیه، بعد از رهایی از آن اضطراب و ولوله و آشوب ذهنی و قلبی، با شور و حرارت زیاد جزئیات آن اتفاق هیجان انگیز را برای همه شرح بدهد.

پریسا سبد خرید را از او گرفت. تیام یک نگاه به چهره وارفته مرد جوان و یک نگاه به قیافه از خودراضی و آسوده و فارغ البال خواهرش انداخت و با سردرگمی گفت: «می شه توضیح بدین اینجا چه خبره؟»

تمنا سری تکان داد و با لحن تحقیر آمیزی گفت: «مثل اینکه تازه از خواب خرسی بیدار شدی؟ بعد همه چیز رو براتون تعریف می کنم، اما قبلش این آقا باید بهمون بگه که جریان از چه قراره. بالاخره من باید بدونم که جون کی رو نجات دادم یا نه؟»

هنگام ادای این جمله، چنان چهره اش متکبر و مغرور به نظر می رسید که تکین و پریسا نگاه پر مفهومی بین هم رد و بدل کردند. تیام که انگار هشیاری اش را داشت به دست می آورد، پس از اینکه چند پلک پی در پی زد، خمیازه ای کشید و گفت: «ولی ظاهراً اول باید یه فکری به حال دست زخمی ش بکنیم! شما با من موافق نیستین؟»

جوان فشار محکم تری با کف دستش بر بازوی تیر خورده اش وارد آورد و همان طور که دانه های درشت عرق از گوشه ابروانش سرازیر بود، با صدای ملتهب و لحن تبادری گفت: «چیزی نیست! من... نمی خوام براتون مشکلی پیش بیاد. همین حالا... همین حالا... از اینجا می رم.»

بعد با یاری جستن از ذخیره نیرو و توان درونی اش، یک گام به سمت تمنا برداشت و همچنان که تلو تلو می خورد و چشمش سیاهی می رفت، بریده بریده گفت: «از... از... لطفتون... خیلی... ممنونم... شما... شما... خیلی... شد... شجاعت... به... به... خرج... دا...»

و انگار دیگر نتوانست آخرین کلمه را تمام و کمال ادا کند. خیلی بیشتر از حدی که انتظارش را داشت، توانسته بود خود را سرپا نگه دارد. دیگر نایی برایش باقی نمانده بود. وقتش بود که با خیال راحت بی هوش شود و همان دم در مقابل چشمان مبهوت همه، با صدای تالاب بلندی نقش بر زمین شد.

4

«از لطفتون ممنونم، خانوم! شما... جون منو... آخ!»

تمنا چهره دردمند جوان را که از فرط ناراحتی و سوزش جای زخمش پر چین و چروک شده بود، از نظر گذراند و با تظاهر به بی تفاوتی لب ورچید و گفت: «لازم نیست زیاد به خودت فشار بیاری! مگه نشنیدی دکتر چی گفت، خون زیادی ازت رفته... باید استراحت مطلق داشته باشی!»

و زیر لب در حالی که چیزی را با خودش غرولند می کرد، از کنار بسترش با احساس تنبلی و کاهلی ناشی از خستگی برخاست و قبل از اینکه از آن دیوار چوبی خارج شود، به عقب برگشت و همراه با یک نگاه اجمالی به قیافه نزار و رنگ پریده جوان پرسید: «اسمت چیه؟»

جوان که انگار داشت جاننش به لبش می رسید، به زحمت زیاد توانست هجی کند و بگوید: «دا... دار... یوش!» و بار دیگر با احساس درد شدیدی از ناحیه تیر خوردگی کتفش به نرمی بر خود پیچید و در نتیجه این تلاطم دردناک ناگزیر دانه های درشت عرق بر جبینش دوید.

تمنا سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب، داریوش! تا زمانی که سلامتی کاملت رو به دست بیاری، می تونی همین جا بمونی. ما هر کاری از دستمون بریاد، برات انجام می دیم. قراره دکتر شب بیاد و زحمت رو پانسمان کنه. تا اون موقع، فقط باید بخوابی و استراحت کنی. این طوری درد کمتری هم می کشی!»

داریوش تقلا کرد کلامی من باب تشکر و قدردانی از ناجی مهربان و خوش قلب خود بر زبان بیاورد، اما تمنا که شاهد تلاش مذبوحانه او بود برای اینکه او را از ناراحتی و عذاب حضور خودش خلاص کند، به سرعت از آن اتاقک آمد بیرون و او را به حال خودش گذاشت. بیرون از اتاقکی که تا آن زمان متعلق به تمنا بود و حالا دیگر به این مهمان ناخوانده اختصاص یافته بود.

تکین با یک لیوان شربت لیموناد انتظار خواهرش را می کشید. تمنا بی اعتنا به هیجان زدگی ظاهراً فروخورده تکین، شربت را کمی مزه مزه کرد و گفت: «چرا سر کارت نیستی؟»

امیدوار بود با این لحن سرد و تحکم آمیز به خوبی توانسته باشد تب و تاب قلب نازک و حساس خواهرش را فرو بنشانند. طی چند ساعتی که گذشت، او را بیش از حد نگران و دلواپس حال آن جوان ناشناس دیده بود. تکین علی

رغم اینکه نتوانسته بود قیافه خودباخته اش را از چشمان تیز و هشیار تمنا پنهان و مخفی نگه دارد، اما با لحن موقر و محجوبانه ای گفت: «همه کارهامو انجام دادم. فقط می خواستم... حالش رو...»

تمنا آخرین جرعه شربت را به سرعت از گلویش پایین فرستاد و با لحن عتاب آمیزی به میان کلامش دوید: «حالش از من و تو بهتره! کجارو بهتر از اینجا می تونست پیدا کنه! هم مفت و مجانی مداواش کردیم، هم یه جای راحت رو بهش اختصاص دادیم و هم خواهر احمق و ساده لوح من براش یه سوپ حسابی پر گوشت بار گذاشته! دیگه چی بهتر از این! مفت گذرونی که حال بد نمی آره!» و با همان خشم و عتاب ناگهانی اش، لیوان خالی را به دست خواهر مات و مبهوتش داد و به سمت آشپزخانه رفت.

تکین تقریباً پشت سرش دوید. «ولی آخه تو چت شده؟ خودت بیشتر از همه ما نگران حالش بودی! مرتب از دکتر می پرسیدی دیگه خطری تهدیدش نمی کنه؟ اصلاً تو... تو نجاتش دادی... اگه تو نبود، معلوم نبود چه اتفاقی براش...»

«بله... اگه من به دادش نرسیده بودم، معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد. اما دلم نمی خواد هی طوری بشه که از این کار خودم پشیمون بشم!» و چنان چشمانش را برایش درشت کرد که تکین از ترس سراپا بر خود لرزید. قبل از اینکه با حضور مرعوب کننده اش روح زن برادرش را قبض کند، خطاب به تکین با لحن کوبنده و آتشی گفت: «اون فقط چند روز اینجا می مونه... فقط چند روز... هیچ احتیاجی نیست بخوای براش ادای له له هارو دربیاری و به وجودش عادت کنی! آخرین بارت باشه که بدون اجازه از من دست و دلبازی می کنی و یه همچین سوپی براش بار می ذاری. همه چیز توی این خونه حساب و کتاب داره، فهمیدی؟»

اما صبر نکرد جواب خواهرش را بشنود. برای او همین کافی بود که با آن غرش سهمگین و وحشتناک در قلب خواهرش تأثیر عمیق گذاشته. همان طور که می خواست، از نگاه هراسان و منقلبش می توانست همه چیز را بخواند. شک نداشت تکین حتی بدون اجازه او آب هم نمی خورد.

«تو داری چی کار می کنی؟ هنوز که این خورشت لعنتی ت جا نیفتاده! انگار زیاد با جون و دلت کار نمی کنی! چیه؟»

نکنه می خوای بابت این خورشتهای آبیکی و برنجهای وارفته ت بهت اجرت هم بدم و منت هم بکشم؟» پریسا دستهایش را با پیشبند صورتی رنگی که گلهای آفتابگردان ریز و درشتی را با سلیقه خودش روی آن گلدوزی کرده بود، پاک کرد و با لحن خونسرد اما بی حوصله و سرکش گفت: «هنوز تا ظهر یه ساعتی مونده! نگران خورشت هم نباش! قلیقش تو دستمه! در ضمن، به یاد نمی آرم برنج وارفته ای رو تحویل داده باشم! در مورد اجرت هم باید بگم! انقدر پست نیستم که بخوام کاسه لیبسی بکنم. من خودمو جزئی از این خانواده می دونم و به خاطر هدفی که مقصد و مطلوب همه س، حاضرم بیشتر از اینها کار کنم، هرچند که به چشم تو از جون و دلم مایه نذارم!»

تمنا از جواب دندان شکنی که شنید بر جای میخکوب ماند. آخر چطور می توانست تحمل کند که یک دختر بی سراپا خودش را جزئی از خانواده او بداند. اوه، پناه بر خدا! این دختر گستاخی رو به حد کمال رسونده! اگه تیمام تهدید نکرده بود، می دونستم که چطور حقش رو بذارم کف دستش!

دو روز پیش، به خاطر رفتار گزنده و پرخاشگرانه ای که با او داشت، به شدت از سوی برادرش مورد بازخواست و سرزنش قرار گرفت، و بدتر از همه اینکه تیمام تهدید کرد که اگر نخواهد در رفتار خودش با پریسا تجدید نظر کند، دستش را می گیرد و با هم از آنجا می روند. در شرایط عادی، خیلی هم از این بابت خوشحال و خرسند می شد، اما در اوضاع نابسامانی که داشتند بیشتر از هر چیزی محتاج همبستگی و یکپارچگی با هم بودند.

آخ اگه بهت احتیاج نداشتم! تمنا در دلش با افسوس و دریغ فراوان این را گفت و بعد علی رغم خشم و نفرت جوشان قلبی اش، با تظاهر به آرامش و متانت ساختگی نفس عمیقی کشید. او بایستی بر اعصاب متشنج خویش مسلط می ماند، والا ممکن بود دو تا از پایه های اصلی موفقیت و مقصود نهایی اش را با دستهای خودش از جا بکند و سقف آمال و آرزوها را بر سر خویش آوار کند.

«خیلی خوب، ازت نخواستم قلق کاری تو به رخم بکشی! اما به زور تونستیم این چند تا مشتری رو برای خودمون دست و پا کنیم. هیچ دلم نمی خواد حتی یکی از اونها رو از دست بدیم. می دونین که توی چه وضعی قرار داریم!» پریسا که بعد از آن درشتی متهورانه، جرئت و اعتماد به نفس بیشتری برای تقابل با خواهر شوهر متکبر و همیشه طلبکار خود پیدا کرده بود، با لحنی تمسخرآمیز گفت: «بله... لازم به یادآوری مجدد نیست! تقریباً روزی هزار مرتبه در این مورد به ما تذکر می دی!»

تکین با حالتی از ترس و تشویق به چهره منقلب و هاج و واج تمنا نگاهی انداخت و گوشه لبش را گزید. هیچ دلش نمی خواست پریسا با این همه بی پروایی در برابر جبهه سختگیرانه خواهرش موضع گیری جسورانه ای داشته باشد و بین دو طرف اصطحکاک غیرقابل جبرانی به وجود آید که قابل بخشش نباشد. بارها و بارها در خلوت و تنهایی این نکته را به عنوان گوشزد به او هشدار داده بود که در برخورد با تمنا مراعات بیشتری بکند و تحمل و صبوری مضاعفی از خود نشان بدهد، اما ظاهراً پریسا نمی توانست در برابر نخوت و خودپسندی و رفتار استثمار طلبانه تمنا کوتاه بیاید و متانت و بردباری بیشتری به خرج دهد. در عجب بود که چطور تا آن لحظه خواهرش از فرط عصیان و غضب سقف آشپزخانه را روی سرشان ویران نکرده بود. این آرامش و بی اعتنایی اغراق آمیز تمنا کمی غیرعادی به نظر می رسید. چه سیاستی پشت این رفتار مسالمت آمیز عجیب و دور از ذهن نهفته بود که تکین از آن سر در نمی آورد!

اما ناگهان پس لرزه ای به مهابت زلزله مخوفی که تکین پیش تر از آن انتظارش را می کشید، دامن او را گرفت و قلبش را زیر آوار مرگبار آن درهم شکست. «برای چی واستادی اینجا و بر و بر منو نگاه می کنی؟ به کارت برس! اگه خیلی بی کاری و دست و دلت هم به کار نمی ره، می تونی بری برای مجروحمون لالایی بخونی که خوابش بیره! از سر راهم برو کنار، دختره اکبیری!» و با پشت دستش به زیر گوش چپ او زد و او را که به شدت غافلگیر و گیج و گنگ نشان می داد، از سر راهش به عقب راند و سراسیمه از آشپزخانه رفت بیرون.

قبل از اینکه تکین بعد از آن هجوم خصمانه و ناگهانی نقش بر زمین شود، پریسا به کمکش شتافت و در حالی که دستهایش را دور شانه های او انداخته بود، با لحن دلسوزانه ای گفت: «همه ش تقصیر منه! من زبون درازی کردم و تو تاوانش رو پس دادی!»

تکین بی آنکه اظهار نظری بکند، بغض باران زایش را به زحمت توانست مهار کند و آه بکشد.

5

تمنا دستها را به سینه زده بود و نگاه نافذش با گیرایی خاص خود بی پروا روی چهره تکیده و محنت زده جوان جست و خیز می کرد. از توجهی که خواهر و برادرش به او مبذول می داشتند، حسابی کفری بود و دلش می خواست به طریقی این دوستی و صمیمیت خالصانه و عمیق را از میان بردارد. هر چند که خودش نمی دانست چه دلیل موجهی می تواند برای این همه بدبینی دست و پا کند که قلبش را متعاقباً در قفسه سینه اش می چلاند.

«آه، که این طور! پس تو به سمت فرمانده ت تیراندازی کردی! چه شهامتی به خرج دادی، پسر؟» تیام از فرط ذوق زدگی و هیجان چشمان براقش را به دیدگان بی فروغ داریوش دوخته بود و لبخند تابناکی روی لبانش خودنمایی می کرد.

تکین با نگاهی آمیخته با تحسین و تصدیق سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. تنها از گوشه چشم نگاه شرربار و عتاب آمیزی به هر دو نفرشان انداخت و با لحن تلخ و گزنده ای گفت: «به نظر من که هیچ کار درستی نکردی! هیچ آدم عاقل و دوراندیشی خودش رو توی دردرس نمی ندازه!»

تیام چهره مخالف و غضبناک خواهرش را از نظر گذراند و همراه با لبخندی گفت: «خودت هم بی پروایی به خرج دادی و نزدیک بود برای خودت دردرساز بشی، یادت نیست؟»
 تنها که هیچ دلش نمی خواست به خاطر نجات جان آن جوان مدام مورد تشویق و تمجید اطرافیانش قرار بگیرد و به تدریج به نوعی این مسئله داشت باعث رنج و محنت قلبی اش می شد، چین نازکی میان ابروان کمانی خود انداخت و با لحن گفت: «انکار نمی کنم که دچار احساسات شده بودم! گاهی وقتها آدم فرق بین شهامت و حماقت رو درک نمی کنه!»

به هنگام ادای این کلام، چهره خشک و مطمئنی به خود گرفته بود. طوری که بیننده به ظن خود به این نتیجه می رسید او از عمل دلیرانه خود پشیمان است و به هیچ وجه احساس خشنودی نمی کند!
 داریوش با لبانی متبسم و نگاهی عمیق و لحنی آکنده از عطوفت و مهر خطاب به او با اطمینان قلبی گفت: «شک ندارم که اگه باز پاش بیفته، شما دوباره جون من و امثال منو نجات می دین!»
 تکین لبخند زد و تیام شکلک درآورد. پریسا در سکوت نشسته بود و متفکرانه گفت و شنودها را دنبال می کرد. تنها که یک لحظه توجه و حواس همه را معطوف خود دید، با حالتی از دستپاچگی دستش را تا روی گلویش بالا کشید و با صدای مرتعشی گفت: «من... خوب... اه... ولی... بالاخره... آدم عاقل... اشتباهش رو دو مرتبه تکرار نمی کنه!»
 یک لحظه احساس کرد گلویش سوخت و از حرفهای ناخوشایندی که از سر اجبار بر زبان رانده بود، دچار رقت قلبی شد.

داریوش سری به علامت رد حرفهای او تکان داد و در تصدیق اطمینان خاطر قلبی خود افزود: «بعضی از آدمها حتی اگه نخوان هم ممکنه بعضی از اشتباهاتشون رو چند مرتبه تکرار کنن. این دست خود آدم نیست. خودمو مثال می زنم. اگه به نظر شما کار من اشتباه بود، حاضرم بارها و بارها مرتکب این اشتباه دردرساز و خطرناک بشم. خودم هم نمی دونم چرا، ولی... احساس می کنم از این عمل خودم راضی م!»
 تنها حرکتی به نشان مخالفت و اعتراض به دستهای خود داد و قاطعانه گفت: «رضایت به خاطر کاری که تو رو تا دم مرگ برد و برگردوند به جنون محضه! اینکه نجات پیدا کردی، فقط می تونه یه معجزه باشه!» ناگهان چهره جوان چون خورشید فروزانی، منور و تابناک شد و چشمان سیاهش با درخششی چشمگیر در نگاه متحیر مخاطبش جولان بی امانی پیدا کرد.

«آه، بله! معجزه! ممنونم که به یادم انداختین خدا به وسیله شما به دادم رسیده. هیچ معجزه ای اتفاقی نیست! همین که خدا خواست معجزه بشه، یعنی از کار من راضی یه. یعنی من... من... درست ترین کار ممکن رو انجام دادم!»

اگر تیم ناگهان و به طرز جنون آمیزی برایش کف نزده و هورا نکشیده بود، تمنا پاک خودش را در دادن جواب به او در مانده می دید. تکین با چشمانی اشکبار و لحنی سرشار از ملاحظت و احساسی شور آفرین گفت: «منم با نظر شما موافقم! خدا خواسته بود که شما نجات پیدا کنین! چون...» و ناگهان سکوت کرد و بعد به سرعت به گریه افتاد. تمنا از اینکه خواهرش تا این حد در خرج کردن احساسات پاک و لطیفش دست و دلبازی می کرد، عصبانی بود و دلش می خواست که بر سرش فریاد بکشد. تیم در حالی که با بند ساعت خود بازی می کرد، با کنجکاوی و علاقه خاصی زل زد توی چشمان درخشان داریوش و پرسید: «حالا چی شد که یه دفعه به سمتش شلیک کردی؟ نکنه از قبل نقشه کشیده بودی و برنامه ای داشتی؟»

داریوش دستهایش را درهم حلقه زد و به نگاه هیجان زده اش پاسخ گرمی داد و گفت: «نه... هیچ نقشه ای نداشتم! اصلاً هیچ برنامه ای نبود! مارو برده بودن که تظاهرات مردمی رو در هم بکویم. قرار بود به طرف مردمی که علیه حکومت شعار می دادن، تیراندازی کنیم. دستور اکید داشتیم که بدون هیچ تعللی هر صدا و فریاد اعتراضی رو در نطفه خفه کنیم. وقتی موج عظیم جمعیت رو دیدم که بی هیچ ترس و وا همه از توپ و تانکهایی که ما پشتش سنگر گرفته بودیم جلو می اومدن و با مشتهای گره خورده شعار می دادن و ترسی از توپ و گلوله و مرگ نداشتن، سرم گیج رفت. واقعاً نمی دونستم می خواد چه اتفاقی بیفته. اصلاً یادم نمی اومد چرا با لباس نظامی و تیربار اونجا وایسادم و ماتم برده! انگار داشتم خواب می دیدم! زنهایی رو می دیدم که بچه های کوچیک توی بغلشون بود. از خودم پرسیدم یعنی اینها خبر ندارن که ما می خوایم با تیر و رگبار ازشون پذیرایی کنیم؟ یعنی فکر می کنن ما با کسی شوخی داریم؟»

«اما نه... چنان یکپارچه و پر صلابت نشون می دادن که انگار حتی بچه های کوچیکشون هم به ریش ما و تفنگها و تانکهامون می خندیدن. تا اینکه فرمانده دستور شلیک داد. آخه نمی خواستن عقب نشینی کنن. با چشمهای خودم دیدم که بچه کوچیکی توی بغل مادرش تیر خورد و افتاد زمین. اما مادرهای دیگه به جای اینکه دست بچه هاشون رو بگیرن و از مهلکه فرار کنن، مقاومت و پایداری بیشتری از خودشون نشون می دادن. انگار داشتن به ما دهن کجی می کردن... با اینکه یکی یکی داشتن از پا می افتادن...»

«هنوز تو بهت و حیرت اون همه رشادت و پاکبازی عجیب مردم بودم که فرمانده م سرم داد کشید: «چرا شلیک نمی کنی، لندهور؟ دِ یاالله تیراندازی کن!» مغزم هم زمان دو دستور صادر کرد: «به حرف فرمانده ت گوش کن. تو که نمی خوای به خاطر قصور در انجام مأموریتت مورد بازخواست قرار بگیری!» من همیشه دلم می خواست توی ارتش خدمت کنم، برای همین هم وقتی لباس نظامی رو به دست آوردم، تصمیم گرفتم که یه نظامی بزرگ و نامدار بشم. اما دستور دیگه ای که مغزم صادر کرده بود بدجوری قلبمو متزلزل کرد: «نه، تو نباید این کار رو بکنی! اینها یه مشت مردم بی گناهن! خدا هیچ وقت تورو نمی بخشه!»

«من با اینکه نمی دونستم این مردم با این همه خشم و نفرت و انتقامجویی چی می خوان و اصلاً منطقتشون چیه، اما مطمئن بودم که نباید اجازه بدم خون

بی گناهی با دستهای من ریخته بشه. برای یه لحظه نظام و ارتش و تمام باورها و اعتقادات راسخی که برام اهمیت داشت، پوچ و بی ارزش به نظر اومد و تازه اونجا بود که از خودم پرسیدم ما از جون این مردم چی می خوایم؟ چرا باید به طرفشون شلیک کنیم؟ اونها که مسلح نیستن؟ مگه چه خطری برامون دارن که باید به دست ما از پا در بیان؟

آیا از مشت‌های گره خورده و فریادهای «مرده بادشون» تا این حد می‌ترسیم، پس چرا اونها از ما وحشتی ندارند؟ از ما با این همه توپ و گلوله و تفنگ و تانک؟

«هیچ چیز با عقل من جور در نمی‌آید. وقتی فرمانده دوباره داد کشید و تهدید کرد که اگر شلیک نکنم مغزمو از هم متلاشی می‌کنه، بدون اینکه بدونم دارم چی کار می‌کنم به تفنگم چسبیدم. اون... اون خاطر جمع از اینکه تونسته منو هم با خودشون تو این قتل عام فجیع و ددمنشانه همراه بکنه، لوله تفنگش رو به سمت یه جوون هفده هجده ساله گرفت که روی ویلچر نشسته بود با یه پلاکارد که روش نوشته بود: «به اشک مادران قسم، به خون کشتگان قسم، پیروزی از ماست، نابودی از شاه است!»

«هر دومون به طرف هدف نشونه گرفتیم. اما اون جوون با قیافه مصمم و قاطعانه ای که به خودش گرفته بود، از جاش جم نخورد. صاف زل زده بود توی چشمهای من. انگار لرزش دستهای بی طاقت منو دیده بود و عاقبت منو با تمام احساسات ضد و نقیض به زانو درآورد. تا به خودم اومدم، چشمهام خیس از اشک شد. فرمانده با خنده ای عصبی قبل از تکاندن ماشه تفنگش خطاب به من با حرص گفت: «تو خونش رو می‌ریزی یا من؟» باور نداشتم که اون طور با تمام تزلزلات قلبی م‌بگم: «من!» و بعد بلافاصله قبل از اینکه اجازه بدم هیچ اتفاق دیگه ای بیفته، تو ضرب الاجلی لوله تفنگمو به سمتش نشونه گرفتم و آزاد و رها از هر فکر مزاحم و آزاردهنده ای ماشه رو کشیدم!

«وقتی فرمانده با چشمهایی بهت زده و از حدقه دراومده و سینه ای غرق خون روی زمین افتاد، تفنگمو پرت کردم و بدون اینکه بدونم چی کار می‌خوام بکنم، یه نگاه به جمعیت حاج و واج کردم و بعد پا به فرار گذاشتم. بعد چند افسر نظامی افتادن دنبالم! در تمام اون دقایق شکنجه آور چهره قاطع و مصمم اون جوون پیش چشمم بود که انگار با چراغ نگاه قدرشناس و نافذش منو به سمتی هدایت می‌کرد و با اینکه یکی از تیرها به کتفم خورد، اما طاقتمو از دست ندادم و با راهنمایی اون نگاه نامرئی و غیبی پا به کوچه شما گذاشتم.»

داریوش قطره های درشت اشک را از گوشه چشمان خود پاک کرد و با صدای بغض گرفته ای در ادامه گفت: «برای همین می‌گم که کار من اشتباه نبود! اون فرمانده سنگدل و بی رحم باید کشته می‌شد چون موفقیت و کامیابی خودش رو تو ریختن خون مردم بی گناه می‌دید!»

تیم و تکین هر دو با نگاهی خیس و ملتهب برگشتند و از روی شان به امید به اینکه تمنا کاملاً با حرفهایی که شنیده بود توجیه شده باشد، تماشایش کردند. از حالت چهره اش نمی‌شد چیزی را حدس زد. اینکه تا چه حد تحت تأثیر قرار گرفته بود معلوم نبود! او که سنگینی آن نگاههای خیره و معنی دار را به روی چهره خود حس کرده بود، بی آنکه واکنشی از خود نشان بدهد، با ناشکیبایی نفسگیری از اتاقک بیرون رفت تا بهتر بتواند با خودش روراست و صادقانه فکر کند و با احساسات ورم کرده اش کنار بیاید.

6

«بچه ها، یه خبر خوب! امروز ده تا مشتری جدید به ما سفارش غذا دادن! یکی شون برای شام امشب هشتاد پرس غذا می‌خواد! به نظر شما می‌تونیم از پشش بریایم؟» تمنا به قدری خوشحال و هیجان زده نشان می‌داد که کسی دلش نیامد با هیچ کلام ناخوشایند و مایوس کننده ای خنده را از روی لبانش پر بدهد و برق چشمان گیرایش را خاموش کند. اما واقعیت این بود که از آن آشپزخانه کوچک و فکسنی نمی‌شد انتظار معجزه داشت.

تیام سر از روی کتابچه ای که ترجمهٔ یک رمان فرانسوی بود، برداشت و گفت: «شاید نشه، اما حتماً تو راهی برایش پیدا می کنی!»

شاید این بهترین جواب ناامیدکننده و در عین حال تشویق کننده ای بود که تمنا تاب شنیدنش را می آورد. تکین نفس راحتی کشید و چون فکر خودش را از در ماندگی جواب مربوط به سؤال تمنا رها شده می دید، با لبخندی که بازتاب صفا و صمیمیت قلبی اش بود، گفت: «آره... نباید همچین مشتری نون و آب داری رو از چنگمون بیرونیم. کاش... کاش... کمی آشپزخونه مون بزرگ تر بود!» و هم زمان با این کلام، نگاه زیر زیرکی ای به پریسا انداخت و منتظر عکس العمل او ماند.

تمنا نگاه ناخشنودی به آشپزخانهٔ دود زده و کوچکشان انداخت و آن شور و شوق غیرقابل توصیفی که سراپای وجودش را یک آن مشتعل ساخت، ناگهان مثل یک حس محنت بار غریب روی سینه اش سنگینی کرد و باعث اندوه و حرمان قلبی اش شد و کمی بعد با لحن غم آلودی گفت: «خیلی هنر کنیم، شاید فقط بتونیم پنجاه پرس غذا بدیم بیرون! اما... آه... لعنتی! نمی شه از فکرش پیام بیرون!» این را گفت و مشتغابش را از سر یأس و افسوس بر هم کوبید.

پریسا که تا آن لحظه ساکت و خاموش سرش به پاک کردن لپه گرم بود، گوشه چشمی چهره های ناامید و قنبرک زدهٔ اطرافیانش را از نظر گذراند. بعد همان طور که ریگ ریزی را با نوک دو انگشت خود از توی سینی برمی داشت و می خواست که توی کاسهٔ جداگانه ای بیندازد، گفت: «می تونیم با خلوت کردن آشپزخونه یه کم فضا رو بیشتر کنیم! چیزهای دست و پا گیر رو موقت می چینیم توی هال. اگه توی آبکش کردن برنج تیام کمکمون کنه، فکر نکنم دیگه مشکل بفرنجهی داشته باشیم!»

تمنا برای اولین بار طی آشنایی با پریسا دلش می خواست او را به گرمی در آغوش خود بگیرد و صورتش را بوسه باران کند. اما مغرورانه بر احساسات غلیان شده اش غلبه کرد و تنها لبخند کجی را به عنوان انعکاس شادی و سرور قلبی اش روی لب نشاناند و دستها را برهم زد: «خب، پس چرا معطلین؟ بجنیم که دیر نشه! فقط باید مسئولیتهارو مشخص کنیم. من... من می تونم لپه هارو پاک کنم تا تو به کارهای مهم تری برسی، چطوره؟» پریسا نگاهش کرد و هم زمان با شلیک خندهٔ تکین و تیام پوزخند زد. چهرهٔ زیبایش یک آن به شکل هاله ای از نور درآمد. «منم هر کاری از دستم بریاد، انجام می دم. خواهش می کنم به من هم مسئولیتی واگذار کنین!» این داریوش بود که بعد از ده روز استراحت مطلق از بسترش برخاسته بود و شاداب و سرزنده نشان می داد. او مصمم بود که در این تلاش همه گیر حضور فعالی داشته باشد و تمنا بنابر شرایط موجود هرگز نمی توانست چنین فرصت استثنایی ای را از او سلب نماید.

در پایان آن شب، همه خسته و از نفس افتاده خود را به گوشه ای کشیدند و روی زمین ولو شدند. «به اندازهٔ تمام عمرم کار کردم!» تیام تقریباً روی زمین به حالت دراز کش افتاده بود. تکین با خستگی شادی آفرین و غرور آمیزی نگاهش کرد و خندید. «امشب دیگه نتونستی از زیر کار دربری!» پریسا که در خندیدن با او شریک شده بود، گفت: «دیدی چطور با دستپاچگی آبکشهارو می داشت زیر دیگ؟ انگار آبکشها توی دستش لق می زدن!»

«هر هر... خندیدم! خودت رو بگو که نزدیک بود جای نمک، شکر بریزی توی خورشت! آخ اگه این کاررو می کردی، تمنا چه بلایی سرت می آورد!»

پریسا براق شد و سینه اش را داد جلو. «اِه... اگه تو بدجنسی نکرده بودی و شکرپاش رو نداده بودی دستم، منم انقدر حواس پرت نمی شدم. اگه تذکر به موقع آقا داریوش نبود، غذای امشب رو باید می ریختیم دور و خستگی به تنمون می موند. از همه اینها بدتر، می بایست جواب مشتربهارو هم می دادیم. همه اینها هم فقط به خاطر شوخی لوس و بی مزه تو بود!»

تکین برای اینکه به نوعی میان زن و شوهر آتش بس اعلام کرده باشد، با خوشرویی گفت: «حالا خدارو شکر که هیچ اتفاقی نیفتاد. من که خیلی خوشحالم! اما از حق نگذریم، آقا داریوش هم امروز حسابی از خودش مایه گذاشت. من هیچ فکر نمی کنم بدون کمکش می تونستیم برنج رو به موقع آبکش کنیم!» و متعاقب با این تمجید صمیمی و صادقانه، با علاقه قلبی به چهره اش زل زد و در تاب و تب واکنش او باقی ماند.

داریوش ضمن حفظ متانت و وقار آقا منشانه اش، با لبخند دلنشینی قلب دختر جوان را به مهمانی نور و شکوفه برد و با صدای گرم و دوستانه ای گفت: «اگه همه مون دست به دست هم نداده بودیم و به موقع عمل نکرده بودیم، هیچ چیز انقدر خوب پیش نمی رفت. این رضایت خاطر و خرسندی نتیجه تلاش و همبستگی همه ماست. من فکر نکنم بیشتر از شما زحمت کشیده باشم. هر کاری کردم، وظیفه م بود و از صمیم قلبم خوشحالم که همه راضی ن!»
لحنش به قدری پاک و خالصانه بود که همه را از تأثیر خود به تفکر واداشت. تکین که درخشش اشک را در ته چشمانش حس کرده بود، برای جلوگیری از گریستن نابهنگام به سختی بر خود فشار آورد و در این کشمکش سخت و طاقت فرسا بر خودش رنج و محنت فراوانی را هموار کرد و اگر تیام آن حرف را نمی زد، هیچ بعید نبود که عاقبت سد مقاومتش در برابر سیلاب اشکهای شوق و شور احساس بشکند، بی آنکه او را در مهار آن موفقیتی حاصل شود. «اونجارو نگاه کنین! خانوم پول دوست مارو باش! نمی دونم این چندمین باره که داره پولهارو می شماره! شاید خیال می کنه با هر بار شمردن پولها براش می زان!»

همه با اشاره سر او، به طرف تمنا برگشتند، که پشت میز کارش نشسته بود و بی آنکه توجهی به کسی داشته باشد، در حال شمارش اسکناسهای توی دستش بود. پریسا به زور جلوی خنده اش را گرفته بود و از چهره گلگون و مرموزش معلوم بود که نزدیک است از درون منفجر شود. تکین با لحن ملامت آمیزی خطاب به تیام گفت: «تمنا که پولهارو برای خودش نمی خواد!»

«ولی یه جوری چشمه‌هاش برق می زنه انگار برای خودش می خواد!»

«تیام!»

«نگاه کنین! باز از نو داره می شماره! دارم از خجالت آب می شم... اوه... داریوش... یه وقت فکر نکنی ما آدمهای پول ندیده ای هستیمها! امروزمون رو با این حال و روز زهوار دررفته نبین! یه زمانی برای خودمون کسی بودیم!»
داریوش اول نگاهی به تکین که داشت رو به برادرش چشم غره می رفت، انداخت. بعد به تیام که حالا برای اولین بار او را طی ده روز گذشته با چهره ای متفکر و منقلب پیش روی خود می دید، زل زد و با صدای گرفته ای گفت: «اگه تو حسرت گذشته هایی، تیام، باید بگم که فقط از گذشته زخم خاطره هاش برات باقی می مونه! اگه خیلی بخوای خودت رو با خیال گذشته ت غرق کنی، هیچ قایق نجاتی تورو به خلیج آینده ت نمی رسونه!»

ناگهان ابر افسوس و اندوه از پس چهره پکر و دمق تیام به کنار رفت و دوباره خورشید شوق و آرزو با طلیعه تابناکش در نگاه بلند و بی کرانش خانه کرد. «نه... من... به گذشته م غبطه نمی خورم. چون چیز زیادی رو از دست ندادم. من خیلی چیزهارو تازه دارم به دست می آرم. قبلاً هیچ وقت چنین حس خوشایندی رو تجربه نکرده بودم.

حس تعاون و همکاری صمیمی و دوستانه به قدری برام شیرین و دلچسب بود که حاضر نیستم اونو با از دست رفته های ناچیزی که گذشته از من به تاراج برد عوضش کنم. این وضع رو با تمام سختیهای فلاکت بارش دوست دارم چون مارو با هم متحد و وابسته تر می کنه. من فقط... فقط...»

دست برد و چند قطره اشک ناخواسته ای را که با سماجت به پلکهایش چسبیده بود، چید و با لحن بغض گرفته و ملتهمی در ادامه گفت: «من فقط دلم به حال تمنا می سوزه! چون خودش رو مقصر بدبختی خانواده می دونه! هر چند که به روی خودش نمی آره... اما... من خوب می تونم بفهمم که چه رنج و ملالی از دست روزگار می کشه و سعی می کنه که صبورانه تحمل کنه. نگاه کن چطور با حرص پولهارو روی هم می چینه و باز آروم نمی گیره و شروع به شمارش می کنه! آره... من واقعاً دلم به حالش ریش می شه چون نمی تونه... نمی تونه باور کنه که تمام موجودیت و هستی تباه شده ش به اسکناسهای ناچیز توی دستش بستگی داره. دلم از دیدن این صحنه ها می شکنه! نه... طاقتش رو ندارم... طاقتش رو ندارم!»

و بی درنگ چهره پژمرده و گریانش را پشت دستهایش پنهان کرد و هق هق بی اختیارش را هرچه بی صداتر فرو خورد و دیگران را در این اندوه و تألم عمیق و فراگیر قلبی داوطلبانه با خود همراه و شریک ساخت.

7

کمرش درد گرفته بود. ساعتی می شد که خود را به پاک کردن سبزی مشغول نگه داشته بود. در حالی که با پشت دستش عرق روی پیشانی اش را می زدود، غرولندکنان گفت: «پس چرا ته ش بالا نمی آد. خسته شدم!» حتی لحن مهربان تکین هم باعث آرامش خاطر و تسکین قلب بی جهت بی قرار او نشد. «بهبتره کمی بری استراحت کنی. خودم ترتیبش رو می دم. با وضعی که تو داری خوب نیست زیاد به خودت فشار بیاری!» آه، بله... او باردار بود. خیلی کم پیش می آمد به این مسئله فکر کند و گاهی حتی یادش می رفت به زودی دوباره مادر می شد. دوباره؟! آه، خدای من! نمی خوام به چیزی فکر کنم. احساس بدی دارم. کاش می شد همه چیز رو فراموش کنم! همه چیز رو!

اما خودش هم می دانست حتی اگر می خواست هم نمی توانست خود را از گزند خاطرات دردناک و تلخی که در دالانهای تو در توی ذهنش هر یک همچون مار زخمی و کینه جویی در حال نیش زدن به او بود، مصون و در امان نگه دارد.

«لازم نیست دلت به حالم بسوزه!» و بعد از این تشر از جا برخاست و با حالتی از یأس و دلمردگی دستش را روی پیشانی اش حایل کرد و مثل کسی که از درد شدیدی رنج ببرد، لحظه ای بر خود پیچید و با لحن ملال آوری گفت: «اوه، تکین! هیچ وقت ازدواج نکن که بخوای بچه دار بشی!»

تکین با لبخندی به پهنای وسعت بی کران قلبش گفت: «ولی مادر بودن حس لطیف و دلچسبی یه! مامان همیشه می گفت یه زن وقت مادر می شه، موجودیت و ارزش واقعی پیدا می کنه!»

تمنا با یاد و خاطر مادر گویی که خاری در قلبش خلیده بود، با لحن عصبی ای گفت: «مامان خیلی راحت می تونست چنین احساسی داشته باشه چون بچه هاش رو در نهایت رفاه و راحتی کامل به دنیا آورد و بزرگ کرد. از همه اینها گذشته، اون عاشق بابا بود. نمی دونم چرا، ولی بابارو می پرستید! خب، مسلمنه که به بچه هاش هم عشق می ورزید. ولی تصورش رو بکن، با این همه گرفتاری و دست و پا زدن در گرداب فقر و نداری، باید به فکر مشکلات بزرگ

کردن یه بچه هم باشم... در حالی که از پدر این بچه تا حد مرگم متنفرم و می خوام که سر به تنش نباشه! نمی تونی حتی فکرش رو هم بکنی که من چطور می تونم با وجود نفرت و انزجار از فرزانه بچه شو دوست داشته باشم و به اون احساس قشنگ و لطیفی که تو از قول مامان ازش دم می زنی، برسم!»

تکین لب باز کرد چیزی بگوید، ولی گردبادی از اندیشه های تلخ و اندوه بار در سرش پیچید، اگر تنها آن همه بی قرار و مشوش نبود و آن همه آشفتگی عجیب و مرموز گریبانش را نگرفته بود، حتماً به او می گفت که در گذشته عکس این موضوع هم بر او و همگان به اثبات رسیده بود. آخ که چقدر دلش می خواست به یادش می انداخت که چطور با وجود آن همه عشق آتشی که نسبت به شوهر سابقش (کسری) داشت، حاضر نشده بود حتی برای یک لحظه دخترش را در آغوش بگیرد و دست محبتی بر سرش بکشد. تکین به خاطر داشت که همین خواهر مدعی و خودپسندش با چه رفتار سنگدلانه و قساوت کم نظیری خود را از دیدار روی دخترش محروم کرده بود.

با انصراف از بیان آن همه حرفی که در دلش تلنبار شده بود، با شتاب بیشتری که رنگ و بوی خشم و عصبانیت فروخورده درونی اش داشت، به پاک کردن سبزی مشغول شد. از نظر او، تنها چون آتش سرکش و غیرقابل مهار بود که خشک و تر را با هم می سوزاند. بهتر و عاقلانه تر این بود که هرچه بیشتر می تواند خود را از شعله های تند و تیز آن دور نگه دارد.

تنها رفت و پشت میز کارش نشست. کلید را به قفل کشوی میز انداخت و آن را بیرون کشید. تمام پولهایی که فروش یک ماهه رستوران خانگی شان بود توی آن قرار داشت و انگار که داشت با همه پیشیز بودنش به او دهان کجی می کرد. با حالتی از یأس و ناامیدی همه را درآورد و روی میز چید. شاید برای صدمین بار همه را از نو شمرد. صد، دویست، سی صد، چهارصد و بیست...

«آه... خیلی کمه... خیلی کم!» و با پشت دستش پولها را پخش زمین کرد و سرش را میان دستانش گرفت. تکین لرزش شانه های ظریف او را که دید، با احساس ترحم شدیدی از جا برخاست و خود را به سمتش پرتاب کرد. «چی شده، خواهر؟ چرا داری گریه می کنی؟»

احتیاج به سعی و سماجت برای دلجویی خواهرانه از تنها نبود. او آماده بود که با تمام شکستگیهای وجودش در آغوش گرم و مهربان کسی پناه بجوید و دست نوازشی بر سرش کشیده شود. «اوه، تکین! دارم از غصه می میرم! با این چندرغاز پولی که می تونیم جمع کنیم، هیچ کاری نمی شه کرد. این جوری شاید تا هزار سال دیگه هم نتونیم پولدار بشیم. من... من...»

خواست بگوید «من خیلی متأسفم که نمی تونم کاری بکنم»، اما صدا لا به لای هق هق بی امانش شکست و با نوای بلندی ضجه زد و سرش را روی سینه داغ و تپنده تکین فشرد.

پریسا و تیم برای خرید به بازار رفته بودند. برای آن شب سفارش زیادی نداشتند. پنج پرس غذا برای یک خانواده. برای همین زن و شوهر فرصت پیدا کرده بودند که به بهانه خرید فارغ از کار و زحمت روزمره با هم از خانه بزنند بیرون تا هوایی تازه کنند. داریوش توی اتاقک خودش به استراحت مشغول بود. بعد از اینکه دو شب پی در پی تب سوزانی به سراغش آمد، دکتر از او خواست با توجه به ضعف چشمگیر جسمانی فقط و تنها فقط استراحت کند و حتی غذایش را نیز توی بسترش میل نماید. تکین مانده بود دست تنها با خواهر گریان و غمگین دلی که از او چاره ای برای بیچارگیهای دامنگیر خود می جست.

«وای، تکین! من... نمی تونم حتی یه لحظه هم به این فکر نکنم که مسبب تمام این بدبختیهای مصیبت بار هستم. من باعث شدم مامان و بابا آواره دیار غربت بشن و ما هم سر از این بیغوله دربیاریم و از صبح تا شب جون بکنیم تا گشنه نمونیم. آره... آره... من باعث شدم! تا کی می تونم سرسختانه مقابل آوار مشکلات ناتمامون طاقت بیارم و قامتو راست نگه دارم؟ نه... نمی تونم... دارم از پا می افتم... هیچ امیدی برام باقی نمونده... نمی بینی دیگه نایی برام نمونده... آخه دلمو به چی خوش کنم؟! من به مامان و بابا قول دادم که دوباره با عزت و احترام برشون گردونم، اما آخه چطور؟ من که نمی تونم معجزه کنم، می تونم؟»

«می تونم» را به حالت دلخراشی فریاد زده بود و دوباره به هق هق افتاد. تکین سخاوتمندانه او را میان بازوان خود گرفته بود و دستهایش را لا به لای موهای وز و شانه نخورده اش فرو می کرد. قبلاً هرگز به یاد نداشت خواهرش روزی بدون آنکه ساعتی خود را مقابل آئینه آراسته باشد، در معرض دیگران قرار بگیرد. اما حالا که او را در آن وضعیت بسیار اسفناک و با سر و رویی ژولیده و آشفته و نامرتب می دید، گوشه ای از قلبش زخم می خورد و از درد در هم می چلید. دلش می خواست با کلام محبت آمیز و تسلی بخشی آلام قلب در هم شکسته اش را تسکین می بخشید، اما هرچه به مغز خود فشار می آورد، هیچ حرف دلخواه و مفیدی به خاطرش خطور نکرد و در نتیجه با احساس عجز و استیصال رقت انگیزی پا به پای خواهرش به گریه افتاد. «اوه، خواهر! گریه نکن... همه ش تقصیر تو نبود. بابا کمی بیش از حد اسیر احساسات شد و... من... من فکر می کنم... یعنی... آخه چطور می تونی فقط خودت رو سرزنش کنی؟ تو الان فقط یه کم ناامیدی! تو از همه ما خسته تری برای همین هم داری از همه چیز می بری. تو باید مقاوم باشی، تمنا! مثل همیشه! ما از نیروی استقامت و پایداری تو قوت قلب می گیریم و می تونیم خودمون رو سرپا نگه داریم. اگه تو از پا بیفتی، ما چطور می تونیم به مسیرمون ادامه بدیم؟»

«فکرش رو بکن! در حال سقوط به دره تباهی و نابودی بودیم که تو تقلاکنان دستت رو به ریشه درخت امید بند کردی و با همه وجود به اون چنگ زدی. در حالی که ما همه به تو آویزونیم، سعی می کنی هم خودت رو بالا بکشی، و هم مارو! حالا اگه تو بخوای ریشه درخت امیدرو ول کنی، می دونی چه سقوط مرگباری در انتظار همه ماست؟ می تونی فکرش رو بکنی که چه بلایی سر ما می آید؟ نمی تونی ادعا کنی که برات مهم نیست، چون مهمه! می دونم که هست! خواهش می کنم یه کم بیشتر طاقت بیار. ما بهت کمک می کنیم. هر چند که بهت آویزونیم، اما هر کاری از دستمون بریاد، کوتاهی نمی کنیم. قسم می خورم که تا آخرین نفسم برای رسیدن به هدفمون مبارزه کنم و از هیچ کاری که مارو به مقصدمون نزدیک می کنه، مضایقه نکنم. من می دونم که تيام و پریسا هم مثل من فکر می کنن و حاضرین از جوشون مایه بذارن. من از طرف اونها هم بهت قول می دم که هیچ وقت... هیچ وقت تو رو تو هیچ شرایطی تنها نذاریم.»

هق هق بی امان تمنا یک آن با سکوتی مبهم و سنگین و ناگهانی درهم آمیخت و محو شد. تکین بی آنکه بداند، با مرهم حرفهای مهر آمیز و صمیمانه اش سوختگیهای قلب بیچاره تمنا را التیام بخشیده بود. وقتی تمنا با گریه خندید، تکین با احساسات طغیان زده خود در آغوش او رها شد و به حالت زار گریست. کمی این طرف تر، داریوش از پس دیوار چوبی اتاقدکش سرک کشیده بود و با چشمانی باران زده این صحنه حزن انگیز را دنبال می کرد و به قفسه سینه اش با حالتی دردمندانه چنگ می انداخت.

تمنا فهرست غذا را داد به تکین. بعد همان طور که به سیب زمینی سرخ کرده توی ظرف روی اجاق گاز تک می زد و بلافاصله آن را بر دهان می برد، جویده جویده گفت: «مردم انگار اشتهاشون رو از دست دادن! نمی دونم با این اشتهای کور چطور می خوان زنده بمونن! امروز فقط دو پرس غذا سفارش داشتیم. دو پرس! فکرش رو بکن! می ترسم همین چند تا مشتری مون رو هم از دست بدیم!»

پریسا برای اینکه باقی سیب زمینیها را از معرض دستبرد او دور نگه دارد، ظرف آن را برداشت و روی یخچال گذاشت و در همان حال گفت: «تیام می گه مردم در شرایط سختی به سر می برن! زندگی همه تحت فشاره! حکومت می خواد از این طریق مردم وادار به عقب نشینی بکنه تا از خواسته هاشون برگردن. بعد از تعطیلیهای پی در پی و گسترده، اعتصاب دسته جمعی کارکنان شرکتهای دولتی و شخصی، این تنها راه مقابله با مبارزات مردمی یه. تیام می گه این طوری فقط خشم و نفرت مردم نسبت به رژیم بیشتر می شه و باعث می شه که سرسختی بیشتری نشون بدن.»

تمنا نوک چرب انگشتان دستش را مک زد و با پوزخند گفت: «معلوم نیست تیام این همه اطلاعات رو از کجا به دست می آره! ببینم، نکنه یکی از همین ساکیهاس!»

«ساواکیها، عزیزم! به عقیده من، قبل از اینکه بخوای اسم این سازمان سیاه و مخوف و منفور رو به زبون بیاری، یه کم روش فکر بکن!»

تمنا با بی تفاوتی چهره غضبناک و چشمان درشت پریسا را از نظر گذراند و گفت: «ساکی یا ساواکی یا هر چی! من دلیل حساسیت تورو با اینکه نمی فهمم، اما سعی می کنم درک کنم که چقدر نسبت به تیام احساس علاقه و محبت می کنی، درست مثل مادری که بچه شو بخواد، دوستش داری!»

پریسا سعی کرد این کنایه استهزاآمیز را نشنیده بگیرد و خونسردی خودش را حفظ نماید، اما از لحن ملتهبش پیدا بود که کاملاً آزرده خاطر است. «این جزئی از هنر یه زن موفقه که هم می تونه همسر شوهرش باشه، و هم بلده براش مادری کنه! البته من انتظار ندارم که تو بتونی این مسئله رو درک کنی. روحیه متفاوت تو ایجاب می کنه که...»

اگر تکین به طور ناگهانی میان کلام زهرآلودش شلنگ تخته نینداخته بود، معلوم نبود اوضاع بین خواهرشوهر و زن برادر تا چه حد می توانست آرام و رو به راه باقی بماند. «هی، بچه ها! فکر نمی کنین تیام یه کم دیر کرده؟ هیچ سابقه نداشت این همه تأخیر داشته باشه!»

تکین با زیرکی و هشیاری خشم آتشی را که در نگاه دو طرف شعله می کشید، حس کرد و نگذاشت که این خصومت و کینه ناخواسته و بیهوده کار را به جاهای باریک بکشاند. او از اینکه همیشه نقش کلیشه ای یک میانجی خوش قلب را ایفا می کرد، کمی خسته و بی حوصله به نظر می رسید و احساس ناراحتی می کرد. چرا من همیشه باید پادرمیونی کنم؟

تمنا که آثار ناراحتی و تغییر فروخورده به وضوح در خطوط چهره درهم رفته و مکدرش پیدا بود، گوشه چشمی نازک کرد و همراه با چشم غره ای کینه توزانه به سمت پریسا گفت: «اگه تأخیرش تا آخر دنیا هم ادامه پیدا کنه، برام مهم نیست!» و به دنبال این کلام تند و آتشین، با شتاب از آشپزخانه بیرون رفت و نگاه هاج و واج آن دو نفر را پشت سر خود جا گذاشت.

«تمنا خانوم... من... می خواستم در مورد مطلبی با شما...» به طور حتم، داریوش تا چند لحظه بعد، از اینکه در فرصت مناسب تری با تمنا رو در رو نشده بود، با احساس ندامت شدیدی در دل خودش را سرزنش می کرد. «چی؟ تو دیگه

چی می خوام؟ لابد باز هم تب کردی؟ می خوام برات دکتر خبر کنیم؟ مثل اینکه اینجا زیاد داره بهت خوش می گذره! فکر کردی اینجا هتله و تو تا هر وقت که دوست داشته باشی، می تونی توش استراحت کنی و مفت و مجانی بلمبونی؟ به چه زبونی باید بهت بفهمونم از اینکه باعث نجاتت شدم، پشیمونم! آره... همین حالا اعتراف می کنم که از کرده خودم پشیمونم! اگه خیالت راحت شد، می تونی همین حالا از اینجا بری و شرت رو کم کنی!»

سکوت سنگین و وهم انگیزی یک آن روی سرشان سایه کشید و قلب هر دو نفر را درون سینه لرزاند.

«ولی... من... من... می خواستم بگم که... که...»

«بهتره چیزی نگي! حوصله تته پته های تورو ندارم! شاید فکر می کنی از من طلبکاری... اگه حالم سر جاش بود، حتماً بهت می فهموندم که چه آدم پررو و متوقعی هستی! الان سه هفته س که اینجا پلاسی. اول بهانه ت این بود که مجروحی، حالا چی؟ شاید دیگه خجالت می کشی که بگی تب داری؟»

معلوم نبود توی آن گیر و دار تکین با چه جرئتی خطاب به تمنا که مثل بمب ساعتی هر لحظه در التهاب انفجار مهیبی بود، خواهشمندانه گفت: «تو نباید این جور باهاش حرف بزنی...»

«چرا... مگه اون کیه؟»

و تا چند لحظه گوش تکین از جیغ زنگدار و نخراشیده او بم بود و گزگز می کرد. از چهره برافروخته و گر گرفته اش پیدا بود که تا چه حد برآشفته و غضبناک است. تکین بی جهت سعی می کرد این آتش سرکش و سوزان را خاموش کند. این شعله تیز و دامنگیر مهارنشده بود.

«اون مهمون ماست! تو در حقش لطف بزرگی کردی، حالا چطور می تونی با این رفتارت تمام خوبیها رو ضایع کنی؟ اوه، تمنا! محض رضای خدا به کم کوتاه بیا! داریوش به من گفته بود که می خواد پیش خونوادش برگرده، اما مطمئن نیست که نظامیها خونه شو تحت نظر نگرفته باشن.»

تمنا دستش را روی شقیقه هایش فشرد و بی رحمانه از ته حلقش با صدای جیغ جیغویی گفت: «اصلاً برام مهم نیست چه بلایی سرش می آد! فقط هر چی سریع تر باید از اینجا بره! خودمون به اندازه کافی گرفتاری داریم، نمی تونم با این اوضاع و احوال خراب و نامساعد مثل تو دست و دلباز باشم. اول از همه باید دلمون به حال خودمون بسوزه. حماقت هم حدی داره!»

همان لحظه، طعم گس آن حرفهای گزنده با مزه صفراش درآمیخت و دهانش را پر آب کرد. تلخ بود و زهر آلود. تاب نیاورد و کف دستش به حالت عق سرفه کرد و هم زمان با دست دیگرش دست تکین را که با نگرانی به سمتش دراز شده بود، پس زد و پرخاشگرانه گفت: «دلسوزیها رو خرج این و اون کن! من به رحم و شفقت احمقی مثل تو نیازی ندارم!»

ضربه ناگهانی پتک بهت و اندوه انگار که مغز تکین را از هم متلاشی کرده بود. همین چند روز پیش بود که دو خواهر سر در آغوش هم می فشردند و از نگاه اندوهناک هم حلقه حلقه اشک می چیدند. و حالا او با همه نفرت و سنگدلی اش نهیب زده بود که به رحم و شفقت او نیازی ندارد. دلش می خواست به گریه بیفتد، اما هیچ قطره اشکی صحرای سوزان چشمانش را مرطوب نساخت.

«من... می تونم همین حالا هم از اینجا برم... نمی خوام مایه ناراحتی و دردسر کسی باشم!»

دو جفت چشم هم زمان به طرف صاحب آن صدای بغض زده و غمگین چرخید. یکی با همه وجود آمیخته با مهر و محبت و خیرخواهی، و آن یکی با بی اعتنایی و تکبر که شلاق ناامیدی و اندوه را بر روح و جاننش می کشید.

«کار خوبی می کنی! هر چند که تا همین حالش هم دیر شده!»
 «نه... من... نمی دارم بری!» تکین با فریاد این را گفت و سراسیمه به سمت در دوید.
 پریسا هم بالاخره از پشت حصار آشپزخانه آمده بود بیرون. «تمنا! تو الان عصبانی هستی و نمی دونی که داری چی کار می کنی. بعد ممکنه پشیمون بشی!»
 نگاه پر کین تمنا همچون عقاب تیز چنگی روی چهره اش سایه انداخت. «من خیلی از تصمیمات مهم زندگی مو تو موقع عصبانیتم گرفتم. پشیمونی ش هم فقط به خودم مربوط می شه!»
 دلش نمی خواست به انعکاس صدایی که در سرش می پیچید و آزارش می داد، فکر بکند. اما صدا به قدری قوی و زنگدار بود که توی گوشه‌هایش می رفت و برمی گشت. «این جزئی از هنر یه زن موفقه که هم می تونه همسر شوهرش باشه، و هم بلده براش مادری کنه!» با هر دو دستش سوراخ گوشه‌هایش را گرفت. فایده ای نداشت! انگار صدا هر لحظه رساتر و بلندتر از قبل در مغز سرش پژواک می یافت و از آنجا گویی که در تمام دنیا می پیچید.
 «اگه تیام بفهمه، قیامت به پا می کنه! هیچ می دونی باید چه جوابی بهش بدی؟»
 «آه، تیام! می خواستم بهتون خبر بدم که تیام... تیام... دوباره زبانش گرفت. قلبش مثل طبل می کوفت و دانه های درشت عرق از گوشه پلکهایش می غلتید.
 تکین همچنان به در چسبیده بود و با صدای ضعیفی هق هق می کرد. تمنا هنوز دستش را روی سوراخ گوشه‌هایش گرفته بود. فقط پریسا بود که هشیارتر از همه یک گام به سمت داریوش برداشت و با ظن و بدبینی عجیبی که بازتاب نگرانی و آشوب قلبی اش بود، چشم در چشمش دوخت و گفت: «تیام چی؟ می خواستین چه خبری به ما بدین؟»
 داریوش که تاب نگاه کردن به آن چشمان مشوش و یکه خورده را نداشت، سرش را به زیر انداخت و بریده بریده گفت: «تیام... رفته بود که توی تظاهرات شرکت کنه! با پسر همسایه رفته بود! حالا... حالا... پسر همسایه... خبر آورده که... که... که... تیام دستگیر شده!»
 «تیام دستگیر شده؟ اوه، خدای من!» کمی قبل از اینکه پریسا دستش را روی قلبش بگذارد و غش کند و نقش زمین شود، تکین صدای جیغش را لا به لای انگشتان لرزانش خفه کرد و تمنا با حیرت و سرگشتگی تلوتلوخوران به حالت عقب گرد روی صندلی اش افتاد و نگاه وق زده اش به رو به رو مات ماند.
 بخش چهار

1

تمام نفسش را یک جا از حبس چند لحظه ای رها کرد و همان طور که با احتیاط پشت سر او وارد یک کوچه خلوت می شد، با اوقات تلخی گفت: «فکر نمی کردم اوضاع انقدر به هم ریخته و ناجور باشه! نمی دونم این مردم به چه قیمتی جونشون رو می دارن کف دستشون و با یه مشت از خدا بی خبر وحشی و بی رحم درمی افتن! اصلاً معلوم نیست چی می خوان!»
 همراهش که ریش انبوه و بلندی تمام چهره اش را پر کرده بود و چشمان سیاهش زیر تاک موهایی که تا روی ابروان پرپشت او دویده بود با درخشش مسخ کننده ای به تمنا خیره مانده بود، گفت: «منم اول هیچی از خواسته های مردم نمی دونستم، اما اون شب با تیام بعد از خوندن نامه ها، تقریباً به اعتقاداتی رسیدیم که فکر می کنم عامل

جوش و خروش مردمی باشه که تو امروز با چشم خودت دیدی چطور شجاعانه جلوی گلوله و خمپاره فریاد آزادی سر می دادن و روی خواسته ها و اعتقادات قلبی شون با تهور عجیبی پا می فشردن!»
 «می بینم که خیلی داری با من احساس صمیمیت می کنی! چی شده که قبلاً «شما» بودم و حالا شدم «تو»؟»
 همراه لبخند عمیق و معناداری بر لب نشانند و همان طور که با چشمهای نافذ و مراقبش این طرف و آن طرف را تحت نظر داشت، گفت: «هیچ وقت از تشریفات الکی خوشم نمی اومد. با این حال، سعی می کنم بعد از این بگم «شما!»»

تمنا با شنیدن صدای تالایی نگاه متوحش و هراس زده اش را به پشت سر انداخت و با دیدن گربه سفیدی که ظاهراً از روی دیواری پریده بود، با خاطری آسوده دستش را روی قلبش گذاشت و نفسش را فوت کرد بیرون.
 همراه چهره رنگ پریده اش را از نظر گذراند و پوزخندزنان گفت: «ترسیدین؟»
 خودش هم می دانست که با آن قیافه زرد و مهتاب گون که گویای ترس و تشویش جوشان درونی اش بود، بی جهت در حال انکار کردن است: «از چی باید بترسم؟ از یه گربه؟»
 «ولی ممکن بود گربه نباشه!»

«اگه هم نبود، خطری منو تهدید نمی کرد! اگه تصادفاً به ما مشکوک بشن و دستگیر بشیم، من مدعی می شم که تو منو گروگان گرفته بودی و می خواستی...»

«تو نه، «شما»! فکر می کردم مخالف سرسخت صمیمیت باشین!»
 تمنا تا بناگوش سرخ شد و با حرص لب روی لب فشرد. از لحن غیظ آلودش پیدا بود که دلش می خواهد فریاد بکشد: «نمی دونم چرا خودمو انداختم توی هچل! بعد از دستگیر شدن تیم من نباید عقلمو می دادم دست تو!» و بعد بلافاصله با چهره ای منقبض و برافروخته سرش را به سمت مخالف گرفت و با اکراه داد زد: «شما!»
 همراهش که پوزخند محوی گوشه لبش آویزان بود، شانه ای بالا انداخت و گفت: «شما مجبور نبودین خودتون رو به خطر بندازین! تکین حاضر بود این مسئولیت خطیر رو به عهده بگیره!»

به نظر می رسید به قصد تمسخر و برانگیختن خشم مخاطبش از روی عمد روی کلمات «شما» و شناسه های رسمی افعالی که به کار می برد، تأکید می ورزد و لجوجانه آن را هجی می کند. تمنا که سعی کرد بی توجه به این مسئله با اغماض بیشتری خود را از آتش خشم و تغییری که می خواست در وجودش شعله ور شود در امان نگه دارد، با حالت خونسردانه ای گفت: «تکین با اون پای شلش چطور می تونست پا به پای تو... شما... این همه راه رو بیاد و سر بزنگاه جا نمونه! اون با اومدنش هم جون خودش رو به خطر می نداخت، و هم جون تو... شمارو!»
 بعد از عبور از چند کوچه پهن و خلوت، به یک خیابان فرعی رسیده بودند که به یک چهارراه اصلی منتهی می شد.
 «یعنی شما نگران به خطر افتادن جون من هستین؟»

«خب... اه...» از اینکه خود را تحت فشار می دید، عصبانی بود و می خواست که هرچه سریع تر به این وضعیت توأم با دستپاچگی و استیصال پایان ببخشد. فکر کرد شاید بتواند با بم کردن صدایش قدرت تکلم از دست رفته اش را بازیابد و به نوعی روی آشفتگیهای درونی اش پرده حجاب بکشد. «خب، من بیشتر نگران تکین بودم! راستش اگه اون روز تو... یعنی شمارو با این سر و شکل درهم و ژولیده و جنگلی دیده بودم، اصلاً کمکت نمی کردم و فرشته نجاتت... اه... نجاتتون نمی شدم!»
 «جدی؟ پس چه شانسی آوردم!» به نظر می رسید به زحمت جلوی خنده اش را گرفته است.

«بله... واقعاً که شانس آوردی! من نمی دونم پسر همسایه این کلاه گیس و ریش و سیل مسخره رو از کجا آورده، ولی هرچی که بود امروز به دردمون خورد. اما بهتون سفارش اکید می کنم که هیچ وقت ریش و سیل نذارین. اصلاً بهتون نمی آد!»

داریوش با حالت بی تفاوتی گفت: «راست می گین؟ ولی تکین گفت زیاد هم بد نیست!»
 تمنا که احساس می کرد هر بار که اسم تکین را از زبان او می شنود خودش به جوش می افتد، با حرص و در حالی که گاهی او را تو و زمانی شما خطاب می کرد، گفت: «اوه، تکین چه می فهمه! اون احمق اصلاً هیچی حالی ش نیست. اگه تو با قیافه انسانهای اولیه هم در برابرش ظاهر می شدی، برات کف می زد و می گفت چقدر خوش تیپ شدین! البته برام مهم نیست اگه بخواین دلتون رو به تعریف و تمجید تکین خوش کنین. به خودت مربوطه! وای، پس خونه تون کجاس؟ من که از پا افتادم!»

«اگه فقط کمی طاقت بیاری، دیگه رسیدیم! بعد از اون چهارراه به یه خیابون سربالایی می رسم که توی دومین کوچه ش خونه ماست.»

«اوه، نه! تازه بعد از اون چهارراه! چه حماقتی کردم! چه حماقتی کردم!»
 داریوش همراه با نگاه مهربانانه و ملاحظت آمیزی در حالی که از او دلجویی می کرد و سعی داشت باعث قوت قلبش شود، با لحن شمرده و آمرانه ای گفت: «هیچ وقت این لطف شمارو فراموش نمی کنم! تا آخر عمرم مدیون بزرگواری شما باقی می مونم!»

تمنا که از ناحیه قوزک پایش احساس درد و ناراحتی می کرد و تمام حرفهای او را از روی بی حوصلگی و خستگی پای تعارفات پوچ و بیهوده ای گذاشته بود، نیشخند زنان گفت: «چه اهمیتی داره! شما که نمی تونین هیچ وقت از زیر دین من دربیاین!»

«از کجا معلوم! شاید بتونم یه روز جبران کنم!»

«اوه، بله! جبران کنی؟ همین که بتونی خودت رو به خونواده ت برسونی، کلی به ما لطف کردی. بعد از به دردرس انداختن تیم، حالا منم به خاطر تو... شما...»

«لازم نیست خودتون رو به زحمت بندازین! گفتم که از تشریفات هیچ وقت خوشم نمی آد. اگه بگین تو، راحت ترم!»
 تمنا با تقدیم نگاه پرشرر و عتاب آمیزی، دستهایش را مشت کرد. «فکر می کنم داری نسبت به من گستاخ می شی! باید هم بشی! کدوم احمقی حاضر می شه جونش رو به خاطر یه سرباز تحت تعقیب به خطر بندازه؟!»
 در آن لحظه، هر دو از حرکت بازایستادند و رو در روی هم قرار گرفتند و چشم در چشم هم دوختند. و همچنان که دگرگونیهای ظاهری چهره هم را زیر نظر داشتند، یکی از آن دو نفر گفت: «شما که نمی خواین بگین با نجات جون من حماقت کردین؟»

آن یکی از خونسردی لحن عاری از هر گونه تأسف و تأثر مصاحبش به جوش و خروش آمد و سعی کرد چشمانش را به حد کافی به سلاح ملامت مجهز سازد و او را وادار به تسلیم و عقب نشینی از موضع حق به جانبی که به خود گرفته بود، نماید و چون فهمید می تواند او را با تیربار نگاه یاغی خود از سنگر خونسردی و بی تفاوتی مشمئزکننده اش به عقب براند، قیافه فاتحانه ای به خود گرفت و گفت: «منم مثل هر کس دیگه ای اون لحظه اسیر احساسات شده بودم! خب، طبیعی یه که نتونستم ندهای عقلی و قلبی مو از هم تشخیص بدم!»

داریوش علی رغم جراحی عمیق قلبی، بی اعتنا به زخم غرور درهم لهیده اش آرام و با وقار، اما با صدای دورگه ای گفت: «امیدوارم که لااقل امروز دچار احساسات نشده باشین و تصمیم منطقی و عاقلانه ای گرفته باشین!» و به دنبال این کلام آهنگین و تأثیرگذار که با سنگینی نگاه مؤاخذه گرش درآمیخته بود، خود را از برابرش عبور داد و تمنا را همچون مترسکی خشک زده بر جای باقی گذاشت.

2

چشمانش را به تعجیل این طرف و آن طرف دواند و بعد با احتیاط زنگ در آن خانه بزرگ سه طبقه را که با نمای سنگ مرمرش از بین شاخ و برگهای درختان کاج و سرو و خرمالو به نحو چشمگیری خودنمایی می کرد، فشرد و فکر کرد: بعید می دونم اینجا خونه ش باشه! پسره لاف زن! در با کمی تأخیر باز شد. پیرمرد میانسالی که لباس باغبانی به تن داشت، با موها و محاسن یک دست سفید و چشمان ریز و سیاهش که در نگاه اول به او خیره مانده بود، در را به رویش گشود. تمنا سعی کرد گلوی خشک و تبارش را صاف کند، بعد دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «اهم! اه... ببخشین اینجا منزل آقای دریا... دریانی یه؟» «آقای دریانی؟» پیرمرد برای به خاطر آوردن این اسم مجبور شد چشمان ریزش را تنگ تر کند. «دریانی... راستش به گمونم اسم صاحب قبلی اینجا یه چیزی توی همین مایه ها بود، دارایی یا دریایی...» «اوه!» این تنها صدای مایوسانه ای بود که از گلویش پریده بود بیرون. اندوه یخ زده ای انگار شاخه های وجودش را پوشانده بود. یادش آمد که با چه امیدی زنگ خانه را به صدا درآورده بود. پیرمرد که دید زن جوان بر جا میخکوب مانده و حرفی برای گفتن ندارد، خواست در را به رویش ببندد که تمنا به خود آمد و هول و شتاب زده گفت: «اه... ببخشین... شما نمی دونین صاحب قبلی این خونه الان کجان؟» در آخرین لحظه، درست قبل از بسته دیدن در به روی خودش، به فکر طرح این سؤال افتاد. پیرمرد که همچنان تردید بستن در را با خودش مزه مزه می کرد، با نگاه ناامیدکننده ای که ته دل مایوس تمنا را انگار چنگال تیزتری می کشید، سری تکان داد و گفت: «نه... دخترم... من هیچ اطلاعی ندارم!» به هنگام ادای این کلام، چنان قیافه متأثر و متألمی به خود گرفته بود که گویی خود را به خاطر این نادانی غیرعمدی نمی توانست ببخشد.

«بسیار خوب! ممنونم!» آه از نهادش برآمده بود. باید برمی گشت. در که به رویش بسته شد، با خود اندیشید: شاید به من دروغ نگفته باشه و اونجا یه زمانی واقعاً متعلق به خونواده ای به نام دریانی بوده. اما از کجا معلوم که اون فامیلش رو به من درست گفته باشه؟ اوه، خدای من! چه خستگی بی حاصل و بیهوده ای نصیب شد!

پاهایش دیگر نای جنبیدن نداشت. دلش می خواست همان جا وسط خیابان پهن شود و چشمانش را ساعتی روی هم بگذارد. این وسوسه شیرین پاهایش را با سستی هرچه بیشتر روی زمین چسباند. مغزش انگار می خواست آزاد و رها از بند هر افکار موهومی از کار بیفتد. اما همان دم به خودش نهیب زد: نه! تو باید برگردی! این فکر احمقانه رو از سرت بیرون کن!

و برای اینکه خود را از آن حالت کرختی و تنبلی دریاورد، به حالت دو به سمت دیگر خیابان رفت. گرچه به نفس نفس افتاده بود، اما احساس می کرد خون تازه ای به رگهایش دویده و قادر است که نصف راه آمده را با این انرژی

برگردد. اما لازم نبود نگرانی و وحشت طی کردن نصف راه دیگر را پس از آن کوچه ای که در حال عبور بود، با خود همراه داشته باشد. داریوش در خم و پیچ همین کوچه انتظارش را می کشید و او می توانست با او یا بدون او با یک تاکسی دربست خود را به خانه برساند و در این مورد کاملاً دست و دل بازی کند: اوه، اصلاً مهم نیست کرایه ش چقدر می شه! حتی اگه مجبور باشم تمام پس اندازمو خرج کنم، این کاررو می کنم!

تصمیم قطعی اش را گرفته بود و شک نداشت که دیگر حاضر نیست با خساستی لجوجانه این همه خود را به زحمت بیندازد. با خودش گفت: کاش موقع اومدن به توصیه داریوش گوش کرده بود و مسافت بیشتر رو با تاکسی طی کرده بودیم!

همان لحظه، با پریدن ناگهانی کسی در پیش رویش جیغ کوتاهی کشید و بعد نفسش بند آمد و رنگ از رخسارش پرید.

«تویی؟! دیوونه... نزدیک بود از ترس زهره ترک بشم!»

دستش هنوز روی قلبش بود و ضربان تند و آهنگین آن را به وضوح حس می کرد.

«معذرت می خوام! انتظار نداشتم انقدر زود برگردی. خب، تعریف کن!»

تمنا از گوشه چشم نگاه خیره و دقیقی به او انداخت. نمی دانست چرا دلش نمی آمد که این چهره امیدوار و هیجان زده را با حرفهای خودش دل شکسته و مأیوس کند. اما آیا مگر چاره دیگری جز بیان حقیقت بود؟ داریوش بی صبرانه در انتظار شنیدن تمام جزئیات رویارویی احتمالی او با یکی از اعضای خانواده اش بود و تاب آن سکوت سنگین و عذاب آور را نمی آورد. «خواهش می کنم بگو! کی رو دیدی؟ خواهرم... مادرم... اوه! شاید هم پدرم! آخه اون همیشه عادت داره این موقع از روز به گلها آب بده!»

تمنا که حاضر نبود با امتداد سکوت و خاموشی ناخواسته خویش بی قراری و شادی و شغف قلبی اش را مضاعف سازد و او را در انتظار رویش سبز جوانه امید و آرزویش بی جهت در التهایی بیهوده و کشنده باقی بگذارد، با صدای زنگ زده ای گفت: «کسی از خانواده تو ندیدم! ظاهراً از اون خونه رفتن! باغبونی که در رو به روم باز کرد، می گفت هیچ اطلاعی از اونها نداره!» و یادش آمد پیرمرد چقدر به هنگام گفتن این جملات شرمنده و متأثر بود.

داریوش که می دید از آن همه تب و تاب و شور و هیجان تنها سرمای کرخت کننده پر سوزی در تمام وجودش چنبر زده و از تپشهای ناهمگون قلب بی قرارش چیزی جز قندیل نفسهای یخی باقی نمانده، گامی به عقب برداشت و با حالتی ناباورانه و تردیدآمیز سری تکان داد و گفت: «این امکان نداره!»

احساس می کرد دستی از پشت پاهایش را درو می کند. هر آن در حال سقوط و زانو زدن بر زمین بود. سعی کرد به دیوار تکیه بدهد. به زحمت توانست نیمی از وزن بدنش را به دیوار تکیه دهد. دلش می خواست تمنا همه چیز را انکار کند و بگوید که با او خیال شوخی داشته، اما نگاه کبود و غمگین تمنا داشت به او اطمینان می بخشید که همه چیز صحت دارد. همان دم که چشمانش از نیش اشک به سوزش درآمده بود، تمنا نالان و بی رمق گفت: «من دیگه روی پام بند نیستم! باید همین حالا برم به ماشین کرایه کنی!» و نخواست نگاه مستأصل و رنجور داریوش را که با عجز و بیچارگی فریاد می زد «من از تو بیشتر بریده ام»، برای خود توجیه و تفسیر کند.

وقتی ده دقیقه بعد هر کدام به گوشه ای از صندلی عقب تاکسی پناه برده و با تمام خستگی و واماندگی منظره غروب خورشید را سیر می کردند، تمنا خطاب به او گفت: «فکر نمی کنم راستش رو بهم گفته باشی!» خیلی دلش می

خواست با او در این مورد صحبت کند. هر چند توانی برایش باقی نمانده بود، اما دلش می خواست کنجکاویش را در این باره با خرج آخرین بقایای حس و رمقی که داشت، فرو بنشاند.

«نگفته بودی خانواده بزرگ و سرشناسی داری؟! همه ش خیال می کردم باید آدم بدبخت و بیچاره و بی کس و کاری باشی!»

«حالا هستم!»

از سوز صدایش پیدا بود که داغ چه غم بزرگی بر دلش سنگینی می کند. تمنا با درک ناراحتی عمیق او در حالی که تلاش می کرد نگاهش با محبت و دلسوزی آمیخته باشد و از لحنش بوی شفقت و خیرخواهی برخیزد، گفت: «نمی خواستم ناراحت کنم! راستش، فکر می کنم تو هم مثل ما به باره حس کردی ریشه تو از دل خاک کردن و دور انداختن! احساس غریب و دردناکی به... تجربه کردنش تحمل و صبر زیادی می خواد. اما تو هم مثل ما یواش یواش می فهمی که باید با این درد مزمن کنار بیای و بهش عادت کنی و یاد بگیری که چطور باید ریشه تو بیرون از خاک حفظ کنی. هر چند ما خودمون هم یاد نگرفتیم و هنوز هم که هنوزه مات و مبهوتم که چطور همه چیز به اینجا کشیده شد!»

وقتی نگاه مغموم و دلگیرشان ناخواسته با هم تلاقی کرد، یکی به دنبال آهی عمیق سرش را به سمت مخالف چرخاند و نگاهش را بی محابا در سرخی شفق به پرواز درآورد، و دیگری با سرگشتگی خیال به نوای محزون و هولناک قلب تپنده ای که در آن گیر و دار با یاغیگری حیرت انگیزی ابراز وجود می کرد، گوش جان سپرد و ناگه چشمانش را برهم فشرد و سعی کرد با چند نفس عمیق و بلند آن هیجان مطبوع و آتش زار را در سینه آرزومندش فرو بنشاند.

3

«چه خبر؟» تمنا بعد از این سؤال دکمه های مانتوی گل و گشاد پاییزه اش را از هم باز کرد و روی صندلی اش ولو شد.

تکین نگاهش را صاف انداخت توی نگاه خسته و وامانده او. «شما چه خبر؟»

لحن تمنا به قدری کشار و بی حوصله بود که از تأثیر آن تکین به شدت سست و بی حال شد. «هیچی! فقط علافی و نفس بریدگی. خانواده داریوش از اونجا رفته بودن و دستمون به هیچ جا بند نشد!»

«آه، چه بد!» و متعاقب با این ابراز تأسف صمیمی و صادقانه، نگاه متأثرش را به سمت داریوش که به گوشه ای خزیده بود و سر در لاک اندیشه فرو برده بود، پر داد. فکر کرد: کاش می تونستم ازش دلجویی کنم! هر چند بعید می دونم که فایده ای داشته باشه!

تمنا موهایش را با دستش پیچ داد و بعد با کلیپس قرمز رنگی آن را پشت سر خود بست. «قبلاً برای این آرایش ساده مو ساعتها وقت خودش را جلوی آئینه به هدر می داد.» نگاهی به آشپزخانه انداخت، سکوت سنگینی آشپزخانه را در بهت دلگیری فرو برده بود. «پریسا کجاس؟»

«تو آشپزخونه روی صندلی خوابش برده!»

«اوه... یه لیوان شربت... نه، آب بهم بده. اگه جای هم داری...»

«هست، پریسا تازه دم کرده!» و بعد با ذوق و شوق این خوش خدمتی صمیمانه، به سمت آشپزخانه پر کشید.

تمنا هنگام صرف چای به پریسا که چهرهٔ پکر و بی رنگ و رویش گویای جراحات عمیق قلب مفلس و زارش بود، گفت: «بهتره انقدر خودخوری نکنی! با غصه خوردن تو چیزی عوض نمی شه!»

پریسا که به نظر می رسید بی صدا و از درون می شکند و می گرید، فین بلندی کشید و غمگینانه گفت: «نمی دونم می خون چه بلایی سرش بیارن؟ کاش دست از سرش بردارن!»

«نگران نباش! اعدامش نمی کنن!»

«آه، تو چطور می تونی تا این حد بی تفاوت و خونسرد باشی؟ مگه اون برادر تو نیست؟»

تمنا براق شد و زل زد توی چشمهایش. «که چی؟»

پریسا بعد از آن لحن سرزنش آمیز و کوبنده، حالا صدایش انگار با دلخراش ترین آهنگها هم نوایی می کرد: «چطوری می تونی در مورد اعدام کردنش حرف بزنی؟ اوه، تیام! تیام خوب من!» و دستش را جلوی دهانش گرفت و با صدای بلند به هق هق افتاد.

تمنا بی اعتنا به سنگینی نگاه مؤاخذه گر تکین و داریوش، در حالی که لحن او را تقلید می کرد، با ریشخند گفت: «اوه تیام خوب من! چه رمانتیک! اگه شکسپیر زنده بود، حتماً از این عشق تند و آتشینی که بین شماست یه نمایشنامهٔ درام می نوشت!»

پریسا که تاب تمسخر و زخم زبان او را نمی آورد، به حالت قهر و عتاب رفت که خود را از دسترش چشمان جنگجوییش پشت حصار آشپزخانه مخفی نگه دارد.

تمنا بعد از اینکه او و قلب نگون ساروش را با نیش زبان خود مورد حمله و هجوم گسترده قرار داد و او را وادار به عقب نشینی و تسلیم کرد، لبخند موزیانه ای که حاکی از خودپسندی و تکبر ذاتی اش بود بر لب نشاند و تا چشمش به دو جفت چشم خشمگین و عتاب آمیز پیش رویش افتاد، بار دیگر رو ترش کرد و طلبکارانه داد زد: «چرا این جووری نگام می کنین؟ نکنه به سرتون زده که بخواین سرزنشم کنین؟ اوه، شاید هم توقع دارین که برم و ازش معذرت خواهی کنم؟»

«ما ازت توقع نداریم که این کاررو بکنی! فقط انتظار داریم به عنوان رئیس خانواده طوری رفتار کنی که من یا کس دیگه ای نتونیم به تو خرده بگیریم و بتونیم خلق و خوی تورو سرمشق خودمون قرار بدیم!»

تمنا مثل کسی که با یک سیلی ناگهانی برق از چشمانش پریده باشد، شوک زده و غافلگیر بی آنکه حتی بتواند پلک برهم بزند، خیره خیره نگاهش کرد. بعد ناگهان مثل بادکنک سوراخ شده ای فس کرد و در خود فرو رفت. نگاه خاموش و سرد داریوش هم مهر تأییدی بود بر سند حقانیت کلام تکان دهنده و صریح تکین که آن همه دلش را به درد آورده و زیر و رو کرده بود.

«ای... ببین، پریسا! من... نمی خواستم... یعنی به هیچ وجه قصد آزار روحی تورو نداشتم. تیام همون قدر که برای تو عزیزه، برای منم هست. یعنی باید هم باشه. چون اون برادرمه! من فقط می خواستم سر به سرت بذارم... قصد دیگه ای نداشتم!»

چقدر سخت بود! انگار اصلاً برای اقرار به گناه و طلب عفو و بخشش خلق نشده بود. زبانش مدام درهم گره می خورد و گلویش خشک می شد. فکر کرد: اشتباه نکردن آسون تر از این معذرت خواهی مسخره س! کاش تحت تأثیر حرفهای مزخرف تکین قرار نگرفته بودم! حالا... در مورد من چه فکری می کنه؟ حتماً خیلی خودش رو آدم مهمی فرض می کنه! احساس می کنم داره با اون نگاه احمقانه ش به من دهن کجی می کنه. آخ، تکین! مگه اینکه دستم بهت نرسه! ببین چطور الکی الکی خوار و زبونم کردی!

وقتی دید پریسا از روی صندلی چوبی آشپزخانه به سنگینی برخاست و با نگاه ابری و غمناکش او را به دلجویی بیشتر از خودش تشویق و ترغیب کرد، با اکراه و لحن اعتذارآمیز چند لحظه قبل در ادامه گفت: «نمی تونن خیلی اونجا نگهش دارن! تیام خیلی زود برمی گرده! من اون بدجنس رو می شناسم، بلده چطور رامشون کنه! البته اگه اون وحشیها یه ذره انعطاف پذیر باشن، این شانس رو داره که...»

هنوز حرفهایش را به پایان نرسانده بود که پریسا با یورش غافلگیرکننده به او آویخت و دستهای خود را به دور گردنش حلقه کرد و با گریه گفت: «آه، تمنا! خیلی نگرانشم! نمی تونم حتی یه لحظه هم بهش فکر نکنم! یعنی تو فکر می کنی اون به زودی برمی گرده! می آد خونه؟»

تمنا با تردید دستش را روی موهای پریشان پریسا سُراند و همان طور که با احساس عجیب و پیچیده ای در کشمکش و جنگ بود، با لحن اطمینان بخشی گفت: «آره... اون به زودی برمی گرده! وقتی برگشت، براش یه جشن ترتیب می دیم. با کلی میوه و شیرینی و شربت و غذاهای مورد علاقه ش!»

پریسا سر از روی شانه اش برداشت و با محبتی بی شائبه که از تأثیر سوسوی ستاره اشک ته چشمانش برق می انداخت، نگاهش کرد. به او که گیج و حیرت زده و مات نشان می داد. انگار با صدای کس دیگری آن حرفها را ناخواسته و بی اراده بر زبان رانده بود و حالا خودش هم از شنیدن آن متعجب و سرگشته بود.

«راستی، بهت نگفتم که امروز برای خونه مشتری اومد؟»

«مشتری؟ کدوم خونه؟»

تند و با عجله داشت برگه سفارشات مشتریها را دسته می کرد و به ترتیب روی میز می چید. پریسا که چیزی از اسرار نگاه سنگین و نگران و مرموز تکین سردر نمی آورد، کمی گیج و منگ در جواب تمنا گفت: «برای اینجا! یه آقایی بود که ظاهراً تکین رو می شناخت!» و چون بلافاصله لب گزّه تکین را دید، از ترس اینکه مبادا بندی را ناخواسته به آب داده باشد، از دادن این خبر به تمنا به شدت پشیمان شد.

برگه سفارشات یک آن توی دست تمنا بی حرکت باقی ماند. «چی؟ برای اینجا مشتری اومده بود؟» چشمانش گرد شده و خیز برداشته بود به سمت تکین که ظاهراً نمی دانست باید چه توضیحی به او بدهد. «تورو می شناخت؟ کی بود؟»

تکین که خود را در دادن پاسخ به او عاجز و ناچار می دید و فهمید که بیش از این نمی تواند خود را به کری بزند، ضمن نگاه معنی داری به سمت پریسا با صدای مرتعش و لحن مشوشی گفت: «ظاهراً منو با... با یکی دیگه اشتباه گرفته بود! فکر می کرد من... من... توی دبیرستان محصلش بودم! آخه می دونی، دبیر بود! دبیر... دبیر فیزیک!»

همان لحظه، پنهان از نگاه تیز تمنا رو به پریسا که با تعجب توأم با سرگشتگی ماتش برده بود، چشم غره رفت. تمنا بر گه های توی دستش را روی میز به حال خود رها کرد و پوزخند زد: «اینجارو می خواست برای چی؟ نگفتین ما اینجارو دو ساله اجاره کردیم؟»

ظاهراً پریسا به قدری گیج شده بود که قادر نبود در این مورد به او توضیح بدهد. بنابراین تکین خودش بی درنگ و بی تأمل در جواب گفت: «می خواست اینجارو بخره... می گفت مشکلی با اجاره دو ساله ما نداره!»
«حتماً بعدش منصرف شد! یه خونه کوچیک، بدون پنجره، بدون حیاط!» پوزخند روی لبش داشت عمق بیشتری پیدا می کرد.

پریسا که رفته رفته هوش و حواس از دست رفته اش را بازمی یافت، قبل از اینکه رشته کلام را بار دیگر بسپارد دست تکین، با لحن پرشوری گفت: «می گفت می خواد بهش حیاط اضافه کنه!»
«چی؟ حیاط؟»

«اِه... تمنا... فکر نمی کنی بهتر باشه از داریوش بخوایم از لاک خودش بیاد بیرون و به ما تو تدارک فردا کمک کنه؟ این جووری وقتی سرش به کار گرم بشه، کمتر غصه می خوره!»
تمنا نفهمید با این برش ناگهانی به گفت و گویشان ضمن منحرف شدن از موضوع قدم به بیراهه ای می گذاشت که خواهرش زیرکانه او را به آن سمت هدایت کرده بود.
«اصلاً حوصله دیدن قیافه دق و بغ کرده شو ندارم! اونو که می بینم، یاد تمام بدبختیهام می افتم!»
جای نگرانی نبود. ذهن تمنا به قدری درگیر و گلاویز افکار پراکنده و مغشوش بود که نمی توانست مدت زیادی روی یک نکته متمرکز شود و تا چند لحظه بعد که داریوش از اتاقک چوبی آمد بیرون، موضوع مشتری و خانه و حیاط به کلی از سرش پر کشید و اثری از آن بر جای نماند.

4

دستش را روی برجستگی شکمش گذاشت و کمر خود را صاف کرد. احساس می کرد بین مهره های پشتش فاصله عمیقی افتاده است. با خودش گفت: کی از این وضع لعنتی خلاص می شم؟
انگار جایی از بین استخوان کمرش تیری به سمت قلبش شلیک می شد و هر لحظه از درد و ناراحتی شدید می خواست که به گریه بیفتد.

عطر خوش قورمه سبزی با بوی مطبوع برنج اعلا و روغن مرغوب کرمانشاه درآمیخته و تمام فضای کوچک خانه را به اشغال خود درآورده بود. با اشتهایی تحریک شده و از سر بهانه جویی از پریسا که خواست برایش غذا بکشد، سفارش کرد: «برنجش خیلی زعفرونی باشه. می خوام روغن چکون باشه. از گوشت قورمه سبزی برام نذار حالمو به هم می زنه. یه لیمو عمانی له شده هم می خوام. یه پیازم اگه بذاری تنگش بد نیست!»

پریسا در چشم برهم زدنی سینی غذایش را با اجرای تمام دستوراتی که به او شده بود، آماده کرده و روی میزش گذاشته بود. بعد از دستگیری تیام و بعد از آن درگیری لفظی و به دنبالش آشتی دوستانه و کم و بیش جبری، دو طرف با اعلام آتش بس رفته رفته با هم صمیمی شده و به یک هم زیستی مصلحت آمیز تن داده بودند. هر چند که برای تمنا این اوضاع آرام و رو به راه با شرایط ناجور سابق چندان تفاوتی نداشت و به روند ادامه آن وقعی نمی نهاد،

اما پریسا از این بابت راضی و خشنود بود و دلش نمی خواست این روابط حسنه و دوستانه دستخوش هیچ تغییر و تحول ناخواسته و دردسرسازی شود.

«فکر نکنم زعفران زیاد برات خوب باشه! اگه می خوای اعصابت بیاد سر جاش، می تونم برات عرق بیدمشک بیارم!»
 تنها از پشت ستون بخار مطبوعی که از ظرف غذایش برمی خاست، با لحن نه چندان جدی ای گفت: «عرق بیدمشک تو خونه داریم؟»

پریسا زیرچشمی نگاهش کرد و دستهایش را تکان داد: «نه!»

قبل از اینکه اولین قاشق از غذا را به دهان ببرد، به سردی گفت: «پس چی می گی! فکر نمی کنی تکین خیلی دیر کرده باشه؟ نزدیک به دو ساعت از رفتنش می گذره!»

پریسا نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و سری تکان داد و شانه هایش را انداخت بالا. بعد از دستگیر شدن تیم، تکین سفارشات را به در خانه ها می برد.

«شاید بعضی از خیابونهارو بسته باشن! آقا داریوش می گفت خیابونهارو می بندن که مردم نتونن خیلی راحت از این ور به اون رو برن و اعلامیه بین هم رد و بدل کنن!»

«اوم م... داریوش... اوم هنوز برنگشته.» دهانش پر بود و جویده جویده حرف می زد.

قبل از اینکه پریسا پاسخ آره یا نه بدهد، خودش بعد از بر دهان بردن قاشق دیگری گفت: «عاقبت کار می ده دستمون!»

در همین لحظه، در خانه با صدای تق آهسته ای باز شد. داریوش بود با ریشی انبوه و بلند و موهایی وحشی و رها که تا روی چشمان درشت و سیاهش دویده بود. پولها را از توی جیبش بیرون ریخت و گذاشت روی میز. تنها از بالای لیوان آبی که سر می کشید یک نگاه اجمالی به پولها که مبلغ چندان قابل توجهی نبود انداخت و بعد از اینکه گلوش تازه شد، رو به او گفت: «نمی خواد خودت رو توی دردسر بندازی. خودمم می تونم این خرده مشتریهارو راه بندازم. هر وقت می ری بیرون و می آی، دو کیلو از وزن بدنم کم می شه!»

پریسا سرفه ای کرد و با احتیاط نگاه مرموز و پر شیطنتی به داریوش انداخت که گوشه چشمی داشت به او لبخند پهنی می زد.

تنها یک آن احساس کرد با حرف نسنجیده و نابجایش خود را در معرض تمسخر و ریشخند قرار داده است. دلش می خواست سر پریسا که زیر زیرکی او را می پایید و نیشش باز بود، فریاد بکشد، اما بهتر دید ضمن حفظ آرامش و متانت نسبی خود آب رفته را به جوی بازگرداند. «خب، می دونی! همه ترسم از اینه که مبادا با دستگیر شدن تو منم به دردسر بیفتم. اگه اون نظامیهایی که اون روز دنبالت بودن بو بیرن که من فریبشون داده بودم، مادرمو به عزام می شونن!»

و یک باره احساس کرد بی جهت در فکر توجیه بند به آب رفته است. هرچه بیشتر توضیح می داد، بدتر خودش را مضحکه می ساخت. این را می شد حتی از سکوت مبهم و ممتد مخاطبش حس کند و از کذب بودن اراجیف احمقانه اش قلباً شرمنده و خجالت زده باشد.

اما وقتی داریوش سکوت چند دقیقه ای اش را با صدای بم و زنگداری شکست، ناگهان فهمید دیگر اشتهایی برای خوردن غذا ندارد. «من حتی اگه دستگیر هم بشم، هیچ وقت فرشته نجاتمو لو نمی دم! از اینکه باعث نگرانی و دلواپسی شما می شم، متأسفم. خودمو لایق این لطف بزرگ نمی دونم. کاش بتونم یه روز باعث خوشحالی تون بشم!»

به جبران تشویشهای امروز شما... منو ببخشین... اگه حمل بر گستاخی نباشه، می خوام برم کمی بخوابم! چون به شدت احساس سستی و بی حالی می کنم!

در لحن سوزناکش که به طرز اغراق آمیزی محترمانه و مؤدبانه به نظر می رسید، هیچ طعنه و ریشخندی نهفته نبود. و تمنا بی آنکه بفهمد، تحت تأثیر کلام آهنگین و جانگداز او سر در لاک اندیشه فرو کشید. پریسا با شتاب گفت: «نمی خواین با ما نهار بخورین؟»

داریوش در حالی که کلاه گیس و بعد ریش و سیل مصنوعی اش را درمی آورد، سرش را به علامت «نه» تکاند و به سرعت به سمت اتاقک چوبی اش شتافت.

هنوز تمنا در گیر و دار افکار درهم و تب آلودی در کشمکش و جنگ بود که در خانه یک بار دیگر با صدای تق آرامی باز شد. وقتی چشمش به ظاهر آرام و خونسرد تکین افتاد که با زمزمه آهنگ ملایمی زیر لب پا به خانه گذاشته بود، تمام اندیشه هایی را که مثل سیخ توی مغز سرش فرو رفته بود، به دست فراموشی سپرد و یادش رفت که چند دقیقه پیش از تأثیر لحن غم آلود و دلگیر داریوش دچار رقت التهاب آوری شد که اشتهايش را کور کرده بود.

«تا حالا کجا بودی؟»

تکین که انگار از پیش خود را برای مواجه شدن با چنین واکنش عصبی و تندی آماده کرده بود، بی آنکه به عادت معمول رنگ از رخسارش ببرد و به تته پته بیفتد، بند شنش را از هم باز کرد و گفت: «خونه شون خیلی دور بود! تقریباً به جایی نزدیک خیابون قدیمی مون. گذر به گذر ایستگاه ایست بازرسی گذاشته بودن. راننده تاکسی می گفت دنبال یه مظنون فراری می گردن که به یه اداره سیاسی دستبرد زده. می گن اسناد خیلی محرمانه ای دزدیده شده. اسنادی که اگه لو بره...»

تمنا با بی حوصلگی کلامش را برش زد: «برام اهمیتی نداره اون اسناد چه جور اسنادی بودن! یه ساعت تأخیر داشتی! یه ساعت! لابد مثل بچه ها داشتی تو خیابونها برای خودت یللی تللی می کردی و یادت رفت که باید خبرت به خونه برگردی!»

تکین مکثی کرد و لحظه ای با چشمانی تنگ به دهانش خیره ماند. انگار داشت موردی را برای خودش سبک سنگین می کرد. سرانجام قیافه مظلومانه ای به خود گرفت و مثل کسی که بخواهد به گریه بیفتد، با صدای دورگه و مرتعشی گفت: «خب، راستش به تو نمی شه دروغ گفت... آره... من یه کم تو خیابونها معطل شدم. آخه خیلی وقت بود که از محله خودمون بیرون نرفته بودم. تا به خودم اومدم، فهمیدم دیرم شده و کلی از وقتمو پشت ویتترینهای رنگارنگ از دست دادم. معذرت می خوام!» و چنان سرش را با خضوع و خشوعی غلو شده به زیر انداخت که گویی با تمام وجود خود را برای هر گونه توبیخ و تنبیهی آماده و تسلیم کرده است.

تمنا نفسی با حرص و غضب از سینه برکشید و با تشر گفت: «خیلی خوب، لازم نیست این قیافه مردنی رو به خودت بگیري! اصلاً نمی شه آزادت گذاشت. اگه ولت کنن به امون خدا، ممکنه دست به هر غلط کاری بیجایی بزنی. حالا برو تو آشپزخونه ناهارت رو بخور! بار آخرت باشه انقدر دیر می آی خونه! اگه باز تکرار بشه، می دونم باهات چی کار کنم!»

ناگهان برق عجیب و مرموزی ته چشمان تکین را سوسو انداخت. هر چند از حالت بی تفاوت چهره اش نمی شد چیزی را فهمید، ولی از نگاه ستاره نشان و براقش می شد حدس زد که در قلبش چه غوغای خاموش و بی صدایی

برپاست. اما پرندۀ بازیگوش حواس تمنا به قدری به این سو و آن سو پر می کشید و جست و خیز بیهوده داشت که حالا نمی توانست به طور جدی با حساسیت و تعمق بیشتری به این موضوع بیندیشد و هوشمندانه شادی فرو خورده و غیرعادی خواهرش را تجزیه و تحلیل کند و از آن به یک نتیجه گیری درست برسد.

5

بابام اصرار داشت من با دختر عموم ازدواج کنم! خانواده عموم مقیم فرانسه ن! مادرم هم بدش نمی اومد این وصلت سر بگیری چون لیزا دختر فوق العاده خوبی بود و خودش رو به راحتی می تونست تو دل همه جا کنه. ولی من نمی خواستم زیر بار برم... از لیزا بدم نمی اومد، اما فکر می کردم برای داشتن یه زندگی مشترک با اون باید عاشقش باشم، ولی نبودم. خیلی با خودم کلنجار رفتم و دنبال احساس گم شده ای بودم که فکر می کردم از لیزا ته دلم هست، اما نبود. هیچ احساسی جز اینکه اونو مثل خواهرم دنیا دوست داشتم، تو قلبم نمی جوشید. برای همین هم ساز مخالف کوک کردم!

بابام خیلی عصبانی شد. نمی تونست بفهمه به خاطر چی نمی تونم با دختر زیبا و از هر لحاظ شایسته ای مثل دختر عموم ازدواج کنم! منم نمی تونستم تفهیمش کنم. انکار اصلاً نمی شد توجیهی براش بیارم. هنوز برای خودم کاملاً روشن نشده که چرا لیزا نه؟ هیچ دلیل قانع کننده ای برای خودم جز اینکه می خوام عاشق همسر آینده م باشم، پیدا نمی کردم. اصلاً چرا نمی تونستم عاشق لیزا باشم؟ چرا نمی تونستم به اون به چشم همسر آینده م نگاه کنم؟ چرا نمی شد دلمو به ناز نگاش بفروشم و با یاد و خاطر اون وقت خواب چشمهامو روی هم بذارم؟ رسم عاشقها این جوریه! تو کتابها خونده بودم آدم وقتی عاشق می شه، فکر می کنه از نو متولد شده، فکر می کنه دنیا یه زیبایی دیگه پیدا کرده، ولی برام اصلاً این طوری نبود. همه چیز سر جای خودش بود، به همون شکل و به همون ترتیب. پس من عاشق نبودم و نمی تونستم برای اون همه چرایی که تو سرم وول می خورد، جواب صریحی پیدا کنم. وقتی به بابام گفتم با لیزا ازدواج نمی کنم چون عاشقش نیستم، کلی با عصبانیت بهم خندید. اما مادرم نخندید. فقط با تأثر نگام کرد. احساس می کردم می خواد چیزی بهم بگه، اما نگفت. هیچ اظهارنظری نکرد. مادرم همیشه و در هر موردی تابع و تسلیم نظر و خواسته های هر چند بی منطق و خودخواهانه بابام بود. اما شک نداشتم اون لحظه دلش به حالم سوخت. وقتی بابام فهمید حاضر نیستم زیر بار خواسته ش برم، کوتاه نیومد. در اولین اقدام، خانواده عموم به ایران دعوت کرد. چه جشنهای مفصلی که ترتیب نداد! فقط به این امید که معجزه ای رخ بده و بین من و دختر عموم احساس علاقه ای به وجود بیاد! اما نقشه های بابام نمی گرفت. چون من نمی خواستم که همه چیز همون طور بشه که اون می خواد.

وقتی نتایج کنکور اعلام شد و معلوم شد که من تو رشته پزشکی قبول شدم، دیگه تو پوستشون نمی گنجیدن. بدتر از همه، این بود که فهمیدم لیزا بهم علاقه داره و سعی داره که خودش رو به من تحمیل کنه. بابام که باز بهانه ای برای گردهمایی و مجلس گرمی پیدا کرده بود، به مناسبت قبولی من توی کنکور جشنهای اون چنانی رو توی تهران و همچنین توی ویلای شمالمون برگزار کرد. توی یکی از همون مهمونیهای بزرگ و شلوغ و پلوغ، بابام به طور ناگهانی نامزدی من و لیزارو به همه اعلام کرد و به خیال خودش منو تو یه عمل انجام شده قرار داد. اما من با لجبازی و قهر و دلخوری، جشن رو ترک کردم. مجبور شده بودم این طوری مخالفتمو ابراز کنم.

«بعد بدون اینکه به آخر و عاقبت کارم فکر کنم، با یہ تصمیم احساسی و عجولانه سرنوشت دیگه ای برای خودم رقم زدم. یہ زمانی خیال می کردم به ارتش علاقه دارم و می تونم به یہ نظامی موفق و بزرگ تبدیل بشم. اما وقتی به خودم اومدم و دیدم که لباس ارتشی به تن دارم، در مورد این احساس توی دلم به شک و تردید افتادم. اما ظاهراً کار از کار گذشته بود. من همه پلهای پشت سرمو خراب کرده بودم. دیگه نمی شد برگردم. ظاهراً کسی توی خونه انتظار منو نمی کشید.

«یہ روز بابام یادداشت کوتاهی برام فرستاد، مبنی بر اینکه من دیگه پسرش نیستم چون پیش همه خوار و زبون و سرشکسته ش کردم. شاید حق با بابام بود. چنان با دستپاچگی و شتاب زدگی مسیر زندگی مو عوض کرده بودم که برای خودم هم قابل تحمل و تشخیص نبود. تازه بعدش یادم اومد اون همه زحمتی که برای رفتن به دانشگاه کشیده بودم، همه ش باد هوا شد و دیگه نمی تونم به درس و دانشکده پزشکی فکر کنم. نمی تونم بفهمین که چه بحران سخت و طاقت فرسای رو پشت سر گذاشتم تا کم کم به ناچار با وضعیت جدیدم خو گرفتم و به خودم تلقین کردم که فقط توی ارتش می تونم شایستگیهامو نشون بدم و با رسیدن به بالاترین رتبه و درجه نظامی می شه سرخوردهای ناشی از شکست تحصیلی مو جبران کنم. خیال خام و شیرینی بود! اما نمی خواستم باور کنم که نمی شه به این خیال رویایی دل بست.

«من یہ راه بیشتر نداشتیم! چاره ای جز موفقیت و کسب افتخار نبود! ولی خیلی زود فهمیدم چشم امید به سرابی بستم که تهش هیچی نبود! پوچ بود! مثل کسی که خودش رو تو مرداب اسیر شده ببینه، دست و پا می زدم و تقلا می کردم بلکه بتونم از این مرداب وهم انگیز بیام بیرون. حتی از سر استیصال و ناچاری یادداشت محرمانه ای برای بابام نوشتم که از کرده م پشیمونم، راهی برای نجاتم پیدا کنین! بابام در جواب نوشت همون جایی که هستی، باش. اگه قرار باشه یہ روز به همه ثابت کنی که برای خودت مردی شدی، اون روز همین حالاس، وگرنه به ما و همه ثابت می کنی که از پیش باخته بودی! بابام تو لج و لجبازی لنگه نداشت. نمی فهمید چطور داره با پسرش تا می کنه. فقط به شکسته شدن تاج غرورم فکر می کرد و هیچ چیز دیگه ای برایش مهم نبود. من باید به سزای عملم می رسیدم. مرگ غرور پسر در برابر مرگ غرور پدر! فقط این طوری دل بابام خنک می شد! ظاهراً چاره ای نبود، جز اینکه بذارم این انتقام گرفته بشه و من بابت سرشکستگی بابام غرامت سنگینی بپردازم.

«تا اون روز که به من دستور داده شد باید به سمت مردم بی گناه شلیک کنم! اون لحظه بود که دستی از غیب پرده حجاب رو انگار از پیش روم برداشت و من تازه به اوج خشونت پی بردم که از ستاره های درخشان سردوش فرمانده هانی که زمانی با بلندپروازیهام می خواستم که اونهارو پشت سر بذارم جرعه می انداخت و فهمیدم که به ارتش تعلق ندارم. من در جست و جوی عشق بودم و ناخواسته خودمو به بیراهه زده بودم. عشق کجا و تفنگ و گلوله و خمپاره و خون کجا!

«انگار هرچی بر من گذشته بود، کابوس هولناکی بود که خودم خواسته بودم ادامه پیدا کنه. یک آن خودمو، آرزو هامو، همه چیزمو از دست رفته دیدم. شاید نگاه مصمم و مقتدر جوونی که قرار بود به دست من کشته بشه، منو به صرافت این انداخت که باید هرچی سریع تر خودمو از این گنداب متعفن و کثیف نجات بدم. نمی خواستم از پیش باخته باشم. حتی اگه گیر می افتادم و کشته می شدم، اهمیتی نداشت، من برای آخرین هدفم جنگیده بودم. آزادی و رهایی از قید و بندهایی که ارتش و نظام با دیکته بی رحمی هرچه تمام تر خودش به دست و پام زده بود و من بعد از اون شلیک مرگبار که انگار گلوله از توپخونه قلب مفلس و بیچاره م زبونه کشید و به مغز لجن زده فرمانده قسی

القلبم اصابت کرد، خودمو آزاد و رها می دیدم. پرنده ای بودم که درهای قفس ناخواسته مو با دستهای خودم به روی خودم باز کرده بودم و چه لطفی داشت این پرواز جانانه و باشکوه! تا آخرین لحظه عمرم اون لحظه رو فراموش نمی کنم که چطور با پر و بال زخمی پر می کشیدم، در حالی که قلبم بی تاب و بی قرار پیشاپیش من در حرکت بود و منو به سمت از پیش تعیین شده ای هدایت می کرد!

داریوش وقتی به انتهای حرفهایش رسید، نگاه خیس و منقلبش را از روی چهره های ساکت و خاموش پیش روی خود عبور داد و روی صورت زیبا و متفکر تنها که لبهایش را ورچیده بود و با حلقه توی دست خود بازی می کرد، ثابت نگه داشت. دلش می خواست خاطر مشوش و ناآرام خود را با شنیدن صدای دلنشین و پر جذبۀ او بیارامد و تب و تاب قلب بی نوایش را با لطف نگاه گرم و گیرایش فرو بنشاند.

«شما کار فوق العاده ای کردین!»

«بله... کار شما تحسین برانگیزه و هیچ وقت نباید احساس شکست کنین!»

پریسا و تکین بعد از این اظهار نظر صادقانه و صمیمی، با تقدیم نگاه مهربان و ملاحظت آمیز خود با او احساس همدلی کردند و خاطر نشان ساختند که به او به چشم یک قهرمان سربلند و پیروز می نگرند و اهداف و اعتقادات قلبی اش را محترم می شمارند.

اما تنها بعد از آن خاموشی اسرار آمیز وقتی قفل سکوت را از لبهای خود گشود، در این خصوص نظر کاملاً متفاوتی داشت. «به نظر من، اگه با دخترعموت ازدواج کرده بودی، شرایط بهتری انتظارت رو می کشید. تو به خاطر چیز موهومی که تو زندگی امروز جایگاهی نداره، سرنوشتت رو تباه کردی! من نمی دونم می خواستی با عشق به کجا برسی، اما می توأم بفهمم که چه اشتیاق جنون باری نسبت به عشق پیدا کرده بودی، بدون اینکه اونو بشناسی و تو قلب خودت با تمام وجود حس کنی. به نظر من، مبارزه و مقابله به خاطر چیزی که نبود و نیست، به جنون احمقانه س! آخه آدم چطور می تونه به خاطر یه کلمه... بله... تنها به خاطر یه کلمه ساخته شدۀ ذهنی که با واقعیت جور در نمی آد همه چیزش رو فدا بکنه! درست مثل این می مونه که من به خاطر مریخ که نه دیدمش و نه هیچی از اون می دونم، زمین رو با همه هست و بودش نابود کنم. فکرش رو بکنین! این کار فقط ممکنه از یه بچه کودن و نفهم بریاد!»

«اگه دخترعموت رو برای ازدواج انتخاب کرده بودی، شاید به عشقی که دیوونه وار دنبالش بودی هم می رسیدی. حالا هم زندگی خوب و راحتی داشتی، و هم تو رشته مورد علاقه ت تحصیل می کردی، و شاید هم یه عاشق بودی! من نمی توأم با اطمینان بگم که به طور حتم عشق دخترعموت قلب تورو تسخیر می کرد یا نه. اما خودت گفتی لیزا دختر فوق العاده ای بود. پس لابد می توستی تو اون خصوصیتی پیدا کنی که تورو جذب خودش کنه. ولی تو چی کار کردی؟ چشمهات رو ابلهانه به روی واقعیات زندگی ت بستی، اما با خودت لج کردی نه با پدر و مادرت!»

«ما بچه ها همیشه خیال می کنیم وقتی در برابر خواسته های بزرگ ترهامون مقاومت به خرج بدیم، شجاعیم و فقط ما حق داریم صدامون شنیده بشه. هیچ سعی نمی کنیم بفهمیم اونها چی می گن و خواسته هاشون دقیقاً چیه! چون انقدر صدامون رو بلند می کنیم که جز صدای خودمون صدایی رو نمی شنویم. حتماً وقتی تو اون شرایط به قول خودت بحرانی دست و پا می زدی و مایوسانه دنبال راهی برای نجات و رهایی خودت می گشتی، به این نتیجه رسیدی که پدر و مادرت به هیچ وجه بد تورو نمی خواستن و در هر حال صلاح و مصلحت تورو در نظر داشتن. اما تو همه چیز رو فدای خودخواهیهای پوچ خودت کردی و پشیمونی دیگه سودی برات نداره! خانواده ت به طور حتم از

ایران رفتن و دیگه نمی تونن چتر حمایتشون رو به روت باز کنن. شاید تا آخر عمرت مجبور باشی تاوان ساده لوحی بچگانه تو پس بدی و آه حسرت بکشی!»

هر چند داریوش مشتاقانه در انتظار و التهاب شنیدن کلام دلخواهی از زبان تمنا بود، اما حتی شنیدن صدایش را نیز برای خودش غنیمتی می دانست. «اما من پشیمون نیستم و تا آخر عمرم آه حسرت نمی کشم!»
تمنا از لحن مطمئن و قیافه حق به جانبی که او به خود گرفته بود، متعجب شد و با تمسخر گفت: «پس لابد باید سرت به سنگ بزرگ تری بخوره! شاید هنوز متوجه نیستی که تو چه موقعیتی قرار داری؟ هم تحت تعقیبی، هم...» و خواست بدون هیچ خجالت و رودربایستی ای خیلی صریح و بی پرده بگوید سربار که نفهمید چرا زبان در کامش نچرخید و کلامش نیمه تمام باقی ماند.

کمی این طرف تر، نگاه حیران و سردرگم تکین و پریسا مرتب بین چهره دو طرف در حال جست و خیز و تغییر مسیر بود. داریوش در کنار لبخند عمیق و نگاه جسوری که مثل دو ستاره پر نور توی قاب سفید صورتش می درخشید، با صدایی پر شور و مرتعش، اما آرام و شمرده گفت: «من متوجه م! دارم حسش می کنم! با تمام وجودم! چیزی رو که دنبالش بودم، پیدا کردم!»
نگاهشان که در حلقه هم گره می خورد و گم می شد. سکوت انگار شمشیر تیز و برنده اش را از غلاف خود بیرون کشید و با حضور تهدیدکننده ای بالای سرشان در کمین ایستاد.

6

آن روز به نظر می رسید که باید روز مهمی باشد. این را تمنا وقتی صبح زود از خواب برخاست و به آشپزخانه رفت تا زیر کتری را روشن کند، حس کرده بود. امروز به اتفاق مهم می افته! نمی دونم چی، ولی هرچی هست باید خوب باشه... شاید... شاید...

چشمش افتاد به تنها پنجره خانه که به دیوار آشپزخانه چسبیده بود. از نگاه همیشه بسته آن احساس خستگی می کرد. کاش می شد بازش کنم!
یک لحظه این وسوسه شیرین او را بر آن داشت خیزی به سمت پنجره بردارد. قبلاً هرگاه به فکر باز کردن آن پنجره تنگ و مسدود می افتاد، با اکراه به خودش می گفت: پنجره ای که رو به یه کوچه تنگ و باریک باز بشه، همون بهتر که بسته بمونه!

و حالا با چه شور و اشتیاقی روی نوک پاهایش ایستاده بود و تقلا می کرد که دستش را به دستگیره آن برساند. آه... دستم بهش نمی رسه... باید صندلی بذارم زیر پام!

و با ناامیدی آخرین تلاشش را به کار برد. پنجه پایش به گز گز افتاد و نفسش برای لحظه ای درون سینه اش حبس باقی ماند. همان لحظه، دستی از پشت دستگیره را کشید. باد خنک آبان ماه همراه با سوز کرخت کننده ای موهایش را پخش صورتش کرد. سر برگرداند و با تعجب نگاهی به صاحب آن دستان مهربان و ناگه از راه رسیده انداخت و بلافاصله زبانش گرفت: «اوه... تُو... تویی! فکر نمی کردم... جز خودم... کسی از خواب بیدار شده باشه!»
«من تمام شب بیدار بودم!» صدا گرفته و بم و لرزان بود.

تمنا موهای روی پیشانی اش را با دست به عقب راند و لبخند کجی زد. «فقط اونهایی که افکار ناراحت و آزاردهنده ای سیخونکشون می زنه نمی تونن شبها خوب بخوابن!» خودش هم از لحن بی تفاوت و خونسردی که با آن حرف زده بود، شگفت زده بود.

«بهتره پنجره رو ببندم! ممکنه سرما بخوری!»

تمنا دستها را به سینه زد و همچنان که باد با موهای مشکی و فردارش بازی می کرد و موی تنش از گزش سرمای ارتعاش آوری بر تنش سیخ می شد، ساکت ماند و اجازه داد که خودش در این مورد تصمیم بگیرد. داریوش بعد از اینکه پنجره را بست، با همان لحن مهربان و خودمانی اما همچنان دورگه و غمناک خود از او پرسید: «می خوای امروز من صبحانه رو حاضر کنم؟»

تمنا که از خدایش بود، بی آنکه خوشحالی اش را پنهان کند، با صورتی خندان گفت: «اوه، البته... منم می شینم روی اون صندلی و نکات می کنم!» و به صندلی کنار اجاق گاز - که پریسا وقت آشپزی گهگاهی اگر فرصتی دست می داد روی آن می نشست و خستگی در می کرد - اشاره کرد.

لبخند محوی گونه چپ داریوش را چال انداخت. «آخه این طوری ممکنه دستپاچه بشم! می دونی... راستش، آخه من تا حالا صبحانه حاضر نکردم. تو خونه همیشه مامانم این کار رو می کرد!»

تمنا با خیال راحت هیکل سنگین خود را روی صندلی انداخت. «مگه مستخدم و کلفت نداشتین؟»

«اه... خب، چرا... دو تا داشتیم که بیشتر مسئول شستن و رُفتن و نظافت خونه بودن... مامانم همیشه دوست داشت

میز غذارو با سلیقه خودش بچینه. خب، حالا باید چند تا چای بریزم؟»

«دو تا! تکین می گه چایش اصله. فکر می کنی خانواده ت الان کجان؟»

داریوش توی قوری آب جوش ریخت و بعد آن را روی کتری گذاشت و سری تکان داد. «نمی دونم... ولی حدس می زنم که به فرانسه رفته باشن!»

«نمی خوای براشون نامه بنویسی که حالت خوبه و نگرانت نباشن؟»

«نه... اونها نگران من نیستن!» این را به تلخی گفت و با چهره ای متورم از خشم و ناراحتی رویش را از تمنا برگرداند.

تمنا در حالی که انگشتان دستش را روی زانوانش بازی می داد و گاهی با آن ضرب می گرفت، با لحن اندوه باری گفت: «پدر و مادرها همیشه نگران بچه هاشون!» همان لحظه صدای بلند اعتراض آمیزی از درونش فریاد کشید:

پس چرا تو هیچ وقت نگران دخترت نبودی؟!

قبل از اینکه این صدای محکوم کننده و معترض درونی قلبش را آکنده از درد کند، به سرعت در دنباله حرفهایش

افزود: «بعضیهاشون این طوری ن! شب و روزشون رو با دلواپسی و تشویش یکی می کنن!» و به تند عرق روی

پیشانی اش را قبل از اینکه شکار نگاه او شود، پاک کرد و سعی کرد با یک نفس عمیق بر التهابات درونی اش غلبه کند.

داریوش در حالی که ظرف پنیر و کره را از توی یخچال بیرون می کشید. سرش را به علامت رد و مخالفت با

حرفهای او تکان داد. «خونواده من جزو اون بعضیهای دیگه ن! بی تفاوت، خونسرد و غیرمسئول! گاهی رفتارشون

کاملاً بی رحمانه س. اونها بدون اینکه با من خداحافظی کنن یا دست کم پیغامی برام بذارن، بی خبر گذاشتن و رفتن.

ظاهراً اصلاً براشون مهم نبود که من زنده م یا مرده! اونها فقط نگران حال و روز خودشون بودن!»

تمنا بر و بر نگاهش کرد. دلش نمی خواست به افکار ناخوشایندی که جایی در دالانهای تاریک و متروک و مهر و موم شده مغزش می لولید و می خواست که با اقتدار قد برافرازد و به او دهان کجی کند، فرصتی برای ظهور بدهد. آیا روزی فرامی رسید که دخترش نیز در مورد او چنین قضاوت تلخ و گزنده ای داشته باشد و از سوی او به بی مهری و بی رحمی و بی تفاوتی متهم شود.

همان نقطه از سرش به سوزش شدید افتاد و طوری درهم پیچید که انگار می خواست منفجر شود. نباید بهش فکر کنم! نباید!

اما ناگهان احساس کرد او در مقابلش است، با همان چشمان سیاه و دلکش و نافذ! با همان سیمای جذاب و دوست داشتنی، توی یک دستش ظرف پنیر بود و توی دست دیگرش یک بسته کره حیوانی! نه... من اشتباه می کنم... اون اصلاً اینجا چی کار می کنه؟ من خیالاتی شدم!

همان لحظه، چنان مثل ترقه از جا پرید که از یک زن باردار سنگین وزن مثل او بعید به نظر می رسید. «چی شده؟»

دست تمنا روی شقیقه اش بود. نباید بهش فکر کنم! شقیقه اش تند می زد.

داریوش نگران تر از قبل آن چهره رنگ و رو پریده و مشوش را از نظر گذراند. «به چی فکر می کردی؟ انگار سرحال نیستی! می خوای بری استراحت کنی؟»

کم مانده بود بزند زیر گریه. چرا به فکرش رسیده بود که امروز باید روز متفاوت و خوبی باشد؟ صبحش را که با نعره های بیداری غول کابوس خاطرات هولناکی آغاز کرده بود! همیشه خیال می کرد آن یادهای دل آزار و غم انگیز در اعماق تاریک ذهن مخدوش او مدفون شده است. اما امروز با نیش قبر شدن آن خاطرات پوسیده و زنگار گرفته، یک بار دیگر به طور ناخواسته با حقیقت غیرقابل انکار زندگی اش مواجه شده بود. او عشقش را، دخترش را، فدای خودخواهیهای مطلق خودش کرده بود! تا آن لحظه هرگز چنین تجسم وحشتناکی از خود نداشت. «تمنا... حالت خوبه؟»

«بله... فکر کنم خوب باشم! ولی نبود، تمام ذره ذره وجودش گواهی می داد که حالش خراب و آشفته است و با همه به هم ریختگی و پریشانی سرتاسری و فراگیر وجودش سعی می کرد به هر ترتیب که شده روی پایش بند شود و آرام و خونسرد جلوه کند.

داریوش با دقت و وسواس زیاد آن چهره پژمرده را بررسی کرد و در حالی که صدایش با غم و اندوه عمیق قلبی اش درآمیخته بود، با تأسف گفت: «نباید پنجره رو باز می کردم! هوای خنک صبح بهت نساخت! احساس لرز می کنی، نه؟»

تمنا همراه با نگاه کدر و مات و مترسکی با مزه کردن طعم گس واژه هایی که ناخواسته نوک زبانش دویده بود، آهسته گفت: «تو منو یاد کسی می ندازی که نمی خوام بهش فکر کنم!» در صدایش رگه ای از بغض کهنه و دمل بسته می جوشید. داریوش لحظه ای حیرت زده و گیج نگاهش کرد و بعد بی درنگ پرسید: «شوهرت؟»

قلب تمنا انگار که با ضربه شمشیر برانی دو شقه شد. «شوهر سابقم!»

این وزن سنگین بدنش نبود که هنگام عبور از برابر داریوش می خواست که پاهایش را بر زمین قفل کند، سنگینی بار گناهش بود که روی پشتش افتاده بود و داشت کمر طاقتش را می شکست.

داریوش بی امان پیچ رادیو را می چرخاند. تمنا با حالتی از بی حوصلگی نگاهش می کرد و تکین و پریسا شانه به شانه هم با گوشه‌های تیز کرده به دیوار تکیه زده بودند و منتظر بودند بلکه از میان امواج نامفهوم رادیو خبر تازه ای بشنوند که حاکی از اوضاع و احوال جامعه آن روز باشد. تمنا که از جو توأم با سکون و هیجان زدگی حاکم به ستوه آمده بود، عاقبت نتوانست بر صفرای خود غلبه کند و با اعتراض گفت: «می شه دست از سر اون رادیو برداری؟ صدای خش خشش داره عصبانی م می کنه!»

داریوش لب باز کرد چیزی بگوید که بعد بلافاصله منصرف شد و انگشتش را به علامت «هیس!» روی بینی اش فشرد. صدای گرفته و خشکی از لا به لای پارازیت و خش خش امواج درهم رادیویی داشت می گفت: «من، پیام انقلاب شما را شنیدم و سعی می کنم که اشتباهات گذشته را جبران نمایم!» (پیام محمدرضا شاه پهلوی در روز پانزدهم آبان ماه 1357 که از رادیو و تلویزیون خطاب به ملت ایران پخش شد). داریوش بلافاصله بعد از شنیدن این پیام، با چهره برافروخته و خشمگینی رادیو را خاموش کرد. پریسا با غیظ گفت: «توبه گرگ، مرگه!»

تکین در تصدیق کلام قاطع پریسا، با اطمینان خاطر گفت: «مردم گول این پیام دروغی رو نمی خورن!» تمنا که هنوز نمی دانست موضوع از چه قرار است، با حالتی سفیهانه چهره های غرق در تفکر آن سه نفر را از نظر گذراند و گفت: «منظورتون چیه؟ یه جوری حرف بزنین منم بفهمم!» داریوش هنوز متفکر و ناخشنود نشان می داد و در عجب بود که چطور می تواند با چنین مهربانانه ای خطاب به او بگوید: «تو بهتره به این چیزها فکر نکنی! همون بهتره که متوجه نباشی بیرون از دیوارهای این خونه داره چه اتفاقاتی می افته!» قیافه گنگ و مات تمنا گواه این بود که اصلاً متوجه منظور داریوش نشده است. تکین دستها را به سینه زد و همان طور که حالت معترض و مخالفی به خود گرفته بود، گفت: «مگه می شه مردم یادشون بره چطور با دخالت ارتش، روز سیزده آبان دانشگاه تهران به اون طرز فجیع به خاک و خون کشیده شد!» پریسا دستش را با محبت بر شانه او گذاشت و با نگاه همدلانه ای گفت: «مردم هیچ وقت این جنایات وحشیانه رو فراموش نمی کنن! همون طور که داغ خاطره به آتیش کشیده شدن سینما رکس آبادان هنوز دلهاشون رو می سوزونه!»

داریوش از جا بلند شد. «باید منتظر اتفاقات روزهای بعد باشیم! این طور که پیداس روزهای حساس و سرنوشت سازی پیش روی همه ماست!»

تمنا چپ چپ نگاهشان کرد و بعد که متوجه شد انگار قادر نیست زبانشان را بفهمد، عصبانی شد و پوزخندزنان گفت: «شاید از سر شکم سیری اینجا میزگرد تشکیل دادین و در مورد موضوعاتی با هم بحث می کنین که من چیزی ازش سردر نمی آرم و اهمیتی هم برام نداره. شما کی وقت پیدا می کنین به این چیزها فکر کنین؟ زندگی خودمون داره به روزهای حساسی می رسه، اون وقت شما نگران سرنوشت کشورتون هستین! همین که بتونیم خونواده رو سرپا نگه داریم، هنر بزرگی کردیم! لازم نیست وقتتون رو بیهوده پای رادیو به هدر بدین. هرچی پیش بیاد، دیگه وضع برای ما از این بدتر نمی شه. به جای اینکه نگران نامه مادر باشین، با خیال راحت نشستین ور دل هم و برای هم قصه بافی می کنین! انگار یادتون رفته مامان توی نامه از ما تقاضای پول کرده!»

تکین و پریسا نگاهی کوتاه بین هم رد و بدل کردند. داریوش تلاش می کرد چشمش به آن چهره مضطرب و آشفته نیفتد. یک بار که بی احتیاطی کرده بود، مجبور شد سوختگی و تاول عمیق قلب خود را به جان بخرد و دم برنیاورد. تمنا حالا لحن ملامت آمیزش را در کمال انصاف و واقع بینانه متوجه خود ساخته بود. «همه ش تقصیر منه... آگه توی نامه هام مرتب نمی نوشتم که همه چیز رو به راهه و ما هیچ کم و کسری نداریم، مامان به سرش نمی زد که برای خوشحال کردن بابا تو روز تولدش بهش یه ساعت گرون قیمت هدیه کنه! اوه، خدای من! ساعت رولکس باید خیلی گرون باشه! فرزانه یکی از همونهارو داشت. فکر می کنم باید برای مامان بنویسیم که از ما بخاری بلند نمی شه. اصلاً شاید مجبور باشیم برایش توی نامه شرح بدیم که چه اوضاع و احوال نابسامان و مصیبت باری داریم. ولی وقتی فکرش رو می کنم که ممکنه چقدر نگران ما بشن و غصه بخورن، دلم نمی خواد این کار رو بکنم!»

کسی چیزی نگفت. همه چیز زیر سایه مبهم سکوت محو مانده بود.

«وای تکین! از دست تو! باز هم که دیر کردی! امروز حتی بیشتر از روزهای قبل... کم کم دارم بهت مشکوک می شم!»

تکین بی اعتنا به لحن تهدیدآمیز خواهرش، خود را به میز کارش رساند و نگاهش را که با برق مرموزی درآمیخته بود، در نگاه غضبناک تمنا جولان داد و گفت: «برات یه خبر خوشحال کننده دارم!»

تمنا کنجکاوانه نگاهش کرد و وسوسه شد بپرسد: «چه خبری؟»، اما نپرسید و صبر کرد تا خودش به حرف بیاید. فکر کرد: از کجا معلوم که خبر مهمی باشه! شاید فقط برای خودش خوشحال کننده س!

تکین که می دانست چندان نمی تواند به حوصله و شکیبایی خواهرش اعتماد کند و هرچه زودتر سر اصل مطلب برود بهتر است، بدون هیچ مقدمه چینی و حاشیه روی بیهوده و طاقت فرسایی گفت: «من تونستم پولی رو که مامان بهش احتیاج داره، تهیه کنم!»

«چی؟» دستش به برگه های صورتحساب و چرتکه روی میز خورد و یک دو برگه در اثر این برخورد پخش زمین شد. در حالی که چشمان گرد تمنا روی چهره خونسرد و شادمان تکین زوم شده بود، ناباورانه گفت: «گفتی جورش کردی؟ از کجا؟ تو که... تو که...» و ناگهان نگاهش با حالتی از ظن و بدبینی درآمیخت.

تکین قبل از اینکه خود را در معرض هر گونه اتهام نابجایی از جانب او قرار بدهد، بلافاصله توضیح داد: «از خانوم خونه ای که برایشون غذا می برم قرض کردم. اول نمی خواستم بهش رو بزنم چون مطمئن نبودم تقاضامو قبول کنه، اما اون به قدری خوش قلب و مهربونه که نداشت من منظورمو کاملاً بهش بفهمونم. من فقط اشاره غیرمستقیمی به پول کردم و اون خانوم... آه... اصلاً این چیزها دوستنش چه اهمیتی داره! مهم اینه که می تونیم پولهارو برای مامان بفرستیم و خوشحالش کنیم. اون تو غربت به قدر کافی مشغله و ناراحتی داره که بهش فکر کنه، دیگه نباید نگران حال و روز ما باشه!»

لبخند پت و پهنی چهره هیجان زده تکین را از هم شکفته بود. وقتی پاکت محتوی اسکناسهای تا نخورده را که مبلغ قابل توجهی هم بود به دست خواهرش می داد، حالتی از رضایتمندی که انعکاسی از غرور و سرور قلب مهربانش

بود، در ته چشمانش سو سو می انداخت. احساس می کرد با برداشتن آن بار سنگین از روی دوش تمنا، خدمت بزرگ و شایانی به او کرده است.

«وای، خدای من! خیلی وقت بود که این همه پول رو به جا ندیده بودم!»

چشمان تمنا مثل دو شعله نور جرقه می انداخت و دهانش با بهت و حیرت نیمه باز مانده بود. دیگر مجبور نبود برای مادرش نامه مفصلی از شرح گرفتاریها و بیچارگیهای گریبانگیر خود بنویسد. حتی فکر کردن به آن هم سخت و وحشتناک به نظر می رسید.

«این خانوم که گفتی، لابد باید آدم دست و دلبازی باشه که بهت اعتماد کرد و این همه پول داد! خیلی دوست دارم این خانومو از نزدیک ببینم. فکر می کنم دوستی با یه همچین بانوی بزرگوار و سخاوتمندی به صلاح همه ما باشه، منظورمو که می فهمی؟ تو یه فرصت مناسب به دیدنش می رم. حتماً... اوه، تکین! ای مرموز آب زیرکاه! باید بگم که کارت فوق العاده بود! فوق العاده!»

از هر کلام تمنا، موج شادی و شور و خرسندی فواره می زد و قلبش را اسیر تب و تاب شدید می ساخت. اما تکین که محو تماشای شادکامیهای او بر جای خشکش زده بود، واکنشی از خود نشان نداد.

بخش پنچ

1

«تیام اومد... تیام برگشته!» وقتی تکین با تبلی و سستی از جا بلند شده بود که برود در را باز کند، کسی فکرش را هم نمی کرد ناگهان با چنین غرش رعدآسایی بانگ خوشحالی برآورد که تیام برگشته! تمنا با خیز بلندی از پشت میز کارش بلند شد. پریسا را دید که سراسیمه چون تیری که از چله کمان رها شده باشد، از آشپزخانه به سمت در هو کشید.

«اوه، تیام! تیام خوب من!» دستها که به دور گردن هم حلقه می شد، تمنا بی آنکه دست خودش باشد لبهایش را با حرص برهم فشرد. همان لحظه، نگاهش با نگاه صاف و عمیق داریوش تلاقی کرد و باعث شد از خودش خجالت بکشد. احساس می کرد با آن خیرگی جسورانه در حاشیه لبخند کج و مرموز خود او را به سبب بخل و کبری که ته چشمانش تلنبار بود، به باد ریشخند گرفته است. و برای اینکه هرچه سریع تر خود را از مدار نگاه موشکاف و دقیق او دور کرده باشد، یک گام از او پیشی گرفت و با صدای زنگداری خطاب به پریسا گفت: «بعداً می تونی سر فرصت باز هم بهش آویزون بشی! بذار ما هم از دیدنش فیض ببریم!»

پریسا با این کنایه خواهرشوهرش، هول و دستپاچه شد و با نارضایتی خود را عقب کشید و اجازه داد خواهرها نیز با برادر تازه از گرد راه رسیده خود خوش و بشی داشته باشند!

«چطوری، خواهر کوچولوی من؟ حدس می زدم که کسی جز تو در رو به روم باز نکنه!»

تکین که مثل ابر بهار اشک شوق می ریخت، سر از روی شانۀ اش برداشت و با همه وجود مهربان و حساس خویش تماشایش کرد. اگر تمنا بدخلقی نکرده بود و کمی بیشتر تاب آورده بود، یک دل سیر نگاهش کرده و عقده دلش را گشوده بود.

«حالا برو کنار! نترس، تیام تمام نمی شه! تو و پریسا طوری با خساست بهش چسبیدین که انگار کسی می خواد

اسباب بازی مورد علاقه تون رو به زور بگیره!»

تیام دستها را به روی خواهر بدعنعق و مثل همیشه جدی و عصبی خود گشود و با شوخی گفت: «دلم برات هلاک شده بود، تمنا! وقتی شکنجه م می کردن، همه ش یادم به تو می افتاد! آرزو می کردم روزی هزار بار غرغرها و بدعنقیهات رو تحمل کنم، اما دیگه ناشکری نکنم و گذرم به اون دباغ خونه نیفته!»

تمنا ابرویی انداخت بالا و پشت چشمی نازک کرد. «تو هنوز زنده ای! فکر می کردم ساکیها دمار از روزگارت درمی آرن!»

همان لحظه، در آغوش برادرش جای گرفت و چشمانش را با احساس آرامش بخشی روی هم گذاشت. اعتراف می کرد که هیچ چیز به اندازه دوری و بی خبری از او طی این مدت باعث عذاب و پریشانی خاطرش نشده بود. «ساواکیها دقیقاً می خواستن همین کاررو با من بکنن، اما زورشون بهم نرسید. شانس آوردم که به من سیاه نور نخوروند، و الا الان باید به جای خودم جنازه مو تحویل می گرفتم!»

«اوه! نه، تیام! این حرف رو نزن!» پریسا این را گفت و با طغیان احساسات تهییج شده ای سخت به گریه افتاد. تمنا خود را از آغوش گرم برادرش بیرون کشید و با ملایمت رو به پریسا گفت: «تیام دیگه برگشته، لازم نیست بی جهت آغوره بگیری!»

«نمی تونم باور کنم که اون برگشته! فکر می کنم دارم خواب می بینم. آخه همیشه از این خوابها می دیدم! چطور ممکنه اون صحیح و سالم به خونه برگشته باشه؟»

به نظر می رسید اشکهای سیل آسای پریسا به این زودیها بند نخواهد آمد. تمنا با خودخوری عصبی کننده ای جلوی طغیان خشم و عصبانیتش را علیه او گرفته بود. «خیلی خوب، پس گریه هات رو بذار برای وقتی که از خواب بیدار شدی!»

تیام بی توجه به بگومگوهای همسر و خواهرش که تازگی چندانی نداشت، شاد و خرامان به طرف دوستش که تا آن لحظه در خاموشی و سکوت اسرار آمیزی یک گوشه به نظاره ایستاده بود، پر کشید و لحظه ای بعد دو مرد با خرج تمام احساسات صمیمی و گداخته شده خود همدیگر را تنگ در آغوش کشیدند. تکین هم با چشم غره تمنا، مجبور شد دستش را دور شانه های ظریف پریسا که هنوز در حال گریه و هق هق بود، حلقه کند و کمکش کند که پیشاپیش همه به داخل خانه بروند.

تیام با اینکه حرفهای زیادی برای گفتن داشت، اما ترجیح داد با شوخی و مسخرگی خود را از مرکز توجه همه به طور نسبی خارج کند و سفره دلش را در وقت مناسب تری پیش رویشان بگشاید. «می دونین کبودی زیر چشمهام همه ش مال زبون درازیهامه! خیلی سر به سرشون می داشتم! دستشون می نداختم! یکی از بادمجونهای پای چشممو یه مأمور همسن و سال خودم که ظاهراً خیلی هم عقده ای بود، کاشت. خب، می دونین! آخه من بهش گفته بودم میمون بدتر کیب! خدایی ش خیلی بی ریخت بود! آدمو یاد میمونهای آدمخوار می نداخت!»

تکین از او پرسید: «شام و ناهار چی می خوردی؟»

«شام و ناهار؟ راستش، کوفتم به ما نمی دادن! می گفتن مگه اینجا خونه خاله س! یه بار به یکی شون گفتم: «گشمنه! لااقل یه تیکه نون بهم بدین!» با اون قیافه زهرماری ش بهم گفت: «ما می خوریم تو نگاه کن، شاید سیر شدی!» «چه بدجنس!» پریسا این را گفت و با حرص لبهایش را به هم دوخت.

داریوش که به خوبی حس کرده بود تیام با لحنی طنزگونه و تمسخرآمیز قصد دارد تلخی خاطرات روزهای اسارتش را حالتی از تعدیل ببخشد، پوزخند محکمی زد و گفت: «بدجنس! اونها یه قصاب به تمام معنان! با این تفاوت که قصابها گوسفند سر می برن، و اونها آدمو سلاخی می کنن!»

نیش تیام تا بناگوشش باز شده بود. تمنا که چهره لاغر و استخوانی و پر از زخم و خراش برادرش را با تأثر عمیق قلبی از نظر می گذراند، با صدای زمخت و کینه توزانه ای گفت: «پست فطرتهای آشغال! منظورشون از این همه وحشی گری چیه؟»

تیام با لاقیدی شانه ای بالا انداخت: «وقت نکردم ازشون بیرسم، خواهر!»

همه از این حرف او به خنده افتادند. حتی تمنا هم لبخند محوی زد و برای لحظه ای چهره منقبضش شکفت. پریسا که با حالت سیری ناپذیری سر تا پای شوهر درب و داغان شده اش را برانداز می کرد، ناگهان با دیدن زخم عمیق روی ساق پایش به وحشت افتاد و جیغ خفیفی از گلویش بیرون پرید: «اوه!»

«چیه؟» و چون نگاه منقلب پریسا را روی زخم ساق پایش خیره دید، دستپاچه شد و پاچه شلوارش را پایین کشید. «چیزی نیست! فقط یه ذره از وحشی گریهاشون رو به رخم کشیدن! اگه اونهای دیگه رو می دیدین، از ترس و وحشت غش می کردین و حالا حالا هم به هوش نمی اومدین!»

«پاچه شلوارت رو بزن بالا!» کسی نفهمید چرا تمنا داد زده بود. فقط خودش درد جانگداز قلبش را حس می کرد و می فهمید.

«به پاچه شلوار من چی کار داری؟ من خسته ام! می خوام برم به کم...»

تمنا با خیز ناگهانی اش به سمت او اجازه نداد به حرفهایش ادامه بدهد. وقتی علی رغم مقاومت و خودداری تیام پاچه هایش را بالا کشید، نفسها راه خود را درون سینه گم کردند و صدای خرناسه ماندنی از صحرای خشک و برهوت گلوی هر چهار نفرشان بیرون پرید.

«خدای من! اینا جای...»

«سوختگی یه! پناه بر خدا! دلم داره از حال می ره!»

«خدا لعنتشون کنه! خوکهای کثیف!»

«با سیگار سوزوندن، آره؟ از بدنت برق هم رد کردن؟»

تیام که نمی خواست خاطرش از گزش سوختگیهای عمیق تری که روی قلبش داغ شده بود آزرده شود و خود را مورد ترحم و دلسوزی دیگران قرار دهد، سعی کرد اشکهای یاغی و سرکش خود را گوشه چشمانش به افسار بکشد و از سرازیر شدن آن جلوگیری کند. در حالی که لب پایش می لرزید و عضله سمت چپ گونه اش با تیک عصبی می پرید، با پرخاش گفت: «چرا می خواین این چیزها رو بدونین؟ دونستنش چه لطفی داره؟ من نمی خوام به یاد بیمارم که چه بر من و همبندیهام گذشته، ولی شما نمی ذارین، هی سؤال پیچم می کنین! اصلاً متوجه نیستین که من چه حالی دارم!» و به دنبال این کلام عتاب آمیز مثل اسپند روی آتش پرید بالا و در برابر دیدگان مبهوت همه با چشمان خیس و بارانی خود را به اتافک گوشه اتاق رساند و لحظه ای بعد پشت دیوار چوبی آن با همه بغض درماندگی اش از نظر ناپدید شد.

تیام دستش را به چانه اش زده و چند لحظه ای نگاهش به نقطه محوی مات مانده بود. داریوش داشت از سر بی حوصلگی شستهایش را دور هم می گرداند. پریسا گاهی به چهره متفکر و خاموش شوهرش زل می زد، و گاهی نگاهش به بازی شست دست داریوش ثابت می ماند.

تکین با سینی چای از گرد راه رسید و نرسیده گفت: «با اینکه دوست ندارم تمنارو عصبانی و ناراحت کنم، اما ترجیح می دم به جای آشپزی کردن، کوکتل مولوتف درست کنم!» بعد سینی چای را به دست پریسا داد و سعی کرد با لبخند دلگرم کننده ای آنها را از حالت گرفتگی و دمق بودن که بعد از شنیدن خبر برقراری حکومت نظامی به سراغشان آمده بود، در بیاورد.

تیام بالاخره خود را از لاک اندوهش بیرون کشید و مثل کسی که بعد از شنیدن به تعویق افتادن حکم آزادی اش چاره ای جز تحمل و بردباری سختیهای دوباره اسارتش برای خویش نمی بیند، با حالتی از تسلیم و رضا گفت:

«از هاری نمی تونه مردمو خونه نشین کنه! مردم این طوری عزمشون رو بیشتر جزم می کنن!»

داریوش بی آنکه بخواهد اظهار نظری در این مورد بکند، از گوشه چشم نگاهش کرد و سر تکان داد. دیگر از بازی دادن شستهایش خسته شده و از این کار بیهوده دست کشیده بود. پریسا استکان چای خود را در دست گرفت و تک تک چهره های ناامید و پکر را از نظر گذراند و بعد رو به تیام با لحن خواهشمندانه ای گفت: «مبادا به سرت بزنه و بری تو خیابونها! تا انتشار اعلامیه جدید که راهکار تازه ای به همه نشون بده، کسی حق نداره جونش رو به خطر بندازه!»

تیام گرچه با حالتی از تمسخر و نیشخند نگاهش می کرد، اما دلش نیامد با حرف و کلام ناامیدکننده ای او را از دست خودش ناراحت و دلگیر کند.

همان لحظه، زنگ خانه به صدا درآمد و تکین مثل همیشه وظیفه باز کردن در را بر عهده گرفت. مجید پسر همسایه بود. بیست سال داشت. با قد متوسط و چشمان درشت و بادامی که توی چهره سبز و نمکین او با درخشش عسلی رنگش خودنمایی می کرد. تاپ تاپ قلبهای ناآرامشان خون داغی را به صورتشان دوانده بود. تکین آن احساس شورآفرین و مهیج را فقط می توانست یک بار در طول روز تجربه کند. وقتی در خانه را به روی او می گشود، خورشید به یک باره دست از همه جهان می کشید و تنها و فقط تنها بر او می تابید و تا پایان نور وجود خود را با تداعی آفتابگیرترین لحظه استثنایی عمرش که تقریباً روزی یک مرتبه تکرار می شد، گرم نگه می داشت.

«سلام!» با دستپاچگی و احساس ضعف و سستی شدید.

«سلام!» اگرچه او هم هول کرده بود، اما ضعفی از خود نشان نداد.

یک لحظه سکوت و بعد دوباره انفجار مهیبی که قلب تکین را توی سینه به کلی زیر و رو کرد. «اینهارو بدین به تیام! به تعدادی که خواسته بود براش تهیه کردم. فقط بهش بگین خیلی باید احتیاط کنه. خدایی نکرده ممکنه یه وقت...» اما دیگر به حرفهایش ادامه نداد. و در امتداد یک نگاه شیفته که در هاله ای از پاکی و معصومیت رقیقی حل شده بود، ساک سیاهی را به دست تکین داد و با خداحافظی شتاب زده ای از آنجا رفت.

تکین وقتی در را می بست، همچنان که سر تا پا نور و شعله سوزان بود، مغز خودش را برای یادآوری چیزی به سختی چلانده. آیا منم بهش گفتم خداحافظ؟

یادش نمی آمد! حرصش گرفت و در را بست. تیام وقتی ساک سیاه را توی دست تکین دید، مثل باطری شارژ شده اتومبیلی شور و هیجان خفه شده اش دوباره استارت خورد. «پس از بی کاری دراومدیم! چقدر خوب! هیچی به اندازه درست کردن کوکتل مولوتف به من حال نمی داد!»

تازه از حمام آمده بود بیرون. هنوز غرق در سرزندگی و شادابی متأثر از آن دوش آب گرم طولانی و روح بخش بود که با دیدن منظره ناخوشایندی این نشنگی لطیف و ملموس از سرش پرید. «هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟» طوری به میز کارش نگاه می کرد که کسی به جسد مرده اش! تیام از پشت میز با چهره شکفته و خندانی که حاکی از رضایت قلبی اش بود، در جواب گفت: «اگه بخوای، همه چیزو برات توضیح می دیم!»

تمنا که نزدیک بود از دیدن بطریهای خالی و فتیله های باریک و چند بطری پر که از آن بوی نامطبوعی به مشام می رسید و به صورت درهم و نامرتبی روی میز کارش پخش و پلا بود بی هوش شود، از زیر قفل و کلید دندانهایش با صدای نارسایی گفت: «بهتره این کاررو بکنی چون حاضرم به خاطر این شلوغ بازیها از سقف این خونه حلق آویزت کنم!»

کسی از ترس جرئت و شهامت اینکه به سوی او نگاهی روانه و خشم و غضب برانگیخته شده اش را برای خود محاسبه کند، نداشت. حتی داریوش هم ترجیح داده بود سرش را پایین بیندازد و هیچ حرکت اضافه ای حتی به زاویه بسته دیدش هم ندهد. اما تیام با روحیه شاد و بذله گویش که ریشخند و مسخرگی را چاره و علاج هر گرفتاری لاینحلی می دانست، خود را به بی خیالی عجیب و کم نظیری زد و گفت: «تو که زورت به من نمی رسه، دختر! اگه فکر کردی با اولتیماتوم تو شلوارمو خیس کردم، باید بگم که سخت در اشتباهی! باور نداری، می تونی بیای بازرسی کنی!»

به نظر می رسید تکین و پریسا چنان خود را در برابر شلیک ناخواسته خنده سفت و سخت گرفته اند که نزدیک بود از تو منفجر شوند. تکین یک لحظه احساس کرده بود در حال خفه شدن است.

تمنا دستها را بر کمر زد و در حالی که شرارت و خشونت از چشمان وق زده اش می بارید، عربده کشان گفت: «چطور جرئت می کنی دستم بندازی؟ فقط احمق بی درد و عاری مثل تو می تونه تو همچین شرایط آشفته ای به همچین بساطی برای تفریح و سرگرمی راه بندازه!»

بعد رو به تکین و پریسا که صورتشان از فشار خنده های فرو خورده سرخ و گلگون شده بود، با لحنی رعدآسا گفت: «شما مگه نباید الان تو آشپزخونه باشین؟ نشستین اینجا که چی کار کنین؟ مثل اینکه پاک عقلتون رو از دست دادین؟»

قبل از اینکه تکین و پریسا بتوانند دفاعیه ای برای خود ترتیب بدهند و از آن حالا خودباختگی خود را بکشند بیرون، تیام گفت: «فایده این رستوران خونگی چیه؟ مگه چقدر گیرمون می آد؟ یه عالمه کار کن، جون بکن و فقط انقدر گیرت بیاد که بخوری و از گشنگی نمیری! اما اینها... اینها...»

به نظر می رسید که یک آن تصمیم گرفته است حرفهایی غیر از آنچه که می خواست بگوید، بر زبان بیاورد. بعد از مکثی کوتاه و نگاهی گذرا به چهره های کنجکاو و وارفته مخاطبانش، گلپوش را صاف کرد و با لبخند رنگ پریده ای دوباره رشته کلامش را به دست گرفت: «اما با اینها پول خوبی گیرمون می آد! درست سه برابر سود هر پرس غذایی که به مشتری می دیم! حالا خودت بگو، کدومشون عاقلانه تره؟ این یا اون؟»

نگاه شگفت زده و گنگی بین سه نفر از شنونده هایش به تندی گذشت. کسی نمی دانست آیا تیام در کمال صحت و سلامتی عقلی و روانی چنین مهملات پوچ و بی اساسی را بر زبان رانده است، یا باز هم فقط می خواسته همه چیز را به شوخی و طنز بکشانند. تمنا مثل کسی که دچار صاعقه شده باشد، در بهت و خاموشی فرو رفت. در سرش چیزی شبیه امواج پارازیت دار رادیو خش خش می کرد. صدای گنگ و نامفهومی از بین آن خش خش بی امان مدام به تکرار می گفت: سه برابر سود! سه برابر سود هر پرس غذا! سه برابر... کمی طول کشید تا توانست از آن حالت خشک زدگی خارج شود و دوباره خود را پیدا کند و بالکنت بگوید: «گفتی... گفتی چقدر؟ پس... سه برابر سود هر پرس...»

«آره! پس فکر کردی چی؟ این روزها کی حاضره مفت و مجانی حتی نفس بکشه؟»

لبخند شیطنت آمیزی روی لبان تیام می درخشید. به خیال خودش تیر را به هدف زده بود. رگ خواب تمنا توی دستش بود. تکین رو به پریسا که نگاه متعجبی به سوبیش روانه کرده بود، لبهایش را داد جلو و شانه هایش را انداخت بالا. یعنی اینکه: «منم مثل تو سردر نمی آرم موضوع چیه!»

تمنا با نوعی ظن و بی اعتمادی محسوس به وسایل روی میز اشاره کرد و با ته مانده ای از کراهت جوشان لحظه نخستین خود پرسید: «حالا اینها چی هستن؟» انگار می خواست بگوید: «کدوم آدم عاقلی حاضر می شه به خاطر اینها این همه پول بده!»

داریوش که هنوز نمی دانست استراتژی تیام از ادامه این نقشه مکر آمیز چیست و نسبت به این موضوع احساس ناخوشایندی داشت، در جواب گفت: «وسایل مورد نیاز برای ساخت یه نوع نارنجک دستی؟ یا بطری آتش زنه؟»

چهره شگفت زده تمنا را ناگه ابر کدری از هراس و تشویش پوشاند. «نارنجک دستی! اوه، خدای من! چه دیوونگی محضی! شما می خواین تو خونه یه همچین وسیله خطرناکی رو...»

تیام اجازه نداد او با تمام کردن حرفهایش دوباره با بدبینی به خشم و خروش بیفتد. «سود خوبی گیرمون می آد! تازه خطر اون چنانی هم نداره. فقط باید احتیاط کنیم. اگه تو هم دوست داشته باشی، می تونی به کار ما نظارت کنی!»

«من... من... خب...»

یک لحظه فشار سرنیزه تردید کافی بود تا زبان در کامش گره بخورد. آن صدای پارازیت دار ذهنی حالا با وضوح و بدون خش در سرش پژواک می یافت: سه برابر سود هر پرس غذایی که به مشتری می دیم! سه برابر سود...

3

تیام در جواب تکین که از او پرسیده بود: «وقتی تمنا بعد از ساختن کوکتل مولوتف از تو پول خواست، می خوای چی کار کنی؟»، خونسردانه گفت: «دیگه به اونجاش فکر نکردم!»

تکین حرص می خورد و گوشه لب می گزید و مدام تکرار می کرد: «وقتی بفهمه، پوست از تن همه مون می کنه! ما فریبش دادیم!»

اما تیام به هیچ وجه حاضر نبود خاطر خود را با نگرانیهای پیش پا افتاده ای از این دست آزار دهد و اصلاً درگیر آن شود و در این مورد با سماجت لجوجانه ای می خواست که اعتقادش را به دیگران تعمیم دهد. «حقشه که گول بخوره! آدم که انقدر پول پرست نمی شه! خوش هم داره خودفریبی می کنه. با اینکه می دونه با این چندرغاز پول نمی شه جاه و جلال گذشته مون رو برگردونه، اما بیخودی دلش رو به این ده شاهیها خوش می کنه! ها! رستوران خونگی! کی پول داره این روزها بره از رستوران غذا بگیره! این روزها مردم نون خالی هم گیرشون بیاد، خدارو شکر می کنن. اونهایی هم که دارن، نمی آن به ما سفارش بدن. پرستیژشون به ما نمی خوره!»

تکین یک بار بی آنکه بفهمد، بعد از این نطق تکراری بند را به آب داد. «ولی من یکی رو می شناسم که هم خیلی پولداره، و هم به غذاهای خونگی ما علاقه منده! در واقع، از مشتریهای پر و پا قرص ماست که...» باید خدارا شکر می کرد تیام آن قدر زیرک و باهوش نبود که در این مورد دقت و کنجکاوی به خرج دهد و سؤال پیچش کند. واکنش او بعد از شنیدن این حرفها بسیار معمولی و از روی بی تفاوتی محض بود. «حبف لااقل تو به آشنای پولدار و احمق به تورت خورده! اگه تونستی به جوری پولهای این کوکتلهارو ازش تیغ بزنی، ممنونت می شم!» و بعد با سقلمه هشدارگونه پریسا حرفهایش را این طور تصحیح کرد: «ازش قرض بگیر! یه ماهه پولهاش رو برمی گردونم!»

آن روز تنها به تنهایی سی و دو کوکتل مولوتف آماده کرده بود و وقتی آخرین فتیله را توی باطری می گذاشت، از سر خستگی و بی حالی خمیازه ای کشید و خطاب به داریوش گفت: «فکر می کنم امروز حسابی پول پارو کرده باشیم. به قول تیام، کاسبی یعنی این!»

داریوش که نگاهش را ترحم و شفقت صمیمانه ای هاشور زده بود، چهره خسته و در عین حال خشنود و راضی اش را از نظر گذراند و با مهربانی گفت: «فکر می کنی این احساس رضایت و غروری که بعد از تمام شدن کار بهت دست داده، فقط به خاطر پولی یه که قراره بابتش بگیری؟»

تنها یک لحظه مکث کرد و نگاهش روی صورت او میخکوب ماند. به نظر می رسید باید به سؤال ساده و شفاف پاسخی بدهد. احتیاج به تأمل و تردید نبود، اما ناگهان احساس کرد ذهنش با همه شفافیت و وضوح و آمادگی ظاهری اش در دادن پاسخی روشن و قطعی به او گویی که درمانده است. این را وقتی زبانش گرفت و شقیقه اش به تیک افتاد، فهمید. «خب... آره... من... من هیچ کاری رو بدون در نظر گرفتن... مواجهش انجام نمی دم... اصلاً... اصلاً چی می تونه به اندازه پول تو این شرایط... باعث... باعث خوشحالی م بشه؟» و با خودش فکر کرد: پول و فقط پول؟ آیا واقعاً دلیل دیگری برای شادی و رضایتمندی او وجود داشت؟ نمی توانست به طور واضح و صریح این مسئله را انکار کند، اما شک نداشت که آن سی و دو کوکتل مولوتف را از ابتدا فقط به خاطر سه برابر سود هر پرس غذایی که می خواست به دست مشتری بدهد ساخته بود، نه هیچ چیز دیگر.

داریوش تأثر شدید قلبی اش را در پس آه کوتاه خود ریخت و از سینه برکشید. نمی دانست آیا باید بابت خوش خیالیهای تنها دل بسوزاند، یا به خاطر اندیشه های صرفاً مادی گرانه اش متأسف باشد. اصلاً نمی توانست تصور کند بعد از اینکه بفهمد هیچ پولی در کار نیست، چه واکنشی از خود نشان خواهد داد. پیشاپیش به خاطر دوستش، تیام و در دسر احتمالی ای که به زودی دامانش را می گرفت، ناراحت بود.

همان روز، نامه ای از مادر به دستشان رسید که نوشته بود با پولی که برایش فرستاده شد توانسته برای پدر ساعت مورد نظر را بخرد و او را در روز تولدش خوشحال کند. او قصد خود را از نوشتن آن نامه، تشکر و قدردانی از بچه

های مهربان و خوش قلب خود ذکر کرد و با آرزوی اینکه روزی دوباره گرد هم آیند و خوشبخت و شادکام به زندگی شان ادامه بدهند، نامه کوتاهش را به پایان رساند.

عصر همان روز، تکین از تمنا پرسید: «کسی برای سفارش غذا تماس نگرفت؟»

تمنا پاسخ منفی داد و تیمام نیشخند زد. فقط پریسا با چشمان خودش دیده بود که چطور تیمام دو شاخه تلفن را از پریز در آورد و به روی خودش هم نیاورد تا تمنا با فراغ حال بیشتری به ساخت کوکتلها ادامه بدهد.

کمی قبل از خواب، تمنا رو به تیمام گفت: «کی پولهارو می گیری؟»

تیمام که جای خودش را کنار جای تکین پهن می کرد، با صدای زمزمه واری گفت: «شاید فردا!»

«بادت باشه به یه ریالش هم دست نزن. اگه باز هم سفارش داشتی، میتونی قبول کنی. کار پیچیده ای نبود، اما نون خوبی برامون تو روغن می ندازه!»

تیمام پتوییش را پهن کرد. لحظه ای با تردید برگشت و از روی شانه نگاه ماتی به او انداخت. فکری مثل برق از مخیله اش گذشت و از شعاع پرننگ آن چشمانش براق شد: «می دونی چیه، تمنا؟ اگه بخوایم باز هم کوکتل مولوتف بسازیم، باید وسایلیش رو خودمون بخریم!» و صبر کرد تا تأثیر کلام خود را در چهره خواهرش ببیند و از آن نتیجه گیری کند.

تمنا اول کمی جا خورد. گوشه چشمانش را چین انداخت و ابروانش را درهم کشید. تأملی کرد و در حالی که هنوز نسبت به افکارش مردد و مظنون بود، دلش را به دریا زد و گفت: «اشکالی نداره! فکر می کنم بتونیم وسایلیش رو خودمون بخریم!»

«راست می گی! ولی آخه از کجا؟»

امیدوار بود به او نگوید از پول فروش کوکتلهای ساخته شده امروز. و تمنا هم با همه زیرکی اش این فکر بکر به خاطرش خطور نکرده بود. «خب، یه مقدار خیلی کم پس انداز دارم. فکر می کنم بشه برای دویست سی صد تا کوکتل وسیله تهیه کرد!»

تیمام پشتک و وارویی در جای خود زد و بعد هوراکشان دستها را به هوا برد و داد زد: «عالی یه! عالی یه!»

تمنا از ابراز شادی کودکانه برادرش سر شوق آمد و خندید. همان لحظه، نگاهش با نگاه مرموز و خیره داریوش در آمیخت که تأثیر عجیب و مبهمی روی دلش گذاشت. تکین سر در گوش پریسا برد و چیزی به او گفت که باعث شد اخمهایش را درهم بکشد و سری تکان بدهد.

آن شب، داریوش تا نیمه های شب نخوابید. تمنا در بستر خود غلت زنان نقشه می کشید و خود را در رویاهای شیرین و دور و درازی می دید که روی خروارها پول می سُرَد و فارغ از تمام غمها و محنتهاست. اما تکین و پریسا هر دم با خواب آشفته ای می پریدند بالا و به نوبت آب می نوشیدند و سعی می کردند خود را دوباره به خواب بزنند، و تیمام تا خود صبح خرناس کشید.

4

«می دونین از هاری دیروز چی توی مجلس بلغور کرده؟ گفته کی میگه مردم شبها با وجود حکومت نظامی جرئت فریاد کشیدن پیدا می کنن! همه ش دروغ و شایعه س، مردم خودشون نوار پر می کنن و شبها می ذارن پشت بلندگوه. روزها هم توی جوب آب خیابونها دواگلی می ریزن و می گن دولت مردمو به خاک و خون کشیده. خنده

دار نیست؟ مردک ابله پاک خودش رو با این حرفهای صد تا به غاز مضحکه کرده! مردم شعارهای آبداری برایش ساختن! کم مونده مردک دیوونه بشه!»

هنوز روی لبانش پوزخندی از تمسخر و تحقیر به چشم می خورد که تمنا بی آنکه به آن حرفها- که ظاهراً به نظر تکین و پریسا و داریوش مهم و جالب و بامزه بود- توجه و علاقه ای نشان بدهد، خطاب به او گفت: «پس پولها چی شد؟ رفتی با پول بیای، یا خبرهای دست اول جمع کنی؟»

این برای بار چهارم بود که طی آن روز از او سراغ پول را می گرفت. هر بار تیام با ترفند ماهرانه ای خود را از مهلکه گریز داده و با عذر و بهانه توجیه کننده ای خطر انفجار مهیب خشم و غضب تمنا را از بیخ گوش خود عبور داده بود. اما دیگر نمی دانست باید با چه اما و اگر قابل قبولی خودش را از مخمصه ای که در آن گرفتار می دید، خلاص کند یک آن به سرش زد رک و پوست کنده بگوید از پول خبری نبود و نیست و بهتر است که از فکرش بیرون بیاید، اما می دید در خودش جرئت و شهامت این اعتراف سخت و مصیبت آفرین را ندارد. با عجز و درماندگی نگاه چاره جویانه ای به تکین، پریسا و بعد داریوش انداخت و سعی کرد با نمایش نهایت استیصال و مظلومیتش رحم و دلسوزی آنها را برانگیزد. اما هیچ کس به داد او نرسید.

تکین تظاهر کرد که پیام نگاه او را دریافت نکرده است. او در این حالت به طرز اغراق آمیزی قیافه ابلهانه ای به خود گرفته بود. پریسا طوری وانمود می کرد که انگار اصلاً حرفهای تمنا را نشنیده است. با دستمال گردگیری اش به پاک کردن میز کار تمنا مشغول شد. داریوش ناگه به سرفه افتاد به بهانه نوشیدن آب از مهلکه گریخت. تیام چون خود را تنها و بی یار و یاور دید، با لحن غمزده و مفلسانه ای به ناچار گفت: «گفتن همه رو بعد از تحویل گرفتن کوکتلهای جدید تسویه می کنن. فکر کنم این طوری خیلی بهتر باشه. یه دفعه یه پول قلمبه می آد توی دستمون!» و صبر نکرد تا ببیند خواهرش بعد از شنیدن اراجیف مهمل او چه واکنشی از خود نشان می دهد. طاقتش را نداشت، برای همین هم از پریسا خواست تا حوله حمامش را بیاورد. فقط یک دوش آب گرم می توانست اعصاب ناراحتش را تسکین ببخشید.

تمنا که دلش نمی خواست فکر کند تیام از دادن جواب صحیح و قطعی به او طفره رفته است، سعی کرد از زاویه خوش بینانه ای به این موضوع بنگرد و از آن نتیجه گیری هرچند محتمل و نه چندان قطعی بگیرد: «خب... آره... این طوری سودمون بیشتر به چشم می آد! فقط نمی دونم اینها کی آماده می شه! یکی تون به تلفن جواب بده! چرا مثل مجسمه خشکتون زده؟»

«تیام، بهتر نبود به تمنا راستش رو بگی؟»

داریوش با نگاهی آمیخته با ملامت و انتقاد او را تحت فشار قرار داده بود تا جایی که گلویش خشک شد و عرق درشتی روی پیشانی اش دوید. «خب، چرا... ولی مثل این بود که من تو دستهای خودم یه کوکتل مولوتوف منفجر کنم.»

«مقصر اصلی خودت هستی... مجبور نبودى محض شوخى و تفریح این دردرس رو برای خودت و ما درست کنی! تو با وعده های سر خرمن خودت اونو وسوسه کردی که تمام پس اندازش رو دو دستی بهت تقدیم کنه تا باهاش لوازم آتش زابخری!»

تیام که از تلخی لحن داریوش دلش گرفته بود، با تمرد گفت: «می تونست قبول نکنه، اما کرد! با کمال میل و رغبت هم این کار رو کرد! چون حسابی حرص و طمع افتاده بود به جونش. همه ش تقصیر من نبود! شما که دیدین چطور چشمه‌اش باباغوری شدن وقتی گفتم سه برابر سود گیرش می آید. به نظر من، آدمهای حریص همیشه سرشون بی کلاه می مونه چون حقشونه!»

«نه، تیام! تو نمی تونی با این حرفها اشتباه خودت رو توجیه کنی! کی از سود کردن بدش می آید؟ البته تمنا نباید با همه زیرکی ش گول می خورد، ولی من حرفم یه چیز دیگه س. تو با این کارت کل مجموعه رو زیر سؤال می بری. وقتی تمنا بفهمه بهش کلک زد. نسبت به همه چیز بدبین می شه. از نظر اون، شاید همه ما می خوایم با پول این و اون انقلاب کنیم!»

«اون پول فقط مال تمنا نبود! اصلاً اصل پول مال من بود! من دوست داشتم این جورى خرج بشه. حالا تو اسمش رو هرچی می خوای، بذار! نیرنگ، فریب، جر زنی، هرچی! برام اهمیتی نداره. تمنا اگه فقط یه دقیقه مثل من و خیلیهای دیگه پاش به اون سلاح خونه برسه، حاضره جونش رو هم فدا کنه تا شر اون آدم کشهای کثیف از سر همه کم بشه!» داریوش لحظه ای درنگ کرد و خاموش ماند. به نظر می رسید منطق تیام را برای توجیه عمل خود قبول دارد، اما نمی توانست بپذیرد این استدلال عقلانی

آلوده به حتی ذره ای خدعه و نیرنگ مصلحتی گردد. از طرفی، واقعاً نمی دانست که چطور می تواند به تیام بفهماند معیار و ارزش هر عملی با نتیجه مثبت یا منفی آن ارزیابی می شود. به زودی عکس العمل تمنا به همه ثابت می کرد که این کار تا چه حد از بار مثبت و خیر برخوردار بوده است.

داریوش اجازه نداد تمنا خود را برای ساختن نارنجکها به زحمت بیندازد. از او خواست به اتفاق تکین و پریسا به آشپزخانه بروند و کار آشپزی را از سر بگیرند. او از این کار خود تنها یک دلیل داشت؛ فرار از عذاب وجدانی که به زودی دامنش را می گرفت.

تیام هم با نظر او موافق بود. «این طوری دست کم دلش نمی سوزه که همه زحماتش دود شد و رفت هوا!»

تمنا شنلش را دور شانه های خود انداخت و غرولندکنان گفت: «دیشب تا صبح لرزیدم! فکر می کنم سرما خورده باشم! چرا نفت گیر نمی آید؟ ما که این همه نفت داریم، مگه نداریم؟ پس اون همه نفت رو چی کار می کنی؟»

تکین چای نباتی به دستش داد و حالش را پرسید. او سر تکان داد: «رو به راه نیستم!»

تیام که روی کت خود اورکت هم پوشیده بود و هنوز احساس رخوت و سرما می کرد، بعد از اینکه تکین خواست برای او هم یک استکان چای نبات بیاورد، پا روی پا انداخت و گفت: «کارندهای شرکت نفت دست به اعتصاب زدن و فقط به قدر نیاز مردم تولید می کنن. دولت هم برای تحت فشار قرار دادن مردم جلوی عرضه نفت رو گرفته!»

تمنا با صدای غرشناکی داد زد: «به چه حقی؟ به عده می خوان برای بقا بجنگن و به عده می خوان انقلاب کنن، ما این وسط چی کاره ایم که باید تاوان پس بدیم؟ چرا ما باید مجبور باشیم که این همه سختی و فشار رو تحمل کنیم؟ اصلاً مگه ما چی کاره ایم؟»

«آه، خواهر بیچاره من! معلومه که تو ندونی چی کاره ای! خب، تقصیری هم نداری! اگه مثل ما اخبار رادیو رو دنبال می کردی، می فهمیدی که موج انقلاب تمام ایران رو گرفته. حتی از دوردست ترین روستاهامون هم فریاد آزادی شنیده می شه. این عده ای که می خوان انقلاب کنن، کم نیستن. به جز تو، همه خواهان انقلابن. پای سختیها و درد و رنجهاش ایستادن. جلوی گلوله و خمپاره هم سینه هاشون رو می دن جلو. راحت طلبی مثل تو هم باید اینجا قنبرک بزنه و غصه بخوره که چرا داره این بلاها سرش می آد!»

تمنا که داشت به گریه می افتاد، با صدای بغض گرفته و پر غیظی گفت: «می گی چی کار کنم؟ وقتی از انقلاب فراگیری که می گین چیزی نمی دونم، چی کار می تونم براش بکنم؟ من فقط می دونم که نباید گرسنه بمونم! نباید فقر و فلاکت خفتمو تنگ کنه! نباید تو سرما بمونم و بلرزم! تو که این چیزارو نمی فهمی! انقلاب برای من یعنی به تحول عظیم تو زندگی مون. یعنی اینکه دوباره به روزهای راحت و بی دغدغه و پر ابهت گذشته مون برگردیم. نه اینکه هرچی پیش می ریم، تو گرداب بدبختی دست و پا گیر تر بشیم!»

«آره، انقلاب برای من یعنی مبارزه با لشکر غم و گرفتاری و این همه بی چیزی و سرگشتگی و رسیدن به پیروزی، هدف و آرمان نهایی مون! کاش می تونستی این چیزهارو درک کنی و انقدر سنگ انقلاب خودت رو به سینه ت نزنی! شاید شما هدفی داشته باشین که براتون مقدس و ارزشمند باشه و حاضر باشین که به خاطرش جونتون رو هم داوطلبانه قربونی کنین، ولی برای منم هدفم مشخص و با ارزشه! خودت گفتی که هر کی در راه هدفش مبارزه کنه، قابل تحسینه! پس حالا چطور از من انتقاد می کنی و می گی که من فقط به راحت طلبم؟»

به نظر می رسید کسی حرفی برای گفتن نداشته باشد. تنها نگاهی از سر همدلی و دلسوزی به او انداختند و در خفا با سوز دل آه کشیدند. تمنا که از سوز سرما و برودت قلبی اش اشک به دیده آورده بود، در خود بیشتر فشرده شد و با احساس خفت و خواری شدیدی آرام به گریه افتاد.

بعد از اینکه کوکتهای جدید آماده شد و تیام تصمیم گرفت آنها را به آدرسی که مجید به او داده بود برساند، سایه تمنا را چون عقاب تیز چنگی بالای سر خود احساس کرد و قلبش منقبض شد. «یادت باشه، امروز کل حساب رو تسویه کنی! اگه سفارش جدید هم داشتی، قبول کن. هم می تونیم رستوران خونگی مون رو اداره کنیم، هم کوکتهارو بسازیم. پرس و جو کن ببین نفت رو باید از کجا گیر آورد. من دیگه تحمل این سوز و سرما رو ندارم. مفصلهام درد گرفتن. دیشب تا صبح سرفه می کردم. تو تا صبح خرناس می کشیدی و متوجه نبودی که من و بقیه چطور زیر پتو می لرزیدیم!»

تیام وقتی بند کفش خود را بست، تصمیم قطعی خودش را گرفت. وقتی برگردم، همه چیزرو افشا می کنم! بهش می گم که در مورد پول سود خالی بندی کردم! به کم جیغ و ویغ راه می ندازه و داد و هوار می کنه، بعد همه چیز آروم و عادی می شه! منم دیگه خلاص می شم!

با این فکر و تصمیم روحیه بخش، از راننده وانت خواست که به او در بلند کردن جعبه ها کمک کند. راننده که مرد میانسال و چاق و کوتاه قامتی بود و از نگاه ریزش احساس ناخشنودی و کراهت تراوش می شد، غرغرکنان یکی دو جعبه را بلند کرد و عقب وانت گذاشت. داریوش نصف بیشتر جعبه ها را جا به جا کرد و با ترتیب خاصی پشت وانت

چید. راننده که به طرز عجیبی براندازش می کرد، تابی به سیبل چخماقی خود داد و با نیشخند بی معنایی خطاب به او گفت: «ماشاءالله به این همه زور بازوت، خوش تیپ!»

داریوش بی هیچ احساس غرور و تفاخری از وانت پایین پرید و خطاب به تیام گفت: «مواظب خودت باش! به اون جریان هم زیاد فکر نکن! شاید بشه براش کاری کرد!» و بعد به آرامی با دست بر روی شانه اش نواخت و به داخل خانه برگشت.

پنج دقیقه بعد از رفتن تیام، داریوش کلاه گیسش را گذاشت، ریش و سیبل به صورت خود چسباند و آماده شد از خانه بزند بیرون. تکین و پریسا توی آشپزخانه بودند و خورش قیمه می پختند. فقط دو سفارش برای غذا داشتند. از یک مشتری قدیمی!

تمنا از دیدن داریوش که ظاهراً خود را برای بیرون رفتن از خانه آماده کرده بود، تعجب کرد و گفت: «جایی می خوای بری؟»

نگاه مهربان داریوش در حاشیه آن لیخند دلگشا و صمیمی اسرار آمیز به نظر می رسید. «آره... کار مهمی دارم!»

«این چه کار مهمی یه که می خوای خودت رو به خاطرش به خطر بندازی؟»

چال گونه‌آ چپ داریوش عمیق تر شده بود. «تو نگران منی؟»

تمنا چانه اش را داد بالا و با تحکم گفت: «البته! برای تو هم همون قدر نگران و دلواپس می شم که برای تیام! نمی خوام تو این موقعیت اتفاق بدی بیفته. طاقتش رو ندارم!»

داریوش فارغ از تب و تاب قلب در سینه فروریخته اش، با لحن متین و آمرانه ای گفت: «زیاد طول نمی کشه! تا تو یه کم بشینی و خستگی در کنی، من برگشتم!»

تمنا یک لحظه از حرفی که شنید جا خورد و بعد پشت چشم نازک کرد و گفت: «من که خسته نیستم!»

داریوش کفشها را به پا کرد و قبل از خروج از در، با نگاهی که تا دقایقی پس از رفتنش هنوز تأثیرش در قلب درهم چلیده تمنا باقی بود، به نرمی گفت: «ولی خسته ای! خیلی هم خسته ای!»

5

دو بار دکمه مانتویش را بسته بود و باز هم مجبور شد این کار را بکند و غر بزند: روز به روز این شکم گنده تر می شه! به کلی از ریخت و قیافه افتادم! چقدر از این وضعیت ناراحت و عصبانی م! آخه چقدر باید تحمل کنم؟

تکین بی اعتنا به غرولند زیر لب تمنا، با لحن خیرخواهانه ای گفت: «صبر می کردی تیام برگرده! تو که نمی تونی حتی اگه نفت هم گیر بیاری، با خودت حمل کنی!»

شالش را دور گردن خود پیچید و کلاه را هم بر سر گذاشت. شال و کلاه زمینه آبی داشت با راه راه زرد. چشمانش انگار دو تکه از آسمان را به امانت گرفته بود و داشت توی قاب سفید صورتش جادوگری می کرد. «تیام معلوم

نیست کی برگرده! اگه بخوایم به امید تیام باشیم، باید از سرما ذات الریه بگیریم و بمیریم!»

«می خوای من یا پریسا یکی مون باهان بیایم؟»

«نه، لازم نیست! شما به کار خودتون برسین. یادتون باشه، غذای آقای مدیری رو قبل از ساعت دوازده باید به دستش

برسونین. می دونین که چه آدم ایرادگیر و مزخرفی یه! حوصله ترشروییها و غرولندهای پشت تلفنش رو ندارم. به پریسا بگو یه کم گل رنگ با زعفرونش قاطی کنه. کی می فهمه؟ زعفرون خیلی برامون گرون درمی آد. مردم هم

می خوان خوب و شاهانه بخورن، هم ارزون و مفت! این دو تا با هم جور در نمی آد. من دیگه رفتم. به تلفنها هم خودت جواب بده. خداحافظ! و در را پشت سر خود بست.

بار دیگر همان دکمه سمج و بازیگوش روی شکمش باز شد و او بعد از کلنجار دوباره با آن، تصمیم گرفت که به کلی از فکر و خیالش بیرون بیاید. سوز سرمای آذر ماه داشت به مغز استخوانش می رسید. بعد از طی مسافت نسبتاً زیادی، پاهایش به گز گز افتاد. یک لحظه ایستاد و همان طور که به بخار نفسهایش زل زده بود، با خودش گفت: شاید باید برم مسجد محله مون! تیام یه چیزهایی از قول مجید می گفت. چی می گفت؟ انگار این روزها تصمیمات مهم تو مساجد گرفته می شه. از نفت مهم تر چی داریم؟ اما حالا مسجد کجاس؟

تا آن لحظه به یاد نداشت به این مکان مقدس فکر کرده باشد. با این اسم کاملاً نامأنوس و بیگانه بود. باعث خجالتش بود که حتی خدا را هم دیگر در قلب خود به وضوح احساس نمی کرد. یعنی من خدارو فراموش کردم؟ یا اون منو فراموش کرده؟

و با همه وجودش یکپارچه احساس شد و توجه کرد. یک نقطه روشن و نورانی هنوز در ته سیاهیهای متراکم قلب لرزانش می درخشید. آیا اون هرچی هست، مربوط به خدا می شه؟

وقتی دوباره به حرکت افتاد، فکر کرد: خدا هیچ وقت مارو فراموش نمی کنه... این ماییم که گهگاهی از یادش غافل می مونیم!

با همان احساس گناه و شرمندگی، از پیچ یک کوچه گذشت و از زن پیری که سبد خرید توی دست داشت، کمی با تردید و ترس پرسید: «بخشین، مسجد کجاس؟»

انگار از چهره اش پیدا بود که تا به حال پایش به مسجد باز نشده است. پیرزن دو کوچه بالاتر را آدرس داده بود. تمنا تشکر کرد و آهنگ مصمم تری به گامهایش بخشید. من هر طور شده باید نفت گیر بیارم! این طوری که نمی شه! حتماً تا به حال یه فکری به حالش کردن!

وقتی خسته و از نفس افتاده خود را در برابر مسجد دید، ناگهان احساس کرد آن نقطه روشن و نورانی در ته قلبش پرتو بیشتری به خود گرفته و با درخشندگی چشمگیرتری خودنمایی می کند. در مسجد باز بود. بعد از کلی جنگ و تردید میان می رم و نمی رم، بالاخره تصمیم گرفت داخل برود. چند قدم رفت جلو. احساس گنگ و عمیقی به جانش سیخونک می زد. آیا باید برم تو؟ آخه اینجا که کسی نیست؟ شاید توی مسجد بشه کسی رو پیدا کرد!

اما هنوز با تردید و دودلی آزاردهنده ای گریبانگیر بود و بین رفتن و ماندن گرفتار مانده بود که صدایی گرم و آهنگین از پشت سر گفت: «بخشین، خانوم! شما با کی کار داشتین؟»

با وحشتی غیرقابل توصیف به عقب برگشت و با دیدن پیرمردی که کت و شلوار رنگ و رو رفته ای به تن داشت و ترکیب چروکین صورتش میان انبوه محاسن سفید و بلندش گم و گور بود، قلبش آرام گرفت و بی آنکه بفهمد، گفت: «با خدا؟»

«چی؟» پیرمرد نمی توانست به گوشهای خودش اعتماد کند. برای همین هم حیرت زده و گیج نشان می داد.

تمنا هول شد و چون فهمید حرف بی ربطی بر زبان رانده است، دستی روی پیشانی خود کشید و با لبخند محو و رنگ پریده ای گفت: «من، نفت می خوام! خونه مون خیلی سرده!»

پیرمرد که همه چیز آمده بود دستش و اطمینان حاصل کرده بود که به آدم چندان عجیب و غریبی برنخورده است. سری تکان داد و گفت: «پس بی نفت موندین! ولی الان که نفت پخش نمی کنن. ساعت پخش نفت تغییر نکرده! سر ساعت دو بعدازظهر همین جا باشین تا بهتون نفت بدن!»

تمنا به سرعت حرفهای پیرمرد را به حافظه خود سپرد و بعد با حالت تندى گفت: «ولی خونه مون یخ کرده! از دیروز تا حالا! منم با این حال نمی تونم زیاد سرما رو تحمل کنم. اگه می شه، یه کاری برام بکنین!»

پیرمرد لحظه ای خیره خیره نگاهش کرد و بعد با دلسوزی گفت: «می دونم خیلی سخته! برای همه سخته، ولی باید تحملش کنیم! به قول معروف، زمستون می ره و روسیاهی ش واسه زغال می مونه. این وضعیت زیاد ادامه پیدا نمی کنه. اونهایی که این فشارهارو اعمال می کنن که الهی خدا ازشون نگذره، بالاخره مقابل عزم و تحمل این ملت به زانو درمی آن!»

تمنا که در خود حوصله شنیدن آن حرفهای تکراری - که دست کم روزی ده مرتبه از دهان اعضای خانواده اش می شنید - را نمی دید، با لحن کشار و معترضی گفت: «بالاخره تا اون از خدا بی خبرها به زانو در بیان، باید زندگی بکنیم یا نه؟ من می گم خونه م یخ کرده و شما از تمام شدن زمستون و روسیاهی زغال قصه می گین، پدرجان؟ آیا با این حرفها خونه من یا اونهای دیگه گرم می شه؟»

پیرمرد در امتداد نگاه متأسفی به او، لبخند معناداری زد و گفت: «تو این دنیا هیچی مفت و آسون به دست نمی آد. شاعر می گه، گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی! حالا که نمی تونی تا ساعت دو صبر کنی دخترجان، من سهم نفت خودمو بهت می دم که با خودت ببری. ببینم، می تونی ببری یا کسی رو برای کمک کردن خبر کنم؟»

تمنا لحظه ای از برخورد تند و طلبکارانه اش با پیرمرد پشیمان شد و داغی شرم روی گونه هایش نشست. پیرمرد رفت و با یک پیت ده لیتری برگشت و چون زن جوان را کمی در قبول آن مردد و معذب می دید، با عطف گفت: «من زیاد تو خونه نیستم، روزها بخاری م خاموشه. فقط شبها روشنش می کنم. تا ساعت دو هم دیگه چیزی نمونده. یادت باشه که ساعت دو اینجا قیامته. مردم دیروز تا بعد از شام توی صف بودن. یه توصیه پدران بهت می کنم که یکی دیگه رو جای خودت برای گرفتن سهمیه نفت بفرستی مسجد!»

تمنا با این فکر که پیرمرد هنوز از بی حوصلگی و ناشکیبایی شدید او متعجب و شاکی است، به حال خودش متأسف شد و بار دیگر از خودش خجالت کشید. اما نتوانست از پیت نفت چشم بردارد و یا از قبول آن منصرف شود. پیرمرد حتماً به این نفت احتیاج نداره! اگه داشت، دست و دلبازی نمی کرد! تازه ما سهمیه دیروزمون رو نگرفتیم. این نفت حق ماست!

و برای اینکه تیغ تردید و دودلی دوباره قلبش را هدف نگیرد و پشیمانش نسازد، با حالتی شتاب زده پیت نفت را از دست پیرمرد گرفت و بعد از تشکر خشک و خالی به سرعت از در مسجد آمد بیرون. دیگر برایش اهمیتی نداشت پیرمرد در مورد او چه فکری می کند. با اینکه نفت را به چنگ آورده بود، اما به هیچ وجه از این بابت احساس رضایت و خشنودی نمی کرد. یک حس غریب و آزاردهنده ته دلش را صیقل می داد و هر دم آشفته اش می ساخت. هر چند تلاش می کرد از قید و بند افکار ناخوشایند خود خلاص شود، اما نتیجه ای نداشت.

از پیچ کوچی ای در حال گذر بود که چشمش به اعلامیه ای چسبیده به تیر چراغ برق افتاد. عکسی که روی اعلامیه چاپ شده بود، از دور به نظرش آشنا آمد. کنجکاو شد و خیزی به سمت تیر چراغ برداشت. چشمانش او را به اشتباه نینداخته بود. عکس روی اعلامیه، تصویر رنگی و شش در چهاری از داریوش بود. یک لحظه گیج ماند و بی آنکه

بداند چرا، دستش را دراز کرد و اعلامیه را کند. با حروف درشتی زیر عکس نوشته شده بود: سرباز فراری تحت تعقیب! داریوش دریانی!

درنگ را جایز ندانست. اعلامیه را لوله کرد و با آخرین توان بر سرعت گامهای خود افزود. باید هرچه سریع تر خود را به خانه می رساند و آن اعلامیه را نشان داریوش می داد. اما پیت نفت همچون وزنه سنگینی مانع از شتاب و حرکتش بود و همان موقع از اینکه آن را از خادم مسجد قبول کرده بود، پشیمان شد.

6

چشمان تیام گرد شدند و با بهت به سمت داریوش چرخیدند. خواست چیزی بگوید که احساس کرد زبانش بند آمده است و لحظه ای بعد از تکین ممنون بود که به جای او با همان میزان شگفت زدگی پرسیده بود: «این همه پول رو از کجا آوردین؟»

داریوش با حالتی از غرور و تفرعن که ته سیاه چشمانش را برق انداخته بود، گفت: «ساعت طلا فروختم، یادگار پدر بزرگم بود!»

«شما ساعت یادگاری تون رو فروختین؟»

لحن کلام تکین تا حدی ملال آور بود که داریوش لحظه ای از کرده خویش به شک و تردید افتاد. اما وقتی به این فکر می کرد که با این کارش هم دوستش را از مخمصه نجات می دهد و هم باعث خوشحالی تمنای می شود، مطمئن می شد که کار درست و بجایی را مرتکب شده است. «اون هیچی جز یه یادگاری نبود! زیاد به کارم نمی خورد. البته تیام باید مواظب باشه که دیگه چاخان سر هم نکنه، چون من یکی دیگه چیزی برای فروش ندارم!»

کلام آخرش را از روی عمد با طنز و شوخی درآمیخته بود تا چهره های مات و مبهوت پیش روی خود را به تبسمی کوتاه و شیرین مهمان کند. تیام تمام پولها را از دست داریوش گرفت و در حالی که با ناباوری به آن نگاه می کرد، گفت: «خدای من! چقدر پول! حتماً تمنای کلی ذوق می کنه! یکی تون همین حالا یه لیوان آب قند درست کنه که وقتی غش کرد، به جای دستپاچه شدن زود به خوردش بدیم و به هوشش بیاریم!»

اما تکین هنوز هم روی عقیده خودش مصر بود. «ناباید یادگار باارزش پدر بزرگتون رو می فروختین! من دیده بودمش! خیلی بیشتر از این پولها می ارزید!»

داریوش که دیگر به هیچ وجه مایل نبود خار تردید و پشیمانی حتی برای لحظه ای در قلبش بخلد و باعث سرگشتگی اش شود، با لحن قاطعانه ای که با نگاه صاف و اطمینان بخش او مهر تأیید خورده بود، گفت: «برای من خوشحالی تمنای خیلی بیشتر از اون ساعت یادگاری می ارزه! امیدوارم اینو درک کنین که...» و چون دو جفت چشم متحیر را با نگاهی مرموز و لبخندی معنی دار خیره به خود دید، حرفهایش را با دستپاچگی نیمه تمام گذاشت.

تیام ضمن شمارش پول، خنده ای کرد و گفت: «مثل اینکه تمنای نتونسته به قلب تو هم رحم کنه! ولی دوستانه بهت بگم اگه ته دلت احساس می کنی که به اون تعلق خاطر پیدا کردی، بهتره هرچه سریع تر نسبت به ریشه کن کردن این احساس بی فرجام اقدام کنی. هرکی با دل سنگ تمنای دریافته... صدای زنگ در خانه با صدای او درآمیخت و داریوش که خیالش راحت شده بود قسمت پایانی حرفهای مایوسانه و هشدار دهنده تیام را به طور حتم نخواهد شنید، نفس راحتی کشید.

تکین به محض باز کردن در، با یک پیت ده لیتری نفت مواجه شد که ناگهان به سمتش آمد و باعث به هم خوردن تعادلش شد و در همان حال تمنا با حرکت عصبی دست خود، او را به کنار زد و با تشر گفت: «از سر راهم برو کنار!» نزدیک بود پای لنگ تکین به کمکش نیاید و او با آن پیت نفتی که به سینه اش چسبیده بود، نقش بر زمین شود. همه احساس می کردند تمنا حامل خبر مهم و ناخوشایندی است که این قدر هیجان زده و آشفته به نظر می رسد. قبل از اینکه تیام بخواهد با دادن پولها به او فریاد شوق و شعفش را به هوا بلند کند، تمنا کاغذ لوله شده توی دستش را باز کرد و درست مقابل چهره داریوش گرفت. چشمان خودش نزدیک بود از حدقه بزند بیرون. «برات جایزه تعیین کردن! هرکی مخفیگاه احتمالی تورو لو بده، مبلغ سی صد هزار تومان جایزه دریافت می کنه!» داریوش نگاه بی تفاوت و خونسردی به آن اعلامیه کذایی انداخت و پوزخند زنان گفت: «خودم می دونستم! چند روز پیش تصادفی چشمم به یکی از همین اعلامیه ها افتاد. خودکارمو از تو جیبم در آوردم و برای عکسم سیل چخماقی گذاشتم!»

تمنا یک آن احساس کرد وزنه سنگین و نفسگیری از روی دریچه قلبش به کنار رفته است. وقتی توانست به دور از تمام استرس و هیجانی که در طول راه با خود یدک کشیده بود نفس حبس شده اش را رها کند، اعلامیه را دوباره توی دست خود لوله کرد. واکنش خونسرد و لاقیدانه داریوش به او قوت قلب بخشیده بود. «آه! پس تو می دونستی و... انقدر راحت و بی خیال روزی دو مرتبه از خونه می زدی بیرون! اصلاً چرا به من نگفته بودی تا نذارم این همه بی احتیاطی بکنی؟»

تیام که دسته پولها را به حالت بادبزنی جلوی صورتش گرفته بود تا بیشتر در معرض دید باشد، به دنبال تک خنده ای کوتاه گفت: «لابد ترسیده تو با دیدن مبلغ تعیین شده سرت سوت بکشه و وسوسه بشی که اونو لو بدی!» داریوش رو به تیام به نشان مخالفت با حرفهای او سگرمه هایش را درهم کشید. تمنا که هنوز هوش و حواسش را کاملاً به دست نیاورده و متوجه پولها نشده بود، با اخمی شیرین گفت: «اوه، دست بردار تیام! من هیچ وقت این کاررو نمی کردم. البته انکار نمی کنم که جایزه تعیین شده بسیار وسوسه انگیزه!» بعد چشمان شوخ و شنگش را صاف انداخت توی چشمان محبوب داریوش و همراه با لبخند ملیحی گفت: «نمی دونستم انقدر می ارزی!»

داریوش آن تبسم جذاب و گیرا را با لبخند گرم و دوستانه خود پیوند زد و گفت: «اگه تو بخوای، می تونم خودمو لو بدم و جایزه ش هم دو دستی تقدیم کنم!»

همه خندیدند. همان لحظه، تیام پولها را یک جا داد دست تمنا و به شدت غافلگیرش کرد. «واوو... چقدر پول! پس پول نارنجکهارو گرفتی! منو باش که همه ش خیال می کردم تو بدجنس پولهارو گرفتی و بالا کشیدی و یه آبم روش خوردی! تصمیم گرفته بودم تورو به خاطر این کار بکشم!»

تیام با مسخرگی به بیخ گلوی خود چسبید و مثل کسی که در حال خفه شدن است، چشمانش را لوچ کرد و از کاسه انداخت بیرون و پیچ و تاب خوران گفت: «تورو به خدا منو نکش! من جوونم! آرزو دارم!»

صدای بلند خنده هایشان در فضای کوچک و محقر خانه بازتاب نشاط انگیزی پیدا کرد و همه را به سر وجد و شوق آورد. تمنا که به چهار برابر پول سرمایه گذاری شده اش رسیده و زیر پوستش انگار که باد افتاده بود و می خواست که از خوشی بترکد، بعد از روشن کردن بخاری دستور داد برای ناهار سفره رنگینی بچینند و خودش هم دست به کار شده بود تا سهم کوچکی در برپایی سورات این جشن پرشور و شادمانه داشته باشد. تیام مرتب سر به سرشان

می گذاشت و با شوخی و مسخرگی از فرط خنده اشک به دیدگانش می دواند و باز هم ورجه ورجه می کرد و گاهی تمنا را انگولک می کرد و گاهی با ترکاندن ناگهانی بادکنک از پشت سر زهره تکین و پریسا را هم می ترکاند. به نظر می رسید همه چیز به خیر و خوشی خواهد گذشت و رو به راه باقی خواهند ماند، اگر در خانه با آن شدت هراس انگیز و دلهره آور به صدا درنیامده و طوفان سهمگین حوادث را با خودش به ارمغان نیاورده بود.

«یعنی کیه؟ دارن در رو از جا می کنن!»

«تا در رو باز نکنیم که نمی فهمیم کیه!»

«تو نرو، تمنا! بذار تیام بره!»

تمنا عقب گرد رفت و کنار او ایستاد. حالت بهت زده و رنگ پریده چهره داریوش طوری دلش را به تشویش انداخته بود که ناخواسته به بازویش چسبید. داریوش با تعجب دیده به او دوخت و همان لحظه تیام در را باز کرد و به دنبالش با شنیدن صدای مهیب فریادی چون غرش رعد مو بر اندام همه راست شد. «ما اومدیم اون سرباز فراری رو دستگیر کنیم!»

یک لحظه انگار قلب شاهدان این صحنه درون سینه از حرکت باز ایستاد.

«کدوم سرباز؟ ما اینجا...»

تیام بیخودی سعی کرده بود جلوی ورود آنها را به داخل خانه بگیرد. وقتی یکی از آن مأموران مهاجم که لباس متفاوتی از دو مأمور دیگر بر تن داشت در یک حرکت خشونت آمیز با اسلحه اش بر دهانش کوبید و او را در حالی که خون از بینی و چاک لبهایش فواره می زد از سر راه خود به کنار زد و پا به درون خانه گذاشت، پریسا جیغی کشید و از حال رفت. آن لحظه، کسی به فکر به هوش آوردن او نیفتاد. نفسها از ترس راه خود را درون سینه گم کرده بود. قبل از اینکه کسی چیزی بگوید و یا اصلاً واکنشی از خود نشان بدهد، دو مأمور گول پیکر و درشت اندام به دستور فرمانده خود که با لحن فاتحانه و خشنودی گفته بود: «خودشه! دستگیرش کنین!» به سمت داریوش که هنوز بازویش در چنگ تمنا بود و ترس و وحشت تمنا باعث شده بود که فشار بیشتری به آن وارد آورد، هجوم بردند.

داریوش بی آنکه بتواند دفاعی از خود بکند، در حالی که شوک زده و گیج نشان می داد، می دید که از پشت به دستانش دستبند می زنند و او هیچ کاری از دستش ساخته نیست و همچنان غرق در دریای بهت و ناباوری است. فقط وقتی تمنا از ته حلقش داد کشید: «نه! کجا می برینش؟»، برگشت و هاج و واج نگاهش کرد. تمنا با ضربه نفسگیر آرنجی که به پهلویش خورد، روی زمین پرت شده بود. یک لحظه با همه وجودش تقلا کرد دستهایش را از بند سفت و سختی که به آن زده بودند رها کند و به کمکش بشتابد، اما در نهایت استیصال فهمید نمی تواند. نگاه شگفت زده اش لحظه ای رنگی از حزن و حسرت به خود گرفت و با اشک داغ و سوزانی خیس خورد. تکین به سمت خواهرش دوید و شانه هایش را گرفت و خواست کمکش کند که از جا برخیزد، اما نگاه مغموم تمنا که داشت پا به پای داریوش می رفت، اعتنایی به او نکرد.

فرمانده اسلحه اش را با حالت تهدید آمیزی به طرف تیام – که صورتش غرق در خون بود – گرفت و از میان قفل کلید دندانهایش گفت: «اگه معلوم بشه با علم به جرم به این سرباز پناه دادین، پدر همه تون رو درمی آریم!» تیام آب دهانش را به سختی بلعید و از مزه خون آلود آن منزجر شد. دو مأمور داریوش را به سمت در خروجی هل دادند و مجبورش کردند شتاب بیشتری از خود نشانه دهد. درست لحظه خروج بود که داریوش برگشت و از روی

شانه نگاه متأثر و عمیقی به تمنا انداخت. انگار می خواست پیامی را با زخم نگاه نزار خویش به قلب مشوش او مخابره کند که لوله تفنگ به پس گردنش خورد و سرش گیج رفت و پیام ناقص ماند و تمنا هرگز نتوانست خود را به خاطر ذهن کندش ببخشد و از خجالت خودش دریابد.

7

فضای خانه به طور غم آلودی آکنده از هراس و دلهره و تشویش بود. هر کدام سعی می کردند از دیگری فاصله بگیرند و به گوشه خلوتی پناه ببرند. سفره ناهارشان همچنان دست نخورده باقی بود. کسی دل و دماغی برای صرف ناهار نداشت. اصلاً دیگر اشتهایی برایشان باقی نمانده بود. از گوشه و کنار خانه صدای فین فین پی در پی می آمد. تکین یک جعبه دستمال کاغذی را به تنهایی تمام کرده بود. پریسا که بعد از به هوش آمدنش همچنان احساس سرگیجه و ضعف می کرد، به توده انبوه دستمال کاغذی مچاله شده زیر دست تکین نگاه می کرد و اشکهای پراکنده اش را با گوشه آستین خود می زدود. تیام که با وجود زخم و خونریزی دماغ و دهانش قادر نبود از دستمال کاغذی استفاده کند. هر از گاهی به دستشویی می رفت و صورتش را با آب می شست و وقتی برمی گشت. هنوز سر جای خود برنگشته دوباره آب از چشم و بینی اش سرازیر می شد.

صدای هق هق خفه تمنا از توی اتاق چوبی به گوش می رسید. صدا مقطع بود. گاهی بلند، گاهی کوتاه. کسی با کسی حرف نمی زد. حتی نمی خواستند به شادی و خوشحالی کمی قبل از به صدا درآمدن در خانه فکر کنند. آنها تنها با تداعی نگاه معصوم و نگران لحظه های آخر داریوش ابر نگاهشان را پرپر می کردند و افسوس می خوردند که چرا نتوانستند کاری بکنند.

دمدمه های غروب بود که زنگ خانه به صدا درآمد. این بار هم کسی جز تکین حال جنبیدن به خود ندید و او با همان چشمان پف کرده در حالی که نوک بینی اش سرخ و برشته به نظر می رسید، در را باز کرد. وقتی مجید را پشت در دید، مثل همیشه آن لحظه شکوفا شدن استثنایی را در خودش حس نکرد و قلب داغدارش تپشهای شورانگیزی را از سر نگرفت. اما چشمه اشکهایش دوباره جوشان شد و بی آنکه دست خودش باشد، سخت به هق و لابه افتاد و با حالتی غیرارادی یک نفس اما بریده بریده گفت: «اوه، آقا مجید! چقدر دیر رسیدین! آقا داریوش رو بردن! ریختن تو خونه و دستگیرش کردن! ما نتونستیم جلوشون رو بگیریم. هر لحظه آرزو می کردم شما با اکیپ خودتون از گرد راه برسین و با اون نارنجکهای دست سازتون ناکارشون کنین، اما کسی برای کمک نرسید. معلوم نیست حالا چه بلایی سرش می آرن. ما خیلی نگرانسیم. آخه چرا نمی تونیم برایش کاری بکنیم؟»

مجید بعد از اینکه در سکوت و با متانت به حرفهای تند و شکوه های احساسی او گوش داد، سرش را به زیر انداخت و با لحن متأثر و محزونی گفت: «خبرش به گوشم رسید! از شنیدنش خیلی ناراحت شدم! نمی دونم کدوم از خدا بی خبری لوش داد! این چند وقته که هیچ مشکلی برایش پیش نیومده بود. همیشه می گفت آنها از آسیاب افتاده و دیگه خطری تهدیدش نمی کنه. گریه نکنین! با گریه که چیزی عوض نمی شه. ما امشب پیرامون همین موضوع می خوایم جلسه ای تو مسجد ترتیب بدیم. شاید بتونیم... یعنی بشه کاری کرد!»

لحظه ای جرعه امید ته چشمان خیس تکین را سو انداخت و قلبش انگار تپیدن را از سر گرفت: «راست می گین؟»

یعنی جای امیدواری هست که بشه جونش رو نجات داد؟»

مجید یک نگاه به چهره ای که شعاعی از روزنه امید بر آن تابیده بود انداخت و احساس کرد نمی تواند با اظهار یأس و ناامیدی آن شوق کوچک و ناچیز را از قلب مهربان او باز ستاند و بار دیگر ابر چشمانش را بگریاند. «فقط باید دعا کنیم که بشه! همه ما باید برایش دعا کنیم!»

«اوه، البته! من این لحظه هیچ خواهش و آرزویی از خدا جز نجات جون اون ندارم!»
به نظر می رسید از ته اعماق قلب رئوف و پاکش آن حرف را زده بود، چرا که دوباره با طغیان شدید احساساتش اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد.

مجید تحت تأثیر صداقت خالصانه کلام او با دلی درهم فشرده به پیت بیست لیتری نفت کنار پایش اشاره کرد که تا آن لحظه به چشم تکین نیامده بود. «من رفتم و سهمیه نفت شمارو از مسجد محل گرفتم. حدس می زدم حوصله این کاررو نداشته باشین. می دونین باید حسابی صرفه جویی کرد؟ شاید روزهای بعد تحت جیره بندیهای شدیدتری قرار بگیریم! امروز شنیدم مواد غذایی هم به سختی گیر می آد. البته کاسبهای بازاری و انقلابی این قول رو دادن که در انبارهای مواد غذایی شون رو به روی مردم باز کنن تا مردم تو مضیقه قرار نگیرن. موج انقلاب آروم نمی گیره و با این فشارهای تحمیلی از پا در نمی آد. تمام اصناف خرد و بزرگ بازار قول همکاری و همیاری دادن. ما چاره ای جز مقاومت و پایداری نداریم و تا وقتی پیروز نشیم، از پا نمی شینیم. حتی تا آخرین قطره خون خودمون می جنگیم!»
«به تیام بگین دنیا هنوز به آخر نرسیده! ما داریوشهای زیادی داریم که هنوز دستگیر نشدن. ما روز به روز به هدف و آرمانمون نزدیک می شیم. اصلاً فهمیدین امروز هوا چقدر گرم و آفتابی شده بود؟ انگار تو یکی از روزهای بهار بودیم! خدا با ماست! به کوری چشم همه ظالمهایی که خون این ملت رو تو شیشه می کنن، زمستونمون بهار شد! حالا بیان همین چند لیتر نفت رو هم به ما ندن، فقط روسیاهایش واسه خودشون می مونه. شما هم بهتره دیگه گریه نکنین. این روزها فقط باید تسلی خاطر هم باشیم و به هم دلداری بدیم. به تیام بگین امشب اگه تونست، به مسجد بیاد. می خوایم شور کنیم ببینیم می شه داریوش رو از چنگ اون جلادهای بی رحم نجات بدیم یا نه! یادتون باشه که فقط باید از خدا بخوایم خودش به داد ما برسه!»

تکین که بعد از شنیدن آن حرفهای روحیه بخش و تسکین دهنده به کلی گریه هایش بند آمده و در قلبش جوانه های امید و خوش بینی نشسته بود، به زور توانست آرواره های منقبضش را به یک لبخند صمیمی و قدرشناسانه مهمان بکند. مجید پیت نفت را بلند کرد و توی درگاه گذاشت و خداحافظی کرد و رفت.

«تمنا، نمی خوای چیزی بخوری؟»

«نه... راحتم بذارین!»

«ولی از صبح تا حالا هیچی نخوردی!»

«مهم نیست! اشتها ندارم! می خوام به حال خودم باشم!»

«باشه... ولی اول باید غذا بخوری. اگه به فکر خودت نیستی، لااقل به فکر بچه ت باش! اون چه گناهی کرده که باید

گشنگی بکشه؟»

«فکر می کنی من چه گناهی کردم، هان؟ چرا ساکت شدی؟ همون بهتر که لال مونی گرفته باشی و بری رد کارت! می خوام اگه بشه، بخوابم. سعی نکنین مزاحم بشین. اصلاً حال خوشی ندارم. شما هم به جای اینکه تو گوش هم مثل مگس وز وز کنین، بگیرین بکپین. من احتیاج به یه خواب طولانی مدت دارم. صبح کسی از شما حق نداره از خواب صدام بزنه! اگه بیدارم کنین، یکی یکی از سقف همین خونه آویزونتون می کنم، حالی تون شد؟»

از ته حنجره اش داد کشیده بود و حالا احساس می کرد گلویش با آن فریاد دلخراش از هم دریده شد. سرش را روی بالشش گذاشت و صدای فینش را توی دستهایش خفه کرد. از آن سوی دیوار هم دیگر صدای اعتراض آمیز و خیرخواهانه تکین به گوش نمی رسید.

ساعت از سه بامداد گذشته بود که در خانه با صدای تق آهسته ای باز و بسته شد. پریسا با احتیاط شمع کوچک بالای سرش را روشن کرد و با صدای نجوا ماندی پرسید: «جلسه امیدوارکننده پیش رفت؟»

تکین هم در جایش نیم خیز شده بود. اگر ترس از بیدار شدن تمنا نبود، با صدای بلند جیغ کشیده بود: «نقشه چیه؟ به چه راه حلهایی رسیدین؟ آیا می خواین به طور مستقیم وارد عملیات بشین؟ بالاخره تصمیمی گرفتین؟ برنامه ای ریختین یا نه؟»

تیام بی توجه به تمام سؤالاتی که شنیده بود، سر یخچال رفته بود. صدای قلپ قلپ نوشیدن آب تا توی هال می آمد. بعد با حالتی از خستگی و بی حوصلگی در حالی که به بستر خود می رفت، با صدای کشدار و بی حالی گفت: «اگه دندون روی **** بذارین، فردا بهتون می گم برنامه چیه! الان من با یه جنازه متحرک و گویا هیچ فرقی ندارم!»

تا چند لحظه بعد که تقریباً بی هوش افتاد و صدای خرناسش به هوا بلند شد، پریسا که حرصش گرفته بود، خطاب به تکین با لحن زمزمه واری گفت: «بیخودی تا حالا بیداری کشیدیم! بهت که گفته بودم وقتی برگردی، با ما حرف نمی زنه!»

و قبل از اینکه دوباره سرش را روی بالش بگذارد، شمع را فوت کرد و ناگهان سیاهی غلیظ و متراکمی توی چشمان خیره تکین فرو رفت و با افکار درهم و مغشوش او درآمیخت و قلبش را در مشت گره خورده خود به سختی فشرد. چاره ای نبود! انگار او هم باید می خوابید یا مثل همه خودش را به خواب می زد!

به نظر می رسید عقیده مجید در مورد بهاری شدن زمستان سال 1357 داشت رنگ تحقق و اعجاب به خود می گرفت. هوا صاف، آفتابی و دلپذیر بود و دمای هوا در بعضی از اوقات به هجده درجه بالای صفر می رسید و این در تهران در این موقع از سال که غالباً دما به زحمت تا پنج درجه بالای صفر بود، بسیار حیرت انگیز و عجیب می نمود. مردم از هر گروه و انجمنی پیرامون این موضوع بحث و تبادل نظر می کردند و رفته رفته این باور و یقین قلبی به شکل یک ایمان راسخ و گسست ناپذیر سینه های داغ و تپنده را به شور انقلابی بیشتری تهییج و تشویق می کرد.

مردم با برخورداری از حمایت و موهبت الطاف بی کران محسوس و آشکار پروردگار بانگ «آزادی» را با غریو بلند و رسای خود با قلبی مالا مال از بیم و امید فریاد می زدند و هر روز که می گذشت، امیدها و باورها پررنگ تر، شفاف تر و نزدیک تر به نظر می رسید.

روز بعد از دستگیری ناگهانی و غافلگیرکننده داریوش، تمنا بعد از بیداری از خواب آشفته خویش، بخاری را خاموش کرد و ضمن اینکه خود لباس گرم می پوشید، به دیگران نیز توصیه می کرد که با پوشیدن لباس مناسبی در مصرف نفت صرفه جویی کنند. تیام تازه به خانه برگشته بود. به کسی نگفته بود به کجا و چرا می رود، اما وقتی برگشت، چشمانش به طرز مرموزی برق می انداخت و لبخند نامفهومی هر دم روی لبانش محو می ماند.

تمنا صبحانه اش را سر ساعت یازده صبح صرف کرده بود و چون سفارشی برای غذا نداشتند، از روی بی حوصلگی و بی کاری پشت میز خود نشست و با کلیدش قفل کشو را باز کرد و در همان حال خطاب به تیمام گفت: «دیشب کارتون به کجا رسید؟ برنامه چیه؟ اصلاً می شه کاری کرد یا نه؟»

تیمام طوری چپ چپ نگاهش می کرد و لب روی لب می فشرد انگار داشت به یک جانی خطرناک می نگریست، و بعد از صدای آمیخته با نیش و نفرت خود متعجب شد. «من به تو هیچی نمی گم!»

تمنا حیرت زده سر راست کرد و نگاهی به او انداخت. خشم و انزجار جوشان برادرش برای او کاملاً بی مفهوم و گیج کننده بود. «منظورت چیه؟»

تن صدای تیمام بی آنکه در اراده او باشد، به طرز وحشت انگیزی بالا رفته بود. «منظورم کاملاً واضح! تو آدم فروشی! و من به آدم فروش پست و بی مایه ای مثل تو هیچ توضیحی ندارم که بدم!»

دست تمنا روی بسته اسکناسی که همین دیروز بابت کوکتل مولوتفها گرفته بود، خشکید. لرزش مخوف و رخوت انگیزی سر تا پای وجودش را در برگرفت و او صدای دورگه و مرتعش و زار خودش را شنید که گفت: «آدم فروش؟ هیچ می فهمی چی داری می گی؟»

تیمام که از تماشای قیافه معصوم و یکه خورده خواهرش بیشتر خونس به جوش آمده بود، چشمانش را درشت کرد و با چهره ای برافروخته از خشم فریاد زد: «البته که متوجه م! حرفی رو شنیدی که لیاقتش رو داشتی! بیخود خودت رو به اون راه نزن و وانمود نکن تو دستگیر شدن داریوش تو مقصر نبودی!»

تمنا خیره خیره نگاهش می کرد. آیا باید به گوشه‌های خودش اعتماد می کرد؟ یا برادرش کاملاً عقلمش را از دست داده بود؟ شاید هنوز داشت خواب می دید و این هم یکی از آن کابوسهای بی شماری بود که تمام شب خوابش را آشفته کرده بود. بسته پول را از توی کشو درآورد و محکم روی میز کوبید. نفسهای تند و آتشینش به حلقش که می رسید دوباره ته می گرفت و به سینه دردمند و تپنده اش برمی گشت. دیگر قادر نبود بر اعصاب خودش مسلط باقی بماند. حتی اگر این یک کابوس هولناک بود، باید در برابر این اتهام عجیب و مغرضانه از خودش دفاع می کرد. از جا بلند شد و همان طور که حرارت گنگ و سوزانی از زیر پوستش می گذشت و قلبش نیز در حال الو گرفتن بود، با لحن شمرده، خشن و تهدیدآمیزی گفت: «امیدوارم این حرفهای بی ربط رو در حال دیوونگی به زبون آورده باشی! می تونم وانمود کنم که چرندیات وحشتناک تورو نشنیدم! قبل از اینکه بیشتر عصبانی م کنی، اعتراف کن از روی بی شعوری غلطهای زیادی و مزخرفی نشخوار کردی!»

تیمام از اینکه خودش را به آن شکل مسخره و جدی مغضوب خواهرش می دید، یک خنده عصبی سر داد و رو به تکین و پریسا که در کنار هم خاموش و بی صدا و در حالتی از رعب و تشویش این برخورد شدید و فجیع را دنبال می کردند، با لحن گزنده و نیشداری گفت: «می بینین چه قیافه مسخره ای به خودش گرفته؟ یادتونه دیروز وقتی با اون اعلامیه به خونه برگشت چه حالی داشت؟! چقدر دستپاچه و هول بود؟! اگه شما متوجه برق موزیانه چشمه‌اش نشدین، من شدم! وای، چه پول هنگفتی! با اون پول می تونست خیلی کارها بکنه! اصلاً چطور می تونست با طبع پست و دریوزه ش بهش فکر نکنه؟»

«بس کن دیگه! من نمی دونم تو چی می خوای بگی، ولی اگه منظورت واقعاً اینه که من داریوش رو لو دادم، باید بگم که سخت در اشتباهی!» تمنا اینها را انگار که از ته حنجره اش فریاد زده بود. احساس می کرد گلویش خراش برداشته است و رگهایش از هم دریده شده اند.

وقتی روی صندلی اش تقریباً افتاد، نگاه مات و هاج و واجش هنوز به چهره قاطع و مطمئن تيام بود که نمی خواست به هیچ وجه تحت تأثیر نمایش مظلوم نمایی او قرار بگیرد و به حدس و گمان خودش شک کند و به تردید بیفتد. برای همین هم به آن طرز زنده پوزخند زده و آن نگاه مظنون و متهم کننده را امتداد بخشیده بود. «تو هنرپیشه خوبی هستی، ولی من گول بازی حرفه ای تو رو نمی خورم! درست یه ساعت بعد از اینکه تو اون اعلامیه رو پیدا کردی، تو خونه ریختن و داریوش رو دستگیر کردن. این یعنی چی؟ داریوش این همه وقت با ما بود و هیچ اتفاقی هم نیفتاده بود! اون اعلامیه رو هم درست بعد از فراری شدنش پخش کرده بودن. اگه قرار بود لو بره، باید زودتر از اینها این اتفاق می افتاد، ولی چرا درست یه ساعت بعد از اینکه تو اون اعلامیه رو پیدا کردی...»

«تيام! خواهش می کنم بس کن! تمنا الان در شرایطی نیست که این حرفهارو تحمل کنه!»
تکین با تکیه بر لحن خیرخواه و ملتمسانه خود سعی داشت به این بگو مگو و داد و قال ناجور و تأسف آور پایان بی نتیجه ای ببخشد. تمنا که گویی از ضربه یک پتک ناگهانی شوک زده و مدهوش بود، با خودش زیر لب گفت: اوه! گفت در شرایطی نیست که این حرفها رو تحمل کنه! نگفت مهملات پوچ تورو! نگفت ادعاهای غیرواقعی تورو! گفت حرفهای تورو... فقط حرفهای تورو...

دلش می خواست در نهایت بیچارگی و خفت به گریه بیفتد، اما آن بغض گلوگیر و بی مصرف تنها راه نفسهایش را بند آورده بود و به نظر می رسید که چون ابرهای دلگیر پاییزی هرگز باران نخواهند گرفت. با اینکه فکر می کرد خاموش و بی صدا خواهد ماند، اما بار دیگر با اندوه مفلسانه ای که با صدایش درآمیخته بود و بهت و حیرت زدگی اش را همچنان تأیید و تصدیق می کرد، با نوای غمگینی گفت: «کار من نبود! آخه چطور می تونستم چنین رذالتی به خرج بدم؟ من وقتی اون اعلامیه رو دیدم، یه کم ترسیدم. اصلاً نمی تونم اون احساس رو تعریف کنم. فقط می دونم که دلم نمی خواست هیچ کس اون اعلامیه رو بخونه...» و بار دیگر همان بغض لعنتی صدای غمزده اش را درهم پیچاند و به ته چاه سکوت و خفقان فرو فرستاد.

تيام نگاه آغشته به ملامت و تحقیر خود را نثار او کرد و با همان لحن کینه توزانه و خشمگین خود گفت: «نمی خواستی، چون دلت می خواست فقط خودت دستت به اون سی صد هزار تومان برسه! نگران این بودی که مبدا وقتی به خونه برگشتی، با پیش دستی یه آدم فروش دیگه، داریوش تو خونه نباشه. اما وقتی با اون همه هیجان و تب و تاب برگشتی و دیدی طعمه هنوز سر جاشه، خیالت راحت شد که اون سی صد هزار تومان لعنتی که الهی کوفت بشه، فقط مال خودته! یادم نرفته با چه حرص و ولعی بهش گفته بودی فکر نمی کردم انقدر بی ارزی! شاید تأسف می خوردی که چرا زودتر اینو نفهمیدی! راستی، حالا می خوای با اون پولهای کثیف چی کار کنی؟ چه جوابهای رنگینی براش دیدی؟ دِ بگو! دِ بگو لعنتی! اون پولهایی که الان روی میزته و فکر می کنی بابت دستمزدت گرفتی، مال داریوشه! راستش رو بخوای، من بهت کلک زده بودم. از پول خبری نبود، اما اون برای اینکه تو رو خوشحال کنه ساعت طلای یادگاری شو فروخت. از تنها چیز باارزشی که براش باقی مونده بود گذشت تا آدم حریصی مثل تو وقتی سرش بی کلاه موند، سکنه نکنه و نمیره. دیگه برات بگم؟ حالا فهمیدی کی رو به ساواکیها فروختی آشغال؟»

تمنا بار دیگر از جا بلند شده بود. با صورتی مثل گچ سفید و مهتابی! نه، دیگه قلبش طاقت آن همه بی رحمی و زخم شلاق اتهام را نمی آورد. انگشت تهدید و هشدارش را به سمت تيام نشانه گرفته بود. با همه وجودش که می لرزید، تلاش کرد فریاد بکشد، چیزی بگوید، به همه ثابت کند که بی گناه است، اما صدا به شکل رقت انگیزی در گلویش

خرخره شد و او در نهایت عجز و ناکامی با چشمان از حدقه درآمده بعد از جیغ خفه و جانکاهی دوباره روی صندلی اش افتاد، بی هیچ تکانی و تقریباً به حالت اغما!

بخش شش

1

«تیام، بهت اجازه نمی دم باز هم با حرفهات اعصابش رو تحریک کنی!»
تکین با لحن کاملاً جدی و هشدارگونه ای به برادر خود، در مورد رفتار نسنجیده اش گوشزد کرده و تیام کاملاً این را فهمیده بود. «باشه! حواسم هست! خودم فهمید که چقدر تند رفتم! هر چند هنوز شک ندارم که اون یه آدم فروشِ عوضی یه!» و با دیدن چشم غره غضبناک تکین، به دنبال خنده لاقیدانه ای قدم به اتاقک چوبی خواهرش گذاشت تا از نزدیک حالش را جویا شود.

چهره تمنا به طرز بیمارگونه ای زرد و تکیده و بی روح به نظر می رسید. گودی عمیق پای چشمانش به تیرگی گذاشته بود و آبی چشمانش کبود و کدر به چشم می زد. برخورد خواهر و برادر بعد از آن درگیری شدید لفظی، چندان دوستانه و مهرآمیز نبود.

«حالت خوبه، تمنا؟»

«بله! فکر می کنم خوبم! وقتی از بستر بلند بشم، می خوام حساب بعضیهارو با خودم تسویه کنم، پس مجبورم خوب بشم!»

«آه! برات آرزوی سلامتی و تندرستی می کنم! می خواستم یه خبر خوشحال کننده بهت بدم!»

«لازم نکرده! اگه می خوام خوشحالم کنی، هرچه زودتر گورت رو گم کن و از اینجا برو!»

«میل خودته! فقط همین حالا به سرم زد که این خبر رو بهت بدم، ولی اگه خودت نمی خوامی، به جهنم! من رفتم که گورمو گم کنم!»

تیام رفت و تمنا تا چند لحظه به جای خالی او خیره ماند و با خودش فکر کرد: یعنی چه خبری می خواست بهم بده؟ کاش با این همه بدخلقی اونو از پیش خودم نمی روندم!

اما وقتی یادش به بحث و مشاجره روز قبل می افتاد، با تعصب شدیدی نسبت به احساسات ورم کرده اش به این نتیجه می رسید که این تنها رفتار شایسته و سزاواری بود که می توانست با او داشته باشد.

روز بعد از بستر خود برخاست. هر چند احساس کسالت و ضعف در سرتاسر وجودش می تپید و با مکیدن میل و اشتیاق و روح زندگی اش او را نسبت به هر کسی و هر چیزی مشمئز و دلسرد می ساخت و دلش می خواست که تا مدتهای مدیدی خود را پشت حصار چوبی اتاقکش از چشم همه دور نگه دارد، اما هر طور که بود بر این وسوسه های آزاردهنده و اغتشاش آفرین سرکش و وحشی غلبه کرد و پا از اتاقکش بیرون گذاشت.

احساس می کرد نمی تواند رفتار مصنوعی توأم با عطوفت و دلسوزی اطرافیانش را تحمل کند. به نظر می رسید هیچ کس با او برخورد صادقانه و راستینی ندارد. او حتی نگرانی و تشویش لانه کرده در نگاه خواهر مشفق و مهربانش را نیز از پشت پرده های بدبینی می نگریست و نسبت به آن احساس انزجار و اشمئزاز قلبی می کرد.

«اوه، تمنا! چه خوب که از اتاقت اومدی بیرون! ما خیلی نگران بودیم!»

«جدی! ولی من فکر می‌کنم تمام نگرانی تون از این بابت بود که مبادا من خودمو به ناخوشی زده باشم تا پیچ پچهاتون رو بشنوم و سر از اسرار تون دریارم!»

«این چه حرفی یه می‌زنی، تمنا! دکتر به ما گفت که چقدر وضع روحی ت به هم ریخته!»
تمنا از گوشه چشم با حالتی حرص آلود نگاهش کرد و بی آنکه چیزی بگوید، با وقاری که ناشی از ضعف و سستی سراسری وجودش بود به سمت رختکن رفت. پریسا و تکین نگاه هراسان و ترسانی به سوی هم انداختند و بعد به دنبالش دویدند.

«چی کار می‌خوای بکنی؟»

«برای چی مانتو می‌پوشی؟»

«مگه می‌خوای کجا بری؟»

«فکر نمی‌کنم به شما مربوط بشه!»

و در همان حال که نسبت به تشویش و وحشت زدگی آن دو نفر خونسرد و بی‌اعتنا جلوه می‌کرد، شنش را به دور شانه‌های خود انداخت و با طمأنینه شال و کلاه کرد. پریسا که فکر می‌کرد می‌تواند مانع از خروج او شود، خود را بر سر راه او چون سد معبر قرار داد و با خواهش و عجز و لابه گفت: «تو حالت خوب نیست، تمنا! هنوز احتیاج به استراحت داری. بذار از سوپی که پختم یه کم برات بیارم! تو از دیروز هیچی نخوردی! فکر نمی‌کنم اصلاً بتونی قدم از قدم برداری!»

تمنا به چشمانش زل زد و با پوزخند محوی بی آنکه چیزی بگوید، تنه‌ای زد و خود را از کنارش عبور داد. پریسا در اثر این تصادم سخت و گریزناپذیر بعد از برخورد با دیوار، سر خود و روی زمین افتاد. تکین که نمی‌دانست به کمک پریسا بیاید یا در پی تمنا که دیگر از خانه خارج شده بود بشتابد، با سرگشتگی رقت‌انگیزی کف دستش را بر پیشانی اش کوبید و لنگ لنگان از درگاه خانه بیرون زد و خطاب و تمنا که آهسته آهسته در کوچه به راه افتاده بود، با صدای بلندی گفت: «کجا می‌ری؟ برگرد! همه جا حکومت نظامی یه! تیم تو خونه آقا مجیده!»

حتی اونها هم تو این وضعیت نرفتن تو خیابون! با توام، تمنا! خواهش می‌کنم برگرد! خواهش می‌کنم!»
ولی تمنا انگار که اصلاً صدایش را نمی‌شنید و توی سوراخ گوشه‌هایش را پنبه بی‌اعتنایی تپانده بود. در سکوت و خاموشی مرموزی و با همان بی‌تفاوتی لاقیدانه از خم کوچه گذشت و نگاه دلواپس و مرعوب تکین را پشت سر خود جا گذاشت. وقتی از خانه بیرون می‌زد، خودش هم می‌دانست که هیچ هدف خاصی را دنبال نمی‌کند. فقط احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند هوای سنگین و دم‌کرده خانه را تحمل کند. او احتیاج به هوای تازه داشت. هر چند عصر پرسوز و سردی نبود، اما در اثر سستی و بی‌حالی احساس رخوت و کرختی شدیدی در جانش رخنه کرده بود. اما وقتی به آن نگذاشت و به راه بی‌مقصد خود ادامه داد.

در سرش افکار پریشان و از هم گسیخته‌ای می‌لولید. داد و قال خفه و مبهم قلبش را می‌شنید و به آن بی‌اعتنایی می‌کرد. چرا از خانه بیرون زده بود؟ کسی در دلش گفت: هوای تازه رو استشمام کردی! دیگه بسه! برگرد به خونه! اما امکان نداشت به ندا و فریاد درونی اش گوش بدهد و به عقب برگردد. چطور می‌توانست به آن خانه برگردد؟ زیر لب با خودش گفت: به خونه‌ای که همه به من به چشم یه آدم فروش نگاه می‌کنن! حتی تکین که ادعا می‌کنه با همه وجودش نگران و دلواپس منه!

وقتی دوباره حرفهای گزنده و تلخ تیام در سرش زنگ خورد، احساس می کرد می خواهد با صدای بلند به گریه بیفتد. آخه چطور تونست به خودش اجازه بده که بهم بگه آدم فروش؟ آخه من چرا باید لوش می دادم؟ چرا کسی نمی فهمه که وجود داریوش برام عزیز بود! آره! انقدر عزیز بود که وقتی از خونه می رفت بیرون، دل منو هم با خودش می برد... ثانیه شماری می کردم که به خونه برگرده! از ترس اینکه مبادا اتفاق بدی برایش بیفته، به سینه م چنگ می انداختم و خدا خدا می کردم که این طور نشه. فقط چون آدم متظاهری نیستم، کسی باورم نداره! واقعاً از ته دلم نمی خواستم اون دستگیر بشه! آخه چرا برادر احمق من خیال می کنه من اونو فروختم؟ اگه بفهمم کی لوش داده، می کشمش! با دستهای خودم خفه ش می کنم!

وقتی یادش می افتاد که داریوش ساعت یادگاری اش را فقط به خاطر خشنودی او فروخته، قلبش در اندوه و حزن بی پایان غلت می خورد و می خواست که زیر فشار درد افسوس درهم لهیده شود. آخه کی لوش داد؟ کی؟ هرچه به مغز درمانده خود فشار می آورد، جرقه ای ذهن تاریک زده اش را مشتعل نمی ساخت. به نظر معما عجیبی می آمد. داریوش هر گاه می خواست از خانه بیرون برود چهره کاملاً متفاوتی به خود می گرفت. امکان نداشت کسی او را با آن موهای بلند و وحشی و ریش و سیل انبوه و ژولیده با عکس تر و تمیزی که روی اعلامیه چاپ شده بود، تشخیص و تمییز بدهد. باید کسی او را با چهره خودش شناسایی کرده باشد! جای شک و شبهه ای باقی نمی ماند. پس یعنی کی اونو دیده؟ تا جایی که یادمه، بدون اون کلاه گیس و ریش و سبیلها از خونه بیرون نرفته بود! کس دیگه ای هم به جز مجید اونو با چهره خودش نمی شناخت. یعنی ممکنه کار مجید بوده باشه؟ همان لحظه، مجید با آن چهره محبوب و خجل آمد در نظرش! چطور امکان داشت صاحب آن چشمان نجیب و متین قصد کینه و دشمنی با کسی را بکنند؟ اصلاً اون که خودش یه انقلابی متعصبه! همین چند روز پیش بود که به تکیه گفته بود به خواست خدا زمستونمون بهار شده! نه! امکان نداره کار اون باشه! همون قدر می تونم به تیام مشکوک باشم که به اون! البته تیام حاضره سرش رو این جور وقتها به باد بده، اما جون کس دیگه ای رو به خطر نندازه. اونم جون کسی مثل داریوش که همیشه می گفت مثل برادرم دوستش دارم. اصلاً دلیلی هم برای این کار نداشت... پس...

هوا داشت تاریک می شد و او با اینکه دیگه نایی در بدنش باقی نمانده بود، همچنان راه می رفت و با خود حرف می زد و سعی داشت گره کور این معما را برای خودش باز کند. آن قدر در افکار پرت و پلای خود غرق بود که وقتی با صدای بوق ممتد و اعتراض گونه یک وانت به خودش آمد و دید که با لاستیکهای جلویی وانت فقط یک قدم بیشتر فاصله ندارد، از ترس دهانش باز ماند و رنگ از رخسارش پرید.

راننده که جوان ریزه میزه ای بود، با چهره ای اخم آلود و لحنی سرزنش آمیز خطاب به او گفت: «خواست کجاس، آبی! نزدیک بود بیچاره م کنی!»

تاما که هنوز چشمان گشاد و هراس زده اش به پرچهای جلوی وانت بود، به زحمت آب دهانش را جمع کرد و به ته گلوی خشک شده اش فرستاد. چیزی در سرش داشت به او سیخونک می زد. مثل سوییج در حال استارت زدن بود. اول خیلی آرام و با فاصله زیاد، بعد رفته رفته به شکلی پیوسته تا جایی که احساس می کرد به آن قسمت از سرش سوزن فرو می کنند. وانت که از برابرش گذشت، جرقه ای که بی صبرانه در انتظارش بود به طرز غافلگیرکننده ای در تاریکی ذهن مغشوش او جهید و باعث حیرت و شگفتی اش شد. در گیر و دار به تپش در آمدن دوباره قلب خنثی و یخ زده اش، گیج و مدهوش با خودش گفت وانتی یه! همون... همون که...

شقیقه هایش تیر می کشید. جای درنگ و تعلل نبود. باید هرچه سریع تر به خانه برمی گشت و حالا داشت با شتاب و تقریباً به حالت دو می رفت.

2

وقتی تمنا با آن همه شوریدگی و دستپاچگی به خانه برگشت و بدون هیچ مقدمه و توضیح صریحی از تیام پرسید: «اون وانتی یه رو چقدر می شناسی؟»، حتی تکین هم با گمان اینکه خواهر نگون بختش عقل خود را از دست داده با حالتی از تأسف و ترحم نگاهش کرد و آه کشید.

تیام بی آنکه متوجه منظور خواهرش شده باشد، به خاراندن زیر گردنش مشغول شد. «کدوم وانتی یه؟!» در فکر این بود که به طور حتم خواهرش مشاعرش را از دست داده و یا در حال از دست دادن است.

تمنا با بی حوصلگی ناشی از عصبانیتش می دید که ناچار به حاشیه روی بیشتر است. با اینکه از این بابت ناراحت و حرصی بود، اما ناگزیر گفت: «همون وانتی یه دیگه، احمق! همون که باهاش اون روز کوکتل مولوتفهارو بردی که به جایی برسونی!» و فکر کرد: همه چیز خیلی واضحه! احتیاج به این همه توضیحات بیهوده نیست!

تیام یکی از چشمان خود را تنگ کرد و صدایی به شکل «اوم م م» از زیر زبانش بیرون فرستاد. یعنی اینکه دارد به آن فکر می کند. بعد که یادش آمد تمنا سراغ کدام راننده وانت را از او می گیرد، با پوزخند تمسخر آمیزی گفت: «ای، تا حدودی می شناسمش! چیه؟ می خوام زنش بشی؟»

چند لحظه بعد، از این حرف نسنجیده و سبکسرانه خود به حد مرگش پشیمان شد. «زنش بشم؟ چقدر تو ابله‌ی، تیام! واقعاً به حالت متأسفم! بعضی وقتها دلم می خواد انگشتهامو توی چشمهات خرد کنم!»

تیام با تلاش مذبحوحانه ای سعی داشت مظلوم نمایی کند و آب رفته را به جوی بازگرداند. «خب، یه لحظه خیال کردم شاید تو فکرش باشی! آخه قبلاً تمام دغدغه زندگی ت توی شوهر کردن خلاصه می شد!»

تکین دستش را جلوی دهانش گرفت و با صدا خفه شده ای خطاب به پریسا که کنار دستش ایستاده بود و مدام لب گزه می رفت، گفت: «معلوم نیست شوهرت کی می خواد دست از این رفتارش برداره!»

تمام چهره تمنا را آتش خشم و عتاب سرخ و برشته کرده بود و او در حالی که دندانهایش را به هم می سایید و لبهایش را می فشرد، با تشر گفت: «الان وقت این مسخره بازیهای لوس و بی معنی ت نیست، تیام! من دارم در مورد موضوع مهمی حرف می زنم! اون راننده وانت تنها کسی بود که داریوش رو بدون کلاه گیس و ریش و سیبیل مصنوعی ش دید!»

«البته به جز من و تو و پریسا و تکین و مجید!» به نظر می رسید تیام از جان خودش سیر شده بود و توی آن گیرودار همه چیز را به شوخی و مسخرگی می کشید.

«خواهش می کنم برای یه بار هم که شده تو زندگی ت جدی باش، تیام! خودم اون روز صبح... همون روز که کوکتلهارو می بردی، متوجه شدم که راننده وانت یه جوروی به داریوش نگاه می کنه. داشت با دقت تماشاش می کرد و دست به سیبلهاس می کشید. خوب یادم هست که با یه لبخند موزیانه بهش گفته بود دست مریزاد خوش تیپ! دقیقاً ظهر همون روز به خونه مون می ریزن و داریوش رو دستگیر می کنن!»

تیام بی آنکه لحظه ای روی حرفهای خواهرش تأمل بکند، با حواس پرتی گفت: «خب، حالا اینها که گفتی یعنی چی؟ منظورت اینه که اون راننده نظر خاصی به داریوش پیدا کرده بود؟»

اگر گلدان، مجسمه ای، چیزی در نزدیکی تمنا بود، به طور حتم و بی درنگ آن را به سمت برادر کودن و نادانش پرتاب کرده و سر بی مغز و پوکش را شکسته بود. جیغ تمنا به هوا بلند شده بود و تیام در کمال خونسردی و بهت به او نگاه می کرد. «وای، تیام! محض رضای خدا عقلت رو به کار بنداز! داری دیوونه م می کنی! اون راننده داریوش رو لو داده! خودِ نامردش! من مطمئنم! شک ندارم... چرا خشکتون زده؟ چرا هیچی نمی گین؟»

کسی حرفی نمی زد. تنها نگاه گیج و مبهمی زیر چشمی در حال رد و بدل بود. لحظه ای صبر کرد. یک دقیقه! دو دقیقه! کسی چیزی نگفت. هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. انگار از سه مجسمه بی جان انتظار بیهوده ای می رفت که به حرف بیایند و یا تکانی به خود بدهند. تمنا نمی فهمید چرا کسی حرفها و ادعای او را نمی فهمد و یا جدی نمی گیرد. مطمئن بود که دیگر از این واضح تر نمی توانست چیزی را برای کسی تشریح و روشن نماید.

انگار بی فایده بود. بله... کسی نمی خواست چیزی بگوید. ترجیح می دادند در همان حالت بهت و ناباوری باقی بمانند، اما گفته ها و ادعای او را تصدیق و یا حتی تکذیب نکنند. در حالی که احساس می کرد قلبش درون سینه از سردی و بی توجهی بدبینانه آنها از شدت درد و خفت به اغما فرو رفته است، با گامهای سست و نه چندان محکمی به طرف تکین و پریسا رفت. فرصت کمی بود تا آن دو نفر بتوانند خود را جمع و جور کنند و به افکار درهم و نامرتبشان سر و سامانی بدهند.

صدای عاجز و خواهش آلود تمنا بسان چاقوی برانی بر قلب هر دو نفر برش زخمناکی زد و در جا به سوزش انداخت. «اوه، تکین! خواهش می کنم به حرفم گوش کن! قسم می خورم که کار خودشه! باور کن، پریسا! من اشتباه نمی کنم! خوب یادمه چطوری براندازش می کرد. اوه، تکین! تو که خیال نمی کنی من اونو لو دادم؟ تو که مثل تیام منو متهم به آدم فروشی نمی کنی؟»

تکین نگاه خیس و باران زده اش را به زور و با تحمل سوزش شدید سینه دردمندش توانست از او پس بگیرد و با صدایی که در رد پای بغض خیس می خورد، به او بگوید: «انقدر خودت رو اذیت نکن، تمنا! تو اصلاً حالت خوب نیست! من باور می کنم که تو این کار رو نکردی!»

اما خودش نمی فهمید چرا؟ چرا نمی تواند باور کند که خواهرش یک آدم فروش است؟ آیا فقط این حرف را به خاطر تسلی خاطر آشفته تمنا بر زبان رانده بود که دلش را به دست بیاورد؟ یا دلیل محکم و قطعی تری وجود داشت که او در آن شرایط قادر به فهم و تشخیص آن نبود؟

«اوه... پس تو باور می کنی؟»

نزدیک بود پایش بلغزد و نقش بر زمین شود. اما با یاری جستن از آخرین بقایای ناتوان خود، با سماجت بیشتری به پاهایش تکیه زد و بار دیگر با همان نوای غمگین و مفلسانه گفت: «تو باور می کنی که کار من نبود؟ که من لوش ندادم؟»

حالا دیگر تکین می توانست بدون تهدید سر نیزه ملامت آمیز وجدانش، با خیال راحت چشم در چشمش بدوزد و از او که با معصومیت کودکانه ای می خواست به دامانش بیاویزد، دلجویی کند. وقتی سرش را به نشان تصدیق تکان داد، اشکهایش از گوشه پلکهایش رها و به این سو و آن سو پخش شدند. در آن لحظه، اشک نگاه مات و خیره تمنا را نیز هاشور می زد. «چه خوب! چه خوب که تو منو مقصر دستگیری داریوش نمی دونی! خواهش می کنم اینو به تیام بگو! اون نمی فهمه! تو حالی ش کن!»

اگر تکین حالی به حالی شد و بی اختیار سر کوچک خواهرش را در آغوش کشید، تنها متأثر از شفقت قلب بزرگ و بی کرانش نبود که می خواست به او روی خوش نشان بدهد و باعث تسلی اش شود. این تمنا بود که با نمایش هنرمندانه و واقعی بی گناهی و معصومیت بی چون و چرای خود، او را به شدت تحت تأثیر قرار داده و از خود بیخود ساخته بود.

هر چند پریسا هم با طغیان احساساتش مواجه بود و آرام و بی صدا می گریست، اما هنوز نمی دانست تکلیفش با این احساس متورم شده چیست. تکین تمنا را راضی کرده بود که او را به اتاقش ببرد و توی بسترش بخواباند. تمنا هم ترجیح داده بود که عنان و اختیارش را آن لحظه که انگار به خودش تعلق نداشت، با کمال میل به او بسپارد. وقتی از کنار تیام می گذشتند، او مثل کسی که توی خواب به صورتش سیلی زده باشند، گنگ و آشفته به نظر می رسید و با اینکه نمی توانست بر احساسات و افکار دوگانه و پیچیده و ضد و نقیضی که هم زمان خود را به قلب و مغز سرش می کوید و دنبال دریچه ای برای خروج می گشت غلبه کند، با حالتی توأم با عصیان و دلسوزی که کاملاً واضح و مفهوم باشد، گفت: «اون راننده مورد اعتماد ماست! کل مجموعه روش حساب می کنیم! نمی شه تنها به جرم اینکه نگاه کرده بود اونو در معرض اتهام قرار بدیم. فکر می کنم تو تب داشته باشی! حرفهات چیزی جز هذیون نیست! باید حالا حالا استراحت کنی. می گن عذاب وجدان وقتی بیخ کسی رو بگیره، همین حال رو پیدا می کنه! حالت تب و هذیون بهش دست می ده! فقط برای اینکه زودتر از این حالت بیرون بیای و خلاص بشی، خبر خوشی رو که تذاشتی دیروز بهت بدم الان می گم. داریوش تو یه عملیات حساب شده و موفقیت آمیز که باید مدیون چند سرباز شجاع و از جون گذشته محافظش باشیم، از شکنجه و حبس و البته مرگ حتمی نجات پیدا کرد!»

کمی قبل از اینکه کسی به نظر تمنا فرس زیر پایش را بکشد و او تعادلش را از دست رفته ببیند و در آغوش تکین بیفتد، قلبش برای چند لحظه از حرکت ایستاد. چیزی در سرش پر و خالی شد و ذهنش انگار در میان حریقی از افکار زائد و موهوم گر گرفت و سوخت و تنها صدای «اوه» به شکل یک ناله خفیف و جانگداز در آخرین لحظات سرنگونی از میان لبهای قفل شده اش بیرون پرید. به نظر می رسید این خبر به گوش تکین و پریسا هم تازه رسیده بود، چرا که هر دو با حالتی ناباورانه و شگفت زده نگاهشان به سمت چهره آرام و بی حالت او خیز برداشت.

3

تیام بی آنکه در خود اجباری برای دادن جواب به تمنا ببیند، به راحتی توانست در پس یک پوزخند از زیر فشار نگاه تحکیم کننده او بگریزد و موضوع بحث را عوض کند. «چیزی تا پیروزی نهایی باقی نمونده! هر چند شاه با روی کار آوردن بختیار که در ظاهر یکی از مخالفان سیاستهاش سعی می کنه عوام فریبی بکنه، اما حناش دیگه برای ما رنگ نداره! این روزها حتی یه بچه تازه از قنداق دراومده هم می تونه بفهمه که چه نقشه های پلیدی پشت این قضیه ماست مالی شده پنهونه!»

تمنا بی آنکه کوچک ترین اهمیتی به موضوع مربوط به ادامه مبارزات و روی کار آمدن کابینه بختیار بدهد، با همان سماجت خارق العاده خود نگاه به نگاهش آویخت و حرف خودش را زد- برای مرتبه پنجم: «داریوش کجاس؟ می خوام ببینمش!»

تیام خسته از پافشاری و اصرار عصبی کننده و لجوجانه تمنا، به چهره اش حالت ناخشنودی بخشید و با لحن ترش کرده ای گفت: «چند بار بگم که نمی تونم در این مورد چیزی بهت بگم! اون جاش امنه! حالش هم از من و تو خیلی بهتره!»

باز نمی خوایم اتفاقی برایش بیفته یا خطری تهدیدش کنه! چرا بی خیالش نمی شی؟»
تمنا لحظه ای بار سنگین نگاه مؤاخذه گرش را روی چهره او انداخت و بعد که به قدر کافی او را از قهر و عتاب وجودش که در آینه چشمانش منعکس بود اشباع ساخت، گفت: «می ترسی جاش لو بره؟ می ترسی باز من اونو دو دستی تحویل ساکیها بدم؟»
تیام نه توانست «نه» بگوید، و نه «آره». در سکوت مبهم و کلیشه ای خود تماشایش کرد، هر چند سایه محوی از یک لبخند نامفهوم روی لبانش جا خوش کرده بود.
تمنا ناامید و دلسرد از خاموشی معنی دار و ممتد برادرش همراه با آهی بلند از پشت میز بلند شد و مثل کسی که با خودش حرف بزند، با صدای زمزمه واری گفت: «باید مراقب اون وانتی یه بود! نباید بهش اعتماد کرد! نباید!»

تازه داشت از صف طویل نفت برمی گشت. حالا که از میان آن ازدحام شلوغ و نفسگیر خود را خلاص شده می دید، می فهمید که با تحمل چه مشتقت جانکاهی توانسته بود سهمیه نفت خود را به دست بیاورد. پسرکی که داوطلبانه و کمال میل حاضر شده بود به او در جا به جایی پیتهای نفت کمک کند، در کنارش فس فس کنان قدم برمی داشت، اما حتی لحظه ای درنگ نکرد تا خستگی در کند. تازه پشت لبش سبز شده بود و با آن قیافه لاغر و استخوانی اش به نظر می رسید فقط شانزده سال داشته باشد.

وقتی یادش می آمد که با چه حيله و ترفندی موفق شده علاوه بر سهمیه واقعی، یک پیت بیست لیتری اضافه را هم به چنگ بیاورد، از زرنگی و باعرضگی خودش به وجد می آمد و احساس غرور می کرد. دیگر اصلاً برایش مهم نبود که با چه نمایش هنرمندانه و موزیانه ای از بیچارگی و فلاکت وحشتناک و غلوشده زندگی نکبت بار خود توانسته بود روی دلهای ساده و نرم و بی آلائش مسئولان پخش نفت و آنهای دیگر تأثیر بگذارد و رحم و شفقت همه را نسبت به مستحق بودن بی چون و چرای خودش برانگیزد.

«اوه... فقط همین یه پیت؟ با اینکه نمی شه خونه مون رو گرم کنیم! ما چهار خانواریم که توی یه خونه زندگی می کنیم. ما برای صرفه جویی بیشتر دور هم جمع شدیم. پدر پیر و عیالی دارم که باید جاش گرم و نرم باشه. دو تا بچه کوچیک و شیرخواره هم داریم. خواهش می کنم اگه می شه سهم بیشتری به من بدین!»

خودش هم باورش نمی شد به همین راحتی توانست با این نمایش دروغین و ساختگی مورد لطف و حمایت اطرافیان قرار بگیرد. صدای افراد ناشناس اما مصمم و مهربانی را از گوشه و کنار ازدحام می شنید که به نوبت دستها را بالا می بردند و می گفتند: «سهم منو بدین به این خانوم!»

«نه... از سهم من بدین... ما هنوز نفت دیشبمون تمام نشده!»

«نه، اجازه نمی دم شما این کاررو بکنین و به ثوابش برسین! حاجی، لطفاً سهم امشب و فردا شب مارو یه جا بدین به این بنده خدا! من و اهل و عیال هم این یکی دو شب رو می ریم خونه آباجی مون!»

آن لحظه که گیج و ویج به جمعیتی که می خواست با شرکت در یک امر خیر و پسندیده در رقابتی تنگاتنگ از دیگری پیشی بگیرد و باعث خشنودی او و بالاتر از همه خدای بالای سرشان شوند نگاه می کرد، چیزی مثل یک سنگ ریزه در قلبش غلت خورد و به انتهای سینه اش چسبید. خودش هم نمی دانست آن خرده سنگ کدایی بغض دلگیر و گره خورده او بود که راه به قلبش بسته بود و می خواست که راه نفسش را بند بیاورد. به... فقط همان یک لحظه، با همان احساس پیچیده و ناشناخته که دست و پنجه نرم می کرد، به نظرش رسید که با این عمل پست خود قلباً موافق نیست و تاب نمی آورد که به آن چهره های صمیمی، مهربان و خوش قلب بنگرد. گویی در میان اقیانوس بی کران الطاف آن جمع خدانشناس، معتقد و پاکدل بسان قطره حقیق و ناچیزی محو و بی مقدار و مستغرق بود.

وقتی فهمید یک پیت اضافی نفت در کمال رضایت و خشنودی همه به او تعلق گرفت و همین نوجوانی که حالا کم کم داشت در کنار او از نفس می افتاد از میان جمعیت داوطلب شد که پیتها را تا دم در منزلش برساند، حتی با احتمال اینکه ممکن بود جای خود را در صف از دست بدهد و از نفت هم خبری نباشد، نزدیک بود اشک و غرور لهیده اش از ابرهای حقارت و بی چیزی وجود طماع و حریص او باریدن آغاز کند، اما هر طور که بود جلوی این ریزش رسواکننده و فجیع را گرفت. و حالا که دیگر فقط یک کوچه با خانه خودش فاصله داشت آن احساس احتقان آور شکنجه دهنده عذابش نمی داد و تقریباً می توانست به خودش بقولاند که از این بابت راضی و خشنود است. به خصوص اینکه به او اطمینان خاطر داده شده بود که دیگر نگران کمبود نفت در منزل خود نباشد، چرا که هر روز بیست لیتر نفت اضافه به او داده خواهد شد تا از این بابت در مضیقه نباشند. خودش هم در عجب بود که چطور کسی به مکر و حیلۀ شیطانی او پی نبرده و از پس آن قیافۀ مظلوم و بیچاره، چهره حقیقی و کریه و پست او را ندیده بود! با خودش فکر کرد: مردم چقدر زودباورن! حتی یکی شون نگفت از کجا که راست گفته باشی! یعنی تا به حال دروغ از هم نشنیدن که نمی تونن فرقتش رو از راست تشخیص بدن؟ چطور راضی شدن از سهم و حق خودشون بگذرن؟ من که از این رفتارشون در حیرتم! پاک عقلشون رو از دست دادن! نمی فهمن چه چیز باارزشی رو بذل و بخشش می کنن و خنده دار اینکه حتی رو دست هم بلند می شن! یعنی براشون مهم نیست بخاری خونه هاشون سرد بمونه؟ یعنی منو مهم تر از خودشون می دونستن؟ آخه این چه احساسی یه که من نمی تونم درکش کنم؟ چی باعث می شه این مردم انقدر سادگی به خرج بدن و ادعای یه زن ناشناسی که هیچ معلوم نیست راست گفته باشه رو باور کنن؟ فکر می کنم عقلشون زایل شده باشه!

اما تیم همیشه می گفت: روحیۀ انقلابجویی مردم اونهارو به هم نزدیک تر کرده! باعث شده که نسبت به هم عاطفی تر بشن! مردم تو این اوضاع و احوال در کنار هم یاد می گیرن که با گذشت باشن! دلرحم باشن! نسبت به هم دوست و برادر و برابر باشن! این حس عمیق انقلابی یه که تو خون این مردم می جوشه و همین حس مشترک و باارزشه که اونهارو به هم پیوند می ده و نزدیک تر می کنه!

تو با حالتی از ظن و تردید به حرفهای تیم اندیشید و بی آنکه بتواند به آن ایمان بیاورد، در دل با خود گفت: مگه می شه آدم بیشتر از خودش به دیگری اهمیت بده؟ من چطور می تونم به کسی که نمی شناسم، لطف و بخشش نشون بدم و نسبت به اون مهربون و با گذشت باشم؟ این اصلاً از یه عقل سلیم به دوره که آدم خودش رو با همه یکی بدونه. من که هیچ وجه مشترکی بین خودم و اون مرد نمی بینم! راستش، اگه من بودم، حاضر نمی شدم به هیچ قیمتی از سهم نفتم بگذرم. حتی اگه کسی بیشتر از من به اون احتیاج داشت و مثل من نقش بازی نکرده بود... این مردم زیاده از حد دست و دلباز و دلرحم و نازک دلن! این جور کلیه همه شون پس معرکه س! توی این بلبشویی

که من می بینم، هر کسی باید به فکر بیرون کشیدن گلیم خودش از آب باشه! باید به افسار و عنان زندگی ش سفت و سخت بچسبه و طوری هدایتش کنه که پشتش به زمین نخوره!

وقتی من خودم محتاجم، چی می تونم به یکی دیگه ببخشم؟ چطور می تونم نون رو از سر سفره خودم بردارم و به یکی دیگه بدم؟ اصلاً کی از من واجب تر؟ مهم تر؟ این مردم لج منو درمی آرن! انگار خودشون هم نمی دونن تو چه موقعیتی قرار گرفتن. به جای اینکه به بند شلوارشون بچسبن، می خوان سنگ از جلوی کس دیگه بردارن. واقعاً که... ساده دلی هم حدی داره!

واقعاً نمی دانست چرا از ته دلش خوشحال نیست و در واقع احساس عصبانیت و خشم فروخورده ای در جانش هر دم مثل چنگک فرو می رود. او توانسته بود با توجه به مزیت باردار بودنش، بدون نوبت خود را به صف جلوی نفت برساند. علاوه بر سهم خودش، صاحب یک پیت اضافی دیگه هم شده و آن را برای روزهای آتی خودش تضمین هم کرده بود. پس چرا واقعاً خوشحال و راضی نبود؟ تنها می توانست به آن تظاهر کند، اما نمی توانست خودش را فریب بدهد. نمی توانست زیر ضربه های شلاق خجالت و شرمندگی دوام بیاورد، در حالی که مجبور بود آرام و بی خیال جلوه کند و ادای آدمهای پیروز و موفق را در بیاورد. حس عمیق و مرموزی و رای تازیه های شلاق وجدانش به تمام وجودش سیخونک می زد... بله... اگر واقعاً با خودش می توانست صادق و روراست باشد، باید به این حقیقت تلخ و مسلم معترف می شد. او از این عوام فریبی دغل کارانه خود ناراحت و شرمنده بود. چون و چرایی هم نداشت. حتی اگر نمی توانست دلیل قانع کننده و موجهی برای آن پیدا کند، کاملاً برای او مبرهن و واضح بود.

وقتی به در خانه رسیدند و پسرک پیتها را روی زمین گذاشت و از زور خستگی نفس به شماره افتاده اش را لحظه ای درون سینه حبس کرد تا جانی تازه در کالبدش دمیده شود، با احساس گناه آزاردهنده ای نگاهش کرد و گفت: «اگه سهمیه نفتت رو از دست بدی، چی؟»

پسرک بعد از اینکه نفسی تازه کرد، با نگاهی که زیر تشعشع ستاره های فخر و غرور با عزت و شکوه تمام برق می انداخت، در کنار لبخند عمیق و باوقاری گفت: «ما چیزی رو از دست نمی دیم!»

پسرک همان طور احساس بالندگی و تفرعن می کرد که تمنا از خودش خجالت می کشید و سرافکننده بود!

4

از نگاه ناموافق و مؤاخذه گر تیام مجال گریزی نداشت، گویی تیام جد کرده بود که حتی برای لحظه ای او از تیربار نگاه غضبناکش در امان نماند. گاهی دلش می خواست بر سرش فریاد بکشد و از او بخواهد دست از سرش بردارد، اما خودش هم نمی فهمید چرا جرئت و شهامت این کار را ندارد. هر چند هنوز قیافه خونسرد و حق به جانب خود را با سرسختی هرچه تمام تر حفظ کرده بود، اما انگار در قلب ناامنش هر لحظه مین خشم و ناخوشی منفجر می شد و یک قسمت از وجودش در هم فرو می ریخت.

«از این کارت حالم به هم می خوره، تمنا!»

«منظورت چیه؟ مگه من چی کار کردم؟»

«منظورم؟ خوب می دونی می خوام چی بگم! اون اعلامیه مسخره نفت به قیمت آزاد به فروش می رسد، یعنی چی؟»

«یعنی همین که گفتی! نفت به قیمت آزاد به فروش می رسد، واضح تر از این؟»

«این کار تو نفرت انگیزه، تمنا! تو با سوءاستفاده از محبت و دلرحمی مردم سهم اونهارو با مظلوم نماییهای مکارانه ت غارت می کنی و بعد می خوای با مازاد نفتی که خیلی ناحق به دست آوردی، بازار سیاه راه بندازی؟»

«بازار سیاه کدومه؟ مگه من چقدر نفت اضافی دارم! تازه ده لیترش از سهم روزانه خودمونه که صرفه جویی کردیم! کجای کار من اشتباهه؟»

«اشتباه نیست؟ ردالت بی شرمانه به تمام معناس! تو دیگه شورش رو در آوردی! یکی باید جلوی این کارهای عوضی تو رو بگیره!»

«و لابد تو می خوای بگیری!»

«اگه مجبور بشم، آره! شاید اصلاً متوجه نیستی داری چه خبائت و ردالتی از خودت نشون می دی. واقعاً به حالت متأسفم! باید از خودت خجالت بکشی!»

«من هیچ وقت از پول در آوردن خجالت نمی کشم. تنها چیزی که باعث شرم و سرافکندگی منه، نداری و دست و پا زدن تو لجن این زندگی نکبتی و آبرو بره! اصلاً تو کاری به کار من نداشته باش! خودت که عرضه هیچ کاری رو نداری. اگه فراموش کردی، یادت بندازم که داری از زور بازوی زنت نون می خوری! پس بیخودی این ژست مسخره بلند طبعی و گشاده نظری رو به خودت بگیر! اونی که باید خجالت بکشه تویی، نه من.»

«من حاضرم از گشنگی تلف بشم، اما از چنین راههای کثیفی به پول نرسم!»

«نترس! تو هیچ وقت از گشنگی تلف نمی شی. همیشه هستن کسانی که نگرانت باشن!»

«دیگه باهات حرفی ندارم. فقط برای اینکه حالت رو جا بیارم، امروز می رم مسجدی که تو موقع تقسیم نفت به گدایی می افتی. می خوام دست تو رو برای همه شون رو کنم!»

«تو این کاررو بکن تا منم به حسابت برسم!»

«تو هیچ کاری نمی تونی بکنی!»

«چرا! خوبم می تونم!»

«لابد می خوای منو از خونه بندازی بیرون!»

«نه، ممکنه باز به سرم بزنه که جای داریوش رو لو بدم!»

«چی؟ جای داریوش رو؟ جل الخالق! مگه... مگه...»

«آره... من می دونم جاش کجاس! یکی رو اجیر کردم که تعقیبت کنه. حالا اگه باز بخوای پا روی دمم بذاری و با من دربیفتی، کاری می کنم که از رفتار خودت مثل سگ پشیمون بشی!»

«اوه، تمنا! دختره بی عقل بی شعور! هر کاری از دست تو ساخته س!»

«البته! هیچ وقت منو دست کم بگیر!»

«ازت متنفرم!»

«امیدوارم همین طور باشه و دیگه نخوای برام شاخ و شونه بکشی!»

«مطمئن نیستم که همین حالا هم اونو لو نداده باشی!»

«اگه می دونستم این بار برات چقدر جایزه تعیین کردن، به طور حتم تا حالا این کاررو کرده بودم!»

«توو... تو... خیلی پستی! آشغال نخاله...»

«انگار دیگه هیچ فحش رکیکی نمونده که اونو به من نسبت بدی، اما حالا که اینو فهمیدی، بهتره از من دوری کنی!
 من مثل آتیشی می مونم که خشک و تر رو با هم می سوزونم!»
 «یه روز می رسه که من این آتیش لعنتی رو برای همیشه خفه می کنم!»
 «پس تا اون روز که قدرت و شهامت این کاررو پیدا نکردی، زر زیادی نزن!»
 «من باید برم! اصلاً حرف زدن با تو دیوونه کننده س! خدای من، خودت به همه ما رحم کن! اگه داریوش یه بار دیگه دستگیر بشه، کارش تمامه!»

خودش هم نمی دانست چرا برای اولتیماتوم دادن به تیام متوسل به این تهدید دروغین و عجیب شده بود. چرا حاضر شده بود توی جلد یک آدم فروش فرصت طلب و بدذات فرو برود و با ایجاد ارباب در دل برادرش ضمن تخریب شخصیتی از خود یک چهره منفور و سیاه بسازد. او امروز با این تهدید پوچ و کارساز روی سند اتهام آدم فروشی اش مهر تأیید زده بود. حالا حتی تکین هم باورش می شه که دفعه قبل این خود من بودم که اونو لو دادم و ادعای بی گناهی من چیزی جز تظاهر و نیرنگ نبود! و امکانش خیلی زیاده که باز هم تن به چنین رذالت پستی بدم، در حالی که واقعاً از مخفیگاه داریوش بی اطلاع!

از دست خودش عصبانی بود. همین طور نسبت به تیام هم احساس خشم و نفرت می کرد. اگه اون تو کار من دخالت نکرده بود، منم مجبور نمی شدم خودمو یه آدم رذل و بی همه چیز نشون بدم!
 آن روز به قدری تحت فشار عصبی قرار گرفته بود که دچار سردرد شدید شد و ترجیح داد که برای خلاص شدن از شر افکار آزاردهنده و مزاحم به آغوش خواب پناه ببرد. هر چند خواب هم با چشمان او نامهربانی کرده بود و پس از تحمیل کردن رنج و محنت زیاد به او خیلی دیر روی خوش نشان داد.
 «شما نفت آزاد می فروشین؟»

نگاه پراکراهی به آن دختر بچه ده دوازده ساله که لباس مندرس و رنگ و رو رفته به تنش زار می زد، انداخت. چشمان سیاه دخترک توی قاب کدر و زمخت صورتش به حالت زنده ای برق می انداخت. تمنا با اشاره به پیت ده لیتری توی دستش گفت: «همین قدر می خوای؟»
 دخترک لب ورچید و گفت: «بله... ولی من پول ندارم!»
 یک لحظه مکث! حرارت گنگِ خشمِ نگاهی وق زده و بعد پرخاشی عصبی! «پس راهت رو بگیر و برو! نفت مجانی نداریم!»

«بله... چشم!» اما از جای خودش تکان نخورد!

تمنا متعجب بود. «نشیدی چی گفتم؟»

«بله... شنیدم... ولی ما خونه مون سرده! مامانم مریضه!»

تمنا یک دستش را به کمرش زد و از آنجایی که خود را با یک دختر پررو و چشم سفید مواجه می دید، با لحنی عتاب آمیز و خشن که زهره اش را بترکاند، گفت: «این چیزها به من مربوط نمی شه، دختر جون! پول بدی نفت می گیری! بهتره دیگه وقت منو نگیری و از اینجا بری!»

«بله... چشم!»

باز هم از جای خودش تکان نخورد. نگاهش با سماجت عجیبی توی چهره وارفته و درمانده‌ی تمنا دو دو می زد. کفر تمنا دیگر در آمده بود. از نگاه خیره و گستاخ دخترک بدش آمده بود. انگار نه تنها از رو نمی رفت، بلکه می خواست او را از رو ببرد.

«تو انگار متوجه حرفهام نشدی! گفتم نفتِ مجانی...» باورش نمی شد دخترک تهورش را به حدی برساند که میان کلامش بدود. «بله... من متوجه شدم شما چی گفتین، ولی مامان من گفت تا نفت گیر نیاموردی به خونه برنگرد!» دهان تمنا از فرط حیرت و سرگشتگی باز مانده بود. در تمام عمرش با چنین مورد نادر و عجیب و مستأصل کننده ای مواجه نشده بود. یک لحظه احساس کرد در برابر سماجت و پایداری آن دختر خردسال هیچ راهی برای مقاومت ندارد. باور نداشت این چنین در برابر خواسته زور و متوقعانه او خودش را تسلیم شده محض ببیند. حتی وقتی از دهان خودش شنید که گفت: «خیلی خوب! دبه تو بده تا برات نفت بریزم!» نمی توانست قبول کند که در مقابل عزم و جزم سخت و مقاوم دخترک کوتاه آمده و به معنای واقعی شکست مفتضحانه ای را بر خود هموار و تحمیل ساخته است.

وقتی از تکین خواست توی آن دبه نفت بریزد، در مقام توضیح به او در حالی که هنوز متفکر و شگفت زده نشان می داد، گفت: «این دختر منو به زانو درآورد! با اینکه پروویی رو از رو برد، اما با سماجت و شجاعت عجیب و قابل تحسینش بالاخره به خواسته خودش رسید. دارم فکر می کنم که یه جورایی شبیه منه!»

تکین وقتی دبه نفت را به دست آن دختر می داد، از سر کنجکاوی و علاقه و با لبخندی روی لب براندازش کرد و اندیشید: اصلاً بهش نمی آد تونسته باشه تمنارو تسلیم خواسته خودش بکنه!

این برخورد عبرت آموز و رفتار عجیب دخترک تا مدتها ذهن تمنا را به خود مشغول نگه داشته بود تا جایی که هر بار در رسیدن به هدق و مقصود مطلوبش مأیوس و دلزده می شد، آن نگاه سمج و نافذ در نظرش می آمد و باعث می شد که با سرسختی بیشتری در راه رسیدن به خواسته های دور و درازش تلاش کند و از خود پایداری و مقاومت به خرج دهد و هر دفعه بعد از این تداعی روحیه بخش و امیدوارکننده به خود می گفت: آن روز نفت برای اون دختر یه مسئله حیاتی بود و چیزی مهم تر از به دست آوردنش تو زندگی ش وجود نداشت. اون قدر اصرار کرد و سماجت به خرج داد تا بالاخره موفق شد به هدفش برسه. چرا من از پا بیفتم و در بمونم؟ یعنی من از اون دخترک کمترم؟ اون به من ثابت کرد که می شه به هر چیزی رسید، فقط اگه از خواسته خودت پا پس نکشی و ذره ای تزلزل و یأس به دل خودت راه ندی! بله... این درس مهمی بود که اون دختر بچه به من یاد داد و من باید این درس رو در تمام مراحل زندگی م به خاطر داشته باشم و از اون استفاده کنم! هر چیز سخت و غیرممکنی فقط با پافشاری و حوصله و مقاومت و امیدواری به دست می آد. وقتی این خصوصیتها با هم جمع بشن، دیگه هیچ چیز دست نیافتنی و امر محالی در سر راه من وجود نداره!

5

سوز بهمین ماه در پوست تنش انگار که سوزن فرو می کرد. برای چه از خانه بیرون زده بود؟ خودش هم نمی دانست! آیا فقط چون تکین و پریسا به طرز مشکوکی خانه را ترک کرده بودند او هم وسوسه شده بود که در تعقیبشان از خانه بیرون بیاید؟ لبه کلاهش را تا روی گوشهایش کشیده بود پایین. شالش را نیز دور لبها و بینی اش

بسته بود. پریسا و تکین را تا میان جمعیت پرشور و عظیمی که با مشت‌های گره خورده خود چون سیل خروشان و مهارنشده‌ای در حرکت و گسیل بود، با چشمان خود دنبال کرده بود. اما حالا می‌دید که آنها را گم کرده است. هرچه چشمانش دو دو می‌زد که بلکه بتواند دوباره پیدایشان کند، بی‌فایده بود. مردم سراپا خشم و انزجار با اتحادی یکپارچه و گسست ناپذیر شعار می‌دادند: «حرف ما همین است! شعار ما چنین است! به یاری روح الله، شاه تو را می‌کشیم! مرگ بر شاه! مرگ بر شاه!»

این سیل پر خروش و خشمگین تمنا را نیز در مسیر طغیان باشکوه خود به میان گرفته بود و می‌برد. تا به خودش آمد، دید در آن ازدحام بی‌سر و ته گیر کرده و راه‌گریزی برای او باقی نمانده است. فکر کرد لابد پریسا و تکین هم می‌خواستند توی این تظاهرات شرکت کنند، چیزی به من نگفتن چون می‌ترسیدن من با تصمیمشون مخالفت کنم! او، پناه بر خدا! دارم نفس کم می‌آرم! باید هر طور شده خودمو از میون این حلقه‌های به هم پیوسته بیرون بکشم! من با این حال و روزم که نمی‌تونم این وسط دووم بیارم!

او در دستان آن امواج قوی و پر صلابت با شتاب غیرارادی پیش می‌رفت و تقلا می‌کرد که خودش را جایی آن وسط بگذارد. دست آخر بعد از سعی و تلاش نفسگیری که از او انرژی زیادی به هدر داده بود، خود را از آن جمعیت و ازدحام سخت به هم پیچیده و متصل شده جدا کرد و همچنان که به نفس نفس افتاده بود، برخلاف حرکت آن قشون سخت و مبارز که غریب‌شعارهای انقلابی‌شان به گوش فلک می‌رسید، افتان و خیزان به راه افتاد. باید به خانه برمی‌گشت. او که نمی‌توانست چون پریسا و تکین پا به پای جمعیت در تظاهرات شرکت کند. اصلاً رمقی برایش باقی نمانده بود. باید قدری خستگی در می‌کرد، دیگر نفسش بالا نمی‌آمد. برای همین در پناه تیر چراغ برقی روی زمین ولو شد. سینه‌اش به شدت می‌تپید. به نظر می‌رسید آن حرکت وسیع و گسترده انتهایی ندارد. تا چشم کار می‌کرد، زن و مرد و کودک و نوجوان در قفای هم پیش می‌رفتند. با همان شعارهای آتشین و تحکم‌آمیز! با همان مشت‌های خشمگین که در هوا هم زمان به حرکت و رقص در می‌آمد! گویی ریتم تهییج‌کننده با نوای مشترکی از سینه‌ها برمی‌خاست و آن سمفونی بزرگ عشق و اتحاد و همبستگی را رهبری و هدایت می‌کرد.

دلش یک لیوان آب خنک می‌خواست که سردِ سردِ سرد باشد. آن قدر سرد که دندانهایش را کرخ کند. با خودش گفت: دیگه نمی‌تونم برگردم!

همان لحظه با شنیدن صدای زیر و نازکی از پشت سر ترس به طرز فراگیری بر او چیره شد. «ببخشین، خانوم! شما چرا اینجا نشستین؟»

چنان متوحش شده بود که انگار با کسی که لوله تفنگش را به طرفش نشانه گرفته بود مواجه شده است! اما وقتی به طرف صدا برگشت، یک پسر بچه هشت نه ساله را دید که یک عصای فلزی زیر بغل داشت. تمنا متوجه شد که پاچه شلوار پای چپ پسرک تلو تلو می‌خورد. به نظر می‌رسید که پای چپش از ناحیه زانو به پایین قطع شده باشد. دلش ضعف رفت و تشنگی‌اش مضاعف شد. با لحن ترش کرده‌ای گفت: «مشکلش چیه؟»

لبخند پت و پهنی لبان باریک پسرک را از هم گشود. «هیچی... اینجا خونه ماست!» و به در کوچک و چوبی خانه‌ای که تمنا به دیوار آن تکیه زده بود، اشاره کرد.

با بی‌تفاوتی گفت: «خب حالا که چی؟ می‌خوای از اینجا بلندم کنی؟»

«نه... فقط می خواستم بهتون بگم تنهایی رفت و آمد کردن تو خیابونها این روزها کار خیلی خطرناکیه! نظامیها همه جا در کمین هستن تا مردمو تنها گیر بیارن و به حسابشون برسن! می دونین اونها وقتی مردمو دسته جمعی می بینن خودشون رو خیس می کنن! آخه نمی تونن حریفشون بشن!»

به نظر خودش حرف بامزه ای زده بود. نیمچه خنده ای کرد و چون دید مخاطبش را نتوانسته با خود بخنداند. خیلی زود حالت جدی ای به خود گرفت، گلویش را صاف کرد و در ادامه گفت: «اگه احتیاج به کمک دارین، من...»
 «به لیوان آب می خوام! خنک و سرد باشه!» از اینکه خواسته اش را به او گفته بود، احساس خوبی داشت. هر چند فکر کردن به یک لیوان آب سرد باعث تشدید تشنگی اش شده و عطشش را دو چندان ساخته بود.

«باشه... یه دقیقه تحمل کنین من رفتم تا با یه لیوان آب سرد برگردم!» پسرک این را گفت و از در رفت تو. دو دقیقه بعد، با یک لیوان آب سرد برگشت. تمنا بعد از اینکه با ولع آب را نوشید و خنکای اعماق وجودش را احساس کرد، از پسرک اسمش را پرسید. بعد لیوان را به او برگرداند و گفت: «حالم جا اومد! دستت درد نکنه، آقا رضا! حالا دیگه می تونم برم خونه م!»

رضا لحظه ای با مکث و تعلل نگاهش کرد. بعد دهان باز کرد چیزی بگوید که انگار منصرف شد. تمنا دیگر از جا بلند شده بود. گویی همان یک لیوان آب موتور از کار افتاده جاننش را دوباره روشن کرده بود. رضا بعد از اینکه با تردید و دودلی با خودش کلنجار رفت، عاقبت حرف فروخورده اش را بالا آورد. «می شه... می شه یه خواهشی ازتون بکنم؟»

تمنا که در آستانه رفتن بود، از تعجب اینکه آن پسرک ناشناس ممکن است چه خواهشی از او داشته باشد چشمانش را گشاد کرد و پرسید: «می خوای به ازای یه لیوان آبی که بهم دادی چی کار برات بکنم؟»
 این حرف را فقط برای شوخی زده بود. اما پسرک از روی نازکدلی به دل گرفت و چهره معصوم و کودکانه اش با غرور زخم خورده ای درهم پیچید. «یعنی فکر می کنین من آدم فرصت طلبی هستم که از شما می خوام لطف کوچیک و ناچیز منو جبران کنین؟»

«نه... این طوری فکر نمی کنم!» و به رویش لبخند زد. گرم، دلجویانه و صمیمی!
 صورت پسرک دوباره با شوق فراگیری تابناک شد. چشمانش مثل دو شعله نور جرقه می انداخت. «پس اگه این طوره... کمک کنین تا چند تا جعبه رو به یه محل برسونم. راستش من خودم نمی تونم!» و با حالتی توأم با خجالت زدگی و حسرت به پای معیوبش نگاهی انداخت.

تمنا ضمن درک ناراحتی عمیق و قلبی او سعی کرد او را هم متوجه موقعیت باردار بودنش بکند. «منم در شرایطی نیستم که بتونم بهت کمک کنم! می بینی که...» و توضیح بیشتری نداد.
 پسر بعد از یک نگاه محجوبانه و کوتاه به برجستگی شکم زن جوان، لب گزه ای رفت و با گونه های گل انداخته گفت: «بله... متوجه م... ولی باز شما تو شرایط بهتری از من قرار دارین! من باید اینهارو حتماً برسونم به پشت سنگر!»

«سنگر؟ اون دیگه کجاست؟»

«سنگرهای خیابونی! نشنیده بودین؟»

تمنا خیره نگاهش می کرد. انگار با زبان دیگری با او سخن گفته بود. در همان حال که گیج و حیران می نمود، سر تکان داد: «نه!»

رضا با آب و تاب توضیح داد: «تو محللهای تعیین شده ای از خیابونها با کیسه های شن و سنگ سنگرکشی شده. چند تن از جوونهای مبارز و شجاع با اسلحه و مهمات پشت سنگرها در کمین نشستند که تانکهای مهاجم ارتش رو بترکونن! آخه ارتش می خواد تظاهرات امروز رو با تانک و مسلسل به خاک و خون بکشه. ولی ما نمی داریم این اتفاق بیفته. ما تمام نقشه هاشون رو به هم می ریزیم!»

به هنگام ادای جمله آخر، گویی که دو ستاره دنباله دار برای لحظه ای از شب چشمان سیاهش گذشت. چنان با شوق و امید و غرور حرف می زد و بادی به غبغب انداخته بود که تمنا در خاموشی و سکوت سنگینی هاج و واج باقی ماند. پسرک در دنباله حرفهایش افزود: «ما تو خونه مون یه گاری داریم که جعبه هارو می داریم توش. اون وقت حملش خیلی راحت تر می شه!»

تمنا که رفته رفته داشت خود را از ورطه حیرت و بهت بیرون می کشید، شقیقه اش را که به تیک افتاده بود، با دو انگشت خود فشرد و گفت: «حالا تو اون جعبه ها که گفتی چی هست؟»

«بطریهای آتش زنه!»

«هوم! منظورت کوکتل مولوتفه؟»

«پس شما هم اسم فنی شو می دونین!»

لبخند شادمانه و پرشور رضا را که دید، بی آنکه دست خودش باشد لبان خشک و منقبضش بالاخره از هم باز شد!

6

وقتی با کمک هم چهار جعبه سنگین را توی گاری می چیدند، تمنا به این فکر نکرده بود که چرا به جای رفتن به خانه در حال کمک کردن به یک پسر بچه ناشناس است. آیا چون به یک لیوان آب سرد مهمانش کرده بود؟ راستی که آن لحظه چقدر به آب احتیاج داشت! آیا به خاطر پای علیل پسرک بود که احساس ترحم و شفقت را در دل او برانگیخته بود، یا باید دنبال دلیل مهم تر و قابل قبول تری می گشت؟ چطور می توانست از ذهن در مانده اش کمک بگیرد، در حالی که هیچ نقطه روشنی در آن سو نمی زد؟

به دسته های گاری که چسبید، لحظه ای با تردید عمیقی که به قلبش چنگول می کشید، به پسرک نگاه کرد و اندیشید: هیچ کس تا حالا مجبورم نکرده بود مثل حاملها بارکشی کنم، اما چرا زورم به این یکی نرسید! کاملاً عجیب و غیر قابل هضم بود. یادش به آن دخترک سمجی افتاد که برای دریافت نفت به در منزلشان آمده بود. آیا آن اتفاق داشت بار دیگر با تغییرات جزئی برای او تکرار می شد؟ آن روز آن دختر با به خرج دادن سماجت خارق العاده ای از خود او را وادار کرد بدون دریافت حتی یک قران خواسته اش را برآورده کند، و امروز این پسرک نه با سماجت عجیب و غریب آن دختر، بلکه با رفتاری متفاوت که توأم با وقار و متانت و جذبه مسخ کننده ای بود توانسته بود به راحتی در قلب او اثر بگذارد و او را مغلوب خواسته اش سازد.

وقتی رضا حرکتی به عصای خود داد و یک گام به جلو پرید، تمنا فهمید نباید از او عقب بماند. اول با حالتی شل و نه چندان جدی به دسته های گاری فشار وارد کرد. بعد که دید حتی ذره ای از جای خود نجنبیده است، بیشتر تقلا کرد و هرچه زور داشت به کار گرفت. اما باز هم در به راه انداخت آن ناموفق بود. رضا وقتی این را فهمید، به کمکش شتافت و گفت: «سرتون رو بکشین جلو. با قدرت و توان نیم تنه بالایی گاری رو به سمت جلو هل بدین، این طوری یه ذره راحت تر حرکت می کنه.»

تمنا غرغرنان گفت: «همه ش یه ذره! واقعاً چی خیال کردی! فکر کردی من حاملم!»

پسر زور زد و گاری را به حرکت انداخت. بعد برق نگاهش را به سمت او پاشید و با لبخند محوی گفت: «شما یه فرشته نجات هستین!»

تمنا یکه خورده از حرفی که شنید، بی آنکه بتواند دیگر اعتراضی بکند لحظه ای مات و متحیر نگاهش کرد و بعد که گاری را به سمت جلو هدایت کرد و دید که از پس این کار برمی آید، قهقهه ای از فرط شادی و شوق کشید و گفت: «من تونستم! داره حرکت می کنه!»

رضا همان طور که در کنارش قدم که نه با جهش کوتاه و موزونی حرکت می کرد، با لحن کودکانه ای گفت: «شما از تمام زنهایی که دیدم قوی ترین!»

«اینهارو گفتمی که شاخ تو جیبم گذاشته باشی!»

همان لحظه، چرخ جلویی گاری در اثر رد شدن از یک تخته سنگ در مسیر عبور لق زد و دسته هایش توی دست تمنا تلوتلو خورد.

«شاخ؟»

«ولش کن اصلاً!» فهمید پسرک متوجه منظورش نشده است و بحث را عوض کرد.

«اگه من نمی رسیدم، تو می خواستی چه جوری اینهارو ببری تا پشت سنگهایی که گفتمی؟»

با عصایش طوری با چابکی می جهید که تمنا فکر کرد هیچ مشکلی از بابت راه رفتن ندارد. «باید یکی رو پیدا می کردم! هر چند این روزها نمی شه کسی رو تو خونه پیدا کرد. پدر و مادرم هم رفته بودن تا توی تظاهرات شرکت کنن!»

«چرا یکی از همونهایی که پشت سنگرن نیومدن به کمکت؟»

«اونها در جریان این مهمات باارزش نبودن. خود من هم همین یه ساعت پیش که از اونجا برمی گشتم یادم بهشون افتاد. آخه می دونین، برادرم یه چند تایی اسلحه و تعداد زیادی کوکتل مولوتف تو زیرزمین خونه مون ذخیره کرده بود برای روز مبادا. می گفت شاید وقتی برسه که اسلحه و بطری آتش زنه کم بیاریم. حق با اون بود! امروز از یکی از بچه های پشت سنگر شنیدم که مهماتشون ته کشیده. البته اینها فقط چندتا شونه. اگه احتیاج پیدا کنیم، باز هم تو زیرزمینمون اسلحه و کوکتل مولوتف به اندازه کافی هست!»

«خب، اگه این طوره، چرا برادرت خودش نیومد اینهارو به هم رزمه اش برسونه؟ نکنه به فکرش نرسید که روز مبادا همین امروزه؟ یا... یا... اون هم مثل تو یادش به اینها نبوده؟»

لبخند تمسخرآمیزی گوشه لب تمنا را از هم باز کرده بود. رضا جایی به رو به رو زل زد. یک لحظه عصا زیر دستش لغزید. «برادرم سه روز پیش به آرزوش رسید!»

چشمان تمنا گرد شدند. انگار معنی حرف او را نفهمیده بود. «به آرزوش رسید؟ حالا که به آرزوش رسید، نباید به کمکتون می اومد؟»

پوزخند عمیق و گزنده ای بر لبان پسرک ماسیده بود. «نمی تونست بیاد! آخه اون شهید شد و رفت پیش خدا!»

حالت چهره اش چنان با بی تفاوتی و خونسردی آمیخته بود که انگار در مورد سفر تفریحی و چند هفته ای برادرش صحبت می کرد که به زودی به انتها می رسید. یک لحظه انگار تمام بار گاری روی شانه های تمنا افتاد. به آرزوش

رسید! شهید شد! رفت پیش خدا! او دقیقاً عین حرفهای رضا را در ذهن خود به تکرار می شنید و با اینکه به نظر مفهوم ساده و نه چندان پیچیده ای داشت، اما از درک و هضم آن خود را عاجز و ناتوان می دید. تنها فکری که به مغزش خطور کرد این بود که باید با او ابراز همدردی کند. «خیلی متأسفم!» و از صدای خفه و بم و اندوه زده خود گیج و آشفته تر شد!

از خم کوچی ای در حال عبور بودند که رضا نگاه گذرابی به چهره درهم و متفکر همراهش انداخت و گفت: «برادرم هر وقت خبر شهادت کسی رو می شنید، به کس و کارهاش تبریک می گفت!» تبریک برای مرگ کسی؟ این دیگر چه جورش بود! شوک دیگری قلب پریشان تمنا را درون سینه به لرزه انداخت. «لابد برادرت آدم عجیبی بود!»

همان فکری را که از ذهنش گذشته بود، بر زبان راند و مطمئن بود که رضا این حدس و گمان او را تصدیق خواهد کرد. «اصلاً عجیب نبود! مثل همه بود! خودش همیشه می گفت ما بچه های ایران چند قلوهای غیرهمسانی هستیم که در زمان و مکان مختلفی به دنیا اومدیم، اما روح، احساس، اندیشه و هدفمون یکی یه! سرفرازی ایران عزیزمون!» به هنگام ادای جمله آخر، برق مرموز و خیره کننده ای از چشمانش گذشت. تمنا خیره نگاهش کرد و گنگ و سرگشته تر از قبل گفت: «تو فکر می کنی ارتش تظاهرات امروز رو به هم بزنه و خون و کشتار راه بندازه؟» از قصد کانال حرفهایشان را عوض کرده بود تا پیرامون موضوعاتی با هم تبادل نظر کنند که او از قوه درک و فهمشان عاجز نباشد.

«نه... فکر نمی کنم بتونه به این هدف شومش برسه! تمام خیابونها سنگر کشی شده. ارتش به هر قسمت حمله ور بشه، کارش زاره. از شما کسی تو تظاهرات امروز شرکت داره؟»

تمنا با حالتی از تشویش و دلهره سرش را به نشان تصدیق تکان داد. نمی فهمید چرا او نمی تواند مثل رضا در مورد کشته شدن تکین و یا پریسا، هر چند اگر احتمال آن ضعیف هم باشد، احساس خوب و غرور آفرین و تفرعن آمیزی داشته باشد.

«نترسین! تا برادران انقلابی مون رو داریم، جای نگرانی نیست! این رژیم دیگه داره نفسهای آخر رو می کشه! شاه که خودش فراری شده... از دست این گاردیهای نامرد هم هیچ کاری ساخته نیست. راستی، شما گریه های شاه رو موقع بالا رفتن از پله های هواپیما تو تلویزیون دیدین؟»

تمنا به علامت «نه» سرش را جنباند. رضا پوزخند محکمی زد و گفت: «خودش هم فهمیده بود داره به سزای اعمالش می رسه. خون مردم بی گناه عاقبت دامنش رو گرفت! گیریم که چمدون چمدون پول و ثروت از این مردم غارت کرد و با خودش برد، اما نمی تونه حتی یه ریالش رو با دل خوش خرج کنه! تا قرون آخر کوفتش می شه!»

تمنا برای بار چندم برگشت و نگاهی از سر حیرت و شگفتی به او انداخت، با تعجب مرگی که از توی یکی از تخمهایش یک جوجه اردک سردرآورده باشد. آخر چطور امکان داشت او فقط یک پسر بچه خردسال باشد! چطور می توانست با آن سن و سال کم حرفهایی بر زبان براند که مفهوم مشخص و واضحی برای تمنا نداشت! آیا او یک کودک بزرگسال بود و یا... یا یک آدم بزرگسال که دست بر قضا کوتوله مانده بود؟ فقط برای روشن شدن ذهن وهم زده خودش بود که از او سنش را پرسید.

«نه سالمه!»

نه! اشتباه نکرده بود! او یک کودک بزرگسال بود، یک کوچک مرد بزرگ!

«پس بچه ای؟»

رضا مثل کسی که فحش آبدار و رکیکی شنیده باشد، بر آشفت و با چهره منقلب و خشمگین و لحنی تشرناک گفت:

«من بچه نیستم! اول بهار ده سالم می شه! بچه کسی به که نمی فهمه!»

تمنا خشکش زد. احساس می کرد تمام وجودش به گزگز افتاده اس. در سرش چیزی مثل «زنگ» صدا می کرد. آیا رضا توانسته بود در لفافه نیش کنایه را در جان او فرو کند؟ اگر نه، پس چرا تا مغز استخوانش تیر کشید و گویی که در حریق گنگی سوخت؟ بهتر بود خود را به تهازل بزند. شاید اصلاً منظور رضا به او نبود. شاید... شاید... فکرش از کار افتاده بود! چیزی به نظرش نمی رسید. مجبور بود برای بار چندم از بحث پیش آمده گریز بزند. «پس چرا نمی رسیم؟ دیگه خسته شدم!»

از لحنش بوی عناد و آزرده گی خاطر به مشام می رسید. اصلاً چرا باید خودمو مورد ریشخند به پسر بچه قرار بدم؟

هرچی باشه، اون فقط نه سالشه! قرار نیست تمام بچه های دنیا به من درس بدن و مورد عبرت من قرار بگیرن!

تمام تب و تاب و آتش سوزان خشم و عتاب وجودش یک باره با صدای آرام، خونسرد و موقر رضا فرو کشید و به طرز اعجاب انگیزی خنثی شد. «چیز زیادی نمونده که برسیم! امروز شما حسابی به زحمت افتادین! این فقط از خوبی شما بود که قبول کردین این کاررو انجام بدین!»

تمنا یک لحظه به خیال اینکه مصاحب کوچک اما بزرگش قصد تمسخر و ریشخند او را دارد، رو ترش کرد و با ته

مانده ای از عصبانیت و غضبناکی چند لحظه قبل لب فشرد و گفت: «تا حالا کسی به من نگفته بود که آدم خوبی

هستم!»

«حتماً از حسودی شون بوده!» و به خیابان دیگری که باید به آن می پیچیدند، اشاره کرد.

و به روی زن جوان که گویی بک لحظه با سکتته خفیف مغزی همه وجودش از کار افتاده بود، لبخند پت و پهنی پاشید

و در ادامه با صدای زنگدار و مطمئنی گفت: «فقط آدمهای واقعاً خیلی خوب هستن که زیاد تعریف نمی شنون! چون

تحمل چاپلوسی و چرب زبونی کسی رو ندارن! از این خیابون که رد بشیم، می رسیم به یه دوراهی که باید بپیچیم

سمت راست. سنگرها همون جان!»

نگاهشان فقط یک لحظه کوتاه با هم تلاقی کرده بود، اما گویی تا ابدیت امتداد یافت و تأثیر عمیق آن در قلب کبود

تمنا به شکلی پایدار و فراموش نشدنی بر جای باقی ماند.

بخش هفت

1

خواب می دید با رضا توی همان کوچه ها و خیابانها پرسه می زند. آن خاطره ابدی در خوابش با همان جزئیات مشابه

و همیشگی برای او تکرار می شد. دسته های گاری توی دستش می سرید. کف دستانش عرق کرده بود. او به رضا

می گفت: «دیگه از نافتادم! نفسم بالا نمی آد! کاش می رسیدیم!»

رضا می خواست به او دلداری بدهد که دیگر راه زیادی باقی نمانده، اما در حالی که گوشه پایش را تیز نگه داشته بود،

به او می گفت: «این صداری می شنوی؟»

«صدا؟ نه... ولی زمین زیر پام انگار داره می لرزه! اوه... چرا... انگار دارم یه صدایی هم می شنوم... شبیه... شبیه...»
 رضا به کمکش می آمد: «این صدای تانکهای نفربره. از خیابون پایینی...»
 تمنا بر خود می لرزید و می گفت: «تانکهای نفربر! اوه، پناه بر خدا!» و احساس می کرد قلبش می خواهد از جا کنده شود. رضا به او می گفت: «باید عجله کنیم! باید قبل از تانکها به پشت سنگر برسیم!»
 و او از شدت عصبانیت و ناراحتی بر سرش داد می کشید: «از من چه انتظاری داری، هان؟ می خوام مثل اسب با این بار سنگین برات یورتمه برم؟»
 صدای رضا خروسکی می شد: «چاره ای نداریم! باید برسیم! سنگر از مهمات خالی یه!»
 «به من ربطی نداره! من نمی خوام با اون تانکهای غول پیکر مواجه بشم! حتی وقتی تو فیلمها می بینمشون قلبم می آد تو حلقم!»
 «همه راه رو اومدیم! فقط صد قدم مونده! تا سر اون دو راهی بیچیم، سمت راست سنگر رو می بینیم!»
 «اون سنگر و این مهمات برام اهمیتی ندارن. من می خوام جون خودمو نجات بدم. اگه بخوام برم، تو نمی تونی جلومو بگیری!»
 نگاه خیره و عمیق رضا تو تمام خوابها مثل آن روز واقعه به او خیره می ماند. تمنا سر تا پا می لرزید، کف می کند و می خواهد که به گریه بیفتد. رضا انگار دلش به حالش می سوزد. وحشت و هراس مرگبار او را درک می کند و چاره ای برای آن می اندیشد.
 «پس شما برین! من سعی می کنم جلوشون رو بگیرم!»
 تمنا توی خوابها هم درست مثل اون روز به حرف او با تمسخر و استهزاء خندید. «تو می خوام جلوشون رو بگیری؟ تو فقط یه الف بچه ای! فکر کردی با حفظ کردن یه مشت حرف قلمبه سلمبه راستی راستی بزرگ شدی! بهترین کار اینه که اینها رو همین جا ول کنیم و هر کدوممون به سمت مقصد خودمون برسیم! من دیگه تحملش رو ندارم!»
 رضا به عز و جزهای مایوسانه او اهمیت نمی داد. پارچه یکی از جعبه ها را پس می زند و دو سه تا بطری آتش زنه بر می دارد. زمین زیر پایشان هر لحظه با شدت بیشتری می لرزید. صدای غرش زنجیر چرخهای تانکهای نفر بر از جایی نزدیک تر به گوش می رسید. تمنا به وضوح حس می کرد آن صدا را از پشت گوشهای خود می شنود. رضا با نهیب محکم و پر صلابتی به او می گفت: «شما برین! با آخرین سرعت ممکن! من با اینها تانک جلویی رو منهدم می کنم. این طوری راه بند می آد و تانکهای دیگه متوقف می شن!»
 تمنا نگاه بی اعتمادی به کوکتل مولوتفهای توی دست او می انداخت و باز هم پوزخند می زد و با تمسخر به او می گفت: «تو هیچ کاری نمی تونی بکنی! فکر کردی این هم یه جور بازی بچه گونه س! شما پسرها همیشه می خواین توی جنگهای نمایشی تون ادای قهرمانهارو دربیارین و پیروز بشین، ولی این دیگه یه بازی نیست!»
 همیشه آرزو می کرد لااقل توی خوابهایش حرف دیگری به او بزند، نه با آن همه تلخی و گزندگی غرور و شور قلبی اش را جریحه دار کند و تهور و دلیری اش را در هم بکوبد. اما خوابهایش همیشه مثل هم بود با تشابه عجیب جزئی ترین حوادثی که آن روز با سختی محنت باری پشت سر گذاشته بود.
 «حتی اگه فکر کنم این یه بازی یه، می خوام مثل قهرمانها باشم! شما برین! وقت رو از دست ندین! خواهش می کنم! خواهش می کنم برین و اینجا نمونین!»

تمنا مستأصل و مفلسانه می ماند که چه کار کند. آیا باید به خواهش و التماس یک پسر بچه گوش می کرد و با آن گاری سنگین هر طور که بود خود را به پشت سنگر می رساند؟ یا او را با آن گاری لعنتی همان جا به حال خودش رها می کرد و جان عزیز خودش را به جای امنی می رساند؟

«پس بیا با هم بریم! من که نمی دونم سنگر کجاس!»

رضا خوشحال می شد و با محبتی خالصانه نگاهش می کرد. «می دونستم این کاررو تمام می کنین! ولی من می مونم! الان دیگه به این خیابون می رسن! شما برین... من هم خودمو می رسونم. سر اون دوراهی، بیچین سمت راست!» و دوید و توی یک کوچه پشت دیوار یک خانه به کمین ایستاد. کاش فقط در یکی از خوابهایش دستش را می گرفت و با خود می برد و او را توی آن کوچه جا نمی گذاشت!

وقتی با آخرین توانش گاری را به سمت جلو هدایت می کرد و سعی می کرد که بدود، از خدا می خواست که به او کمک کند. هرگز در هیچ برهه ای از زمان به یاد نداشت که خدا را آن طور با خلوص نیت صدا زده باشد. یک بار از میان راه سربرگرداند عقب. رضا برایش دست تکان داد. هیبت عظیم تانکهای نفربر را هم دیده بود که سر و کله شان پیدا شد و به ردیف در آن خیابان در حال حرکت بودند. سفیدی چشمانش در حال ترکیدن بود. دلش می خواست جیغ بکشد، اما صدایش به طرز رقت انگیزی توی گلویش به خر افتاده بود. هر بار توی خوابش که به آن صحنه می رسید، همان قدر قبض روح می شد که در لحظه وقوع آن فکر می کرد که سنکوب کرده است. سنگینی بار گاری را تا روی قلبش احساس می کرد. ولی باید از آنجا به سلامت می گذشت. چاره دیگری نبود. نفس بریده و از تک و تا افتاده سر دو راهی که رسید، برای آخرین بار به عقب برگشت تا از روی شانه به موقعیتی که رضا و تانکهای نفربر در آن قرار داشتند توجه کند. رضا را دید که با غریو بلند «الله اکبر» در حالی که از پشت کمینگاه خود بیرون آمده بود، یکی و بعد یکی دیگر از کوکتل مولوتفها را به سمت اولین تانک پرتاب کرد. خیالش که از موفقیت او راحت شد، راهش را گرفت و رفت. هر چند از زور ترس و وحشت بی امانی که در جانش می دوید اشک به چشمانش نشسته بود. نباید درنگ می کرد... هدف رضا منهدم کردن تانک جلویی بود، او هم بدون شک خودش را به تمنا می رساند. اما حتی در آن خوابهای تکراری هم لحظه ای به این فکر نمی کرد که شاید دیگر او را نبیند.

وقتی به سمت راست پیچید. صدای انفجار مهیبی گوشهایش را تا لحظاتی چند بم و سنگین نگه داشت. دیگر نمی توانست به عقب برگردد و شاهد باشد که رضا چطور توانست این پیروزی بزرگ و بعید را رقم بزند. هر چند که تا لحظاتی پس از آن انفجار وحشتناک گنگ و حیران و منگ به نظر می رسید، اما از دور سیاهیایی را می دید که چون پرچینی کوتاه و دراز پیش رویش خودنمایی می کرد. روح تازه ای به کالبدش دمیده بود. داشت به سنگرها نزدیک می شد. کمتر از بیست قدم با آن فاصله داشت. چهره های سیاه و کنجکاو و متعجبی را می دید که نگاهش می کنند، و او از فرط شوق و غرور در پوست خود نمی گنجید. بی آنکه دست خودش باشد، در اثر غلیانی شدن احساسات شدید و لطیفی که ته دلش می جوشید، سخت به گریه افتاد. صاحب یکی از آن چهره های سیاه گفت: «یه زنه! یعنی چی تو اون گاری بار زده؟»

دیگر نفسهایش به شماره افتاده بود. چقدر آن بیست قدم دور به نظر می رسید. انگار با هر قدم که برمی داشت یک گام به عقب برمی گشت. درست لحظه ای که می خواست میان گریه و شادی و خستگی و بی حالی پس بیفتد و روی

زمین ولو شود، صدای آشنا و شگفت زده ای از چهره سیاهی به گوشش خورد. «خدای من! انگار تمناس! اون اینجا چی کار می کنه؟»

می دید دو چهره زغالی و سیاه زنگی دارند به سویش می آیند. مطمئن نبود آنها را می شناسد، اما او شناسایی شده بود. هر از چند گاه برمی گشت و نگاهی پر از بیم و امید به دو راهی پشت سرش می انداخت. از رضا خبری نبود! نمی توانست به این فکر کند که چه حادثه ای رخ داده. پس چرا نیامده بود؟ تا حالا دیگر باید می رسید...

«یا خدا! تو اینجا چی کار می کنی، تمنا؟»

«آره، خودشه! من که باورم نمی شه! اینو از کجا آوردی؟»

تمنا نگاهی را که از بازگشت رضا ناامید و مأیوس می شد، به چهره های حاجی فیروزی پیش رویش می دوخت و با شگفتی می پرسید: «شما کی هستین؟ منو از کجا می شناسین؟»

اما بی آنکه توضیحی از آنها بشنود، بلافاصله آنها را شناسایی می کرد: «اوه، خدای من! تیام! داریوش! شمایین؟» حتی توی خوابهایش نیز قادر نبود با وجود آن همه ترس و اضطراب از دیدن دوباره داریوش ابراز خوشحالی نکند. «چرا خودتون رو به این ریخت در آوردین؟ ترسیدم! گفتم نکنه اشتباهی اومدم تو محله زنگیها!»

تیام که چشمان آبی اش توی آن سیاهی غلیظ گیرایی زنده ای پیدا کرده بود، به او می گفت: «برای اینکه شناخته نشیم خودمون رو به این شکل در آوردیم! اصلاً تو خودت اینجا چی کار می کنی؟ این گاری چیه که با خودت آوردی اینجا؟»

«اینها... اینها... دهانش کف می کرد. برمی گشت و باز به عقب می نگریست. از رضا خبری نبود. قلبش دوباره قاچ خورد و دو نیم شد. «اینها اسلحه و کوکتل مولوتفن! من می خواستم به رضا کمک کنم و اینها رو به سنگر برسونم...»

«رضا! اوه، خدای من! کوکتل مولوتف!»

«خدای من! اسلحه! بچه ها... بچه ها... یه خبر خوب! رضا برامون مهمات فرستاده!»

داریوش بعد از دادن این خبر مسرت بخش به هم زمانش، در حالی که شوق تازه ای به پوست سیاه شده صورتش آویزان بود، از او سراغ رضا را می گرفت. گلوی تمنا دوباره خشک می شد. نگاه مأیوسی به پشت سر می انداخت و با لحن محزونی می گفت: «تا قبل از اون دو راهی ما با هم بودیم! صدای اون انفجار رو شنیدین؟ رضا یکی از تانکهای رو که داشت به این سمت می اومد منهدم کرد! گفت برمی گرده! دیر کرده، ولی می آد یعنی باید بیاد!»

صاحبان آن دو چهره سیاه او را در بر می گرفتند و با خود به پشت سنگر می بردند. اما رضا در هیچ کدام از خوابهایش برنگشته بود. هرچه تمنا از پشت سنگر امنی که به آن رسیده بود با نگاه نگران و مشوش خود انتظارش را می کشید و چشمانش به آن دو راهی خشک می ماند، فایده ای نداشت. بارها و بارها این خواب را تا لحظه آخر با امید بیهوده و احمقانه ای دنبال کرده بود بلکه او را ببیند که از سر دو راهی به سمت سنگر می آید. در حالی که تیز و چابک به عصای زیر بغلش چسبیده و گام به گام می جهد، اما افسوس که آن خوابها مثل کابوسی که در حقیقت بر او گذشته بود، رضا را به پشت سنگر باز نمی گرداند!

آن روز شاهد نبرد سختی بود که تا شب ادامه پیدا کرده بود. برادرش را می دید که بی باکانه بر ترک موتور می نشیند و بطریهای آتش زا را با خود به خیابانهای اطراف می برد و در بازگشت با فریاد شوق آمیزی خبر خوشی می دهد. «یه جیب نظامی رو آتیش زدم! چند افسر ارتشی نخاله رو نفله کردم! رسوندم دست بچه هایی که دستشون خالی مونده بود!»

به او ماسک مخصوص داده بودند که وقتی گاز اشک آور به سمتشان پرتاب کردند، او به زحمت نیفتد. همزمان سنگری که او برایشان اسلحه و مهمات رسانده بود، چند تانک نفربر را که ظاهراً خیابان منتهی به دوراهی را دور زده و از سمتی دیگر به سمتشان گسیل شده بودند، بی آنکه به آتش بکشند به تصرف خود درآورده بودند. همه جا از دود آتش و صدای شلیک گلوله اشباع بود. فقط در یکی از خوابهایش ماسک خود را زنده بود که باعث شد شدیداً به سرفه بیفتد و چشمانش به سوزش شدیدی دچار شود.

صدایی را از نزدیکی خود می شنید که طنین آشنا، مهربان و تسلی بخشی داشت. آن صدا تنها دلیل تحمل و شکیبایی او در آن کارزار رعب آور بود. «طاقت بیار، تمنا! دیگه داره تمام می شه! دیگه چیزی نمونده! تو به دادمون رسیدی! اگه تو نبودی، هیچ کدوم از ما نبودیم!»

و او چقدر دلش می خواست به او بگوید که زنده ماندن و موفقیتشان را مدیون رشادت و دلیری آن بزرگ مرد کوچک هستند. رضا! که معلوم نبود چه بلایی بر سرش آمده! اما هر بار نتوانست چیزی بگوید. گلویش سخت در هم می پیچید و لبهایش به هم چفت می شد. چشمانش را می بست و دیگر چیزی نمی دید. از بس که سینه های تیر خورده و سر و دست و پای خونی دیده بود، دلش به ضعف و غش افتاده بود. احساس می کرد می خواهد عق بزند و دل و روده اش را بالا بیاورد.

آخرین تصویری که از آن واقعه بزرگ و مهم در خوابهایش به طرز غم انگیز و با تکراری دردمندانه شکل می گرفت و به نوعی الهه ذهن مغشوش و بیمارش بود، لحظه ای بود که خود را بالای سر جسد بی جان و غرق در خون رضا می دید. در همان خیابان... همان جا که او را جا گذاشته بود. به پشت افتاده بود. با چشمانی که انگار به او خیره مانده و با آن لبخند غرورآمیز که گوشه لبش را شکافته بود و گویی که داشت به ترس و واهمه او در لحظات آخر با هم بودنشان نیشخند می زد. عصایش چون یار وفادار و قسم خورده ای تا آخرین لحظه با او مانده و در کنارش از پا درآمده بود.

وقتی پلک می زد، اشک به آرامی روی گونه هایش می سرید، اما صدای هق هقش بلند نمی شد. تیام و داریوش هم در کنارش ایستاده بودند و با تأثر به جسد بی جان رضا نگاه می کردند که تمنا ناگهان لب باز کرد و با بغضی که بوی کهنگی می داد، گفت: «شهادتت رو بهت تبریک می گم، رضا!»

تیام و داریوش نگاه متعجبی به سوی هم می انداختند. او در خواب این صحنه را دیده بود، اما در روز واقعه متوجه رد و بدل شدن این نگاه معنی دار و شگفت زده نشده بود. عصای او را برداشت. نگاه جانگدازی به آن انداخت و بعد از جا بلند شد. زیر گوشش صدای داریوش زمزمه می شد: «عجله کن، تمنا! باید تورو به خونه برسونیم!»

همیشه، هر وقت می خواست آخرین نگاه متأثر و اندوهناکش را به پیکر خونین رضا بیندازد، با چهره ای خیس از عرق، هراسان و لرزان به دنبال جیغ بلندی از خواب، از آن کابوس طولانی و تکراری، برمی خاست و با دستهایش صورت بی رنگ و رویش را می پوشاند و به تلخی به گریه می افتاد.

2

احساس آرامش و خلأ ضعیفی رفته رفته وجود خسته و نزارش را به تسخیر خود درمی آورد. بعد از تحمل آن درد شدید و جانفرسا- که اصلاً دلش نمی خواست یادی از آن کند- می توانست راحت و آسوده در بستر خود به خواب عمیق و درازی فرو برود. خوابی که تا ابدیت ادامه پیدا کند و هرگز بیداری ملال آوری با خود به دنبال نداشته باشد.

چقدر خسته و تکیده و ناتوان شده بود! احساس ضعف و غش شدیدی با هر نفس که می کشید گویی که از تو قلب و سینۀ دردمندش را با همه بی طاقتی اش می مکید و می بلعید. چیزی مثل زگیل به شاخه های افکارش آویخته بود. افکار از هم گسیخته و آزاردهنده ای که با ترکه یأس و بدبینی به جسم و جاننش ضربه های هولناکی می زد و آن حس آرامش و خلأ نسبی را مغشوش و از هم پاشیده می کرد. گاهی سردش می شد و سر تا پا به لرزه می افتاد و از کسی تقاضای پتوی اضافی می کرد. گاهی تب تند و داغ فراگیری به سراغش می آمد و نفسهایش را ملتهب و آتشناک می ساخت. حتی وقتی سردش بود و گرمش می شد، نمی توانست به خاطر مکدر خود نیاورد که چه تاریکی عمیق و گسترده ای با سرنوشت تار او در آمیخته است و چشمان مبهوت او رفته رفته به تماشای وسعت این تاریکی مطلق و بی پایان خو می گیرد و به شکل یک عادت کهنه و همیشگی به آن یک دل سیر نگاه می کند و بی هیچ تأثیری از اندوه و حزن سرشار آن، تن به رضا و تسلیم ذلت بار می دهد.

همان طور که غمهای غریب و مجهولی را در بستر خود میزبانی می کرد، با خاطری تلخ و ملول اندیشد: آگه حتی ورق روزگار برگردد و من دوباره به بالای الاکلنگ برگردم، دیگه اونی نیستم که بودم! با همون شوق و امید و آرزوهایی که در سرم بود که حتی خیالی ترین رویاهامو دست یافتنی می کرد. نه... من دیگه اون تمنای همیشگی نیستم! دیگه اون شور و حال سابق با من نیست! از اون تمنا فقط یه جسم تکیده و مجروح مونده و قلب و روحی که از زنگار تقدیر تباه شده! و این تمام وجود و هستی شورآفرین تمنا نبود! شاید بهتر باشه که بگم اون تمنا دیگه مرده! وقتی الاکلنگ سرنوشت اونو با خودش به پایین کشید، مرد! بله... واقعیت همینه... از اون تمنا دیگه هیچ اثری باقی نیست. هرچی که هست، یه پاره گوشت و استخونه با افکار پست و مبهمی که داره به لجن کشیده می شه. من چطور می تونم بعد از این با این وجود ناچیز و هستی ساقط شده م به زندگی م ادامه بدم، در حالی که از همین حالا از خیلی وقت پیش کم آوردم و کم آورده بودم...

دلش می خواست بی هیچ ترس و واهمه و تردیدی با صدای بلند به گریه بیفتد. مثل تمام کسانی که در بحرانی ترین لحظه زندگی شان هق هق بی پروا و جانانه ای سر می دهند و از هیچ کس و هیچ چیز شرم و ابایی ندارند. اما او چطور می توانست به حالت زار بگرید، در حالی که همیشه آنها را دست انداخته بود و به چشم حقارت به آنان می نگریست؟ از نظر او، گریه تنها آدمهای بزدل و ترسو و ضعیف نفس را برای توجیه ناراحتیهای تحمیلی راحت می کرد و احساس رهایی از بار سنگین غمها و سرخوردگیها را به طور موقت و به طرزی فریبکارانه به آنان می بخشید تا مواجهه ناگزیر با آن را کمی... فقط کمی به تأخیر بیندازند.

اما حالا خودش چطور می توانست نسبت به گریه احساس نیاز کند؟ آیا این بدان معنی بود که او هم از ترس رویارویی با حقیقت انکار نشدنی زندگی اش می خواست که با گریه خودش را سرگرم کند و به خودش تلقین کند که با این سبکباری تدریجی آرام و سبکبال خواهد شد؟ آیا او هم می خواست چون انسان ضعیف و بزدلی به جای چاره جویی گرفتاریهایی که عرصه را بر او تنگ کرده و خواری و خفت تحمل ناپذیری را بر او روا داشته بود، روی چشمه جوشان چشمان بی فروغ خود پلی به سوی بی تفاوتی و تسلیم و رضا بزند و با آسودگی از آن عبور کند تا به آرامش کذب و فراموشی دروغین برسد و باور کند که جراحت و آلام تسکین ناپذیر زخمی که از تیغ زهرآلود تقدیر بر جان او افتاد هرگز برای همیشه التیام نخواهد یافت؟

چه خیال پوچ و باطلی که گمان می کرد او با همه فرق می کند! خودش را رشته جدا بافته ای می دید که حتی در نقش و نگارهای ابریشمی یک فرش قدیمی و قیمتی قابل تشخیص و تحسین بود. اما حالا که خودش را در کارزار عظیم

سرنوشت زخم خورده و بی تکیه گاه می دید، مثل همه می خواست که تن به سازش و تسلیم بدهد و با ناکامیهای تلخ و ناگوار روزگار خود با دلی کبود و سینه ای داغ دیده کنار بیاید. انگار از دست خودش کاری ساخته نبود! حتی اگر می خواست، باز هم بازنده بود! چرا که از ابتدا بازی مهم زندگی اش را بد آغاز کرده و تمام مهره هایش را اشتباه و نابجا چیده بود! اگر قدری واقع بینانه به صفحه شطرنج سرنوشت خود می نگریست، می دید که اسب زمان در کنار قلعه تسخیر شده فلاکت و بیچارگی او از خیلی وقت پیش به او کیش گفته است. فقط یک حرکت به مات شدن او باقی مانده بود! او در تمام این مدت با تلاشی بیهوده تنها توانسته بود با تعللی عذاب آور و شکنجه دهنده لحظه مات شدن خود را به تأخیر بیندازد. کاش می توانست به این نیندیشد که چیزی به لحظه مات شدن او باقی نمانده است.

نمی توانست در بستر خود جا به جا شود. درد کشنده و منقبض کننده ای با کوچک ترین حرکت اضافی او به سراغش می آمد و طاقتش را می فرسود. باید در همان حال که بود باقی می ماند. کاش فرصت خواب را با چنین افکار موهوم و گزنده ای از چشمان خسته و بی رمق خود نمی ربود! باید می خوابید. اگر نباید می گریست، این بهترین راه برای فرار از واقعیتی بود که سایه به سایه او را تعقیب می کرد و حتی لحظه ای از او عقب نمی ماند و او قادر نبود آن را پشت مه سرد خیال جا بگذارد و نام و نشان خود را گم و گور کند.

«ببین چقدر کوچولو و شیرینه! فکر می کنم به خودت رفته باشه!»
 «آه! چی می گی، تکین! اگه عکس نوزادی فرزانه دم دستم بود، بهت می فهموندم که شبیه کیه؟»
 «این که مهم نیست! در عوض خیلی دوست داشتنی یه! اگه بغلش کنی، عاشقش می شی!»
 «می بینی که به خودم هم بند نیستی، اون وقت چطور می تونی یه چینی ظریف و شکستنی رو بدی دست من؟»
 «یعنی نمی خوای بهش شیر بدی؟»
 «شیر؟ چه حرفها می زنی، تکین! از این اتاق اونو ببر بیرون و یه فکری به حال گشنگی ش بکن. من الان در شرایطی نیستم که بخوام به گرسنگی اون فکر کنم!»
 «ولی آخه...»

«ولی بی ولی! همین که گفتم! چرا درک نمی کنی؟ اصلاً حال خوشی ندارم. اگه خیلی دلواپسشی، می تونی بری براش شیر خشک بخری!»

«ولی آخه اون هنوز دو روزشه! من چطور می تونم بهش شیر خشک بدم؟»
 تنها با حرصی آشکار همچنان که تمام وجودش در کوران خشم و ناراحتی می گداخت و با این حال مجبور بود قیافه نحس تکین را با آن حالت رقت انگیزی که به خود گرفته بود تحمل کند، با فریاد نه چندان بلند که درد و سوزش شدید را از ناحیه بخیه بدنش به سراسر وجودش می پراکند، نالید و گفت: «با من یکی بدو نکن، دختر! بذار به درد خودم بمیرم! اگه صدای ونگ ونگ گریه هاش رو بشنوم، خودم می آم و خفته ت می کنم! باید آرومش کنی! به من مربوط نیست چطوری! خودت یه فکری به حالش بکن. حالا از اتاق برو بیرون. می خوام بخوابم. به پریسا بگو قرص آرام بخش منو بیاره. برو دیگه! چرا خشکت زده و بر و بر داری منو نگاه می کنی؟»

تکین بیشتر از اینکه به خاطر مسئولیت سنگینی که بر دوش او افتاده بود ناراحت و ناراضی باشد، از نامهربانیها و کم لطفیهای تمنا نسبت به بچه خود در حیرت و شگفت بود. در حالی که نمی دانست چطور باید این رفتار سرد و سنگدلانه او را توجیه کند، بعد از اینکه چند پلک پی در پی زد و خود را قدری از آن حالت هاج و واج بیرون کشید، با لحن مستأصلانه ای گفت: «باشه... اما... اگه شرایط طوری بود که می تونستی فقط یه کم بهش شیر بدی...»

جیغ دلخراش و مفلسانه تمنا او را به سختی از گفتار نسنجیده و نابجایش پشیمان کرد و وجدانش را به سوزشی جانگداز دچار ساخت. «انگار واقعاً می خوام منو بکشی! اگه قصدت اینه، به جای اینکه با حرفهات آتیشم بزنی، یه چاقو بردار و اونو تو قلبم فرو کن! کاش می دونستی چه زجری به من می دی و چطور شکنجه م می کنی. خواهش می کنم برو... برو... برو...»

تکین از تماشای سیمای آشفته خواهرش منقلب و هراسان شده بود. وقتی خرسی اشک به چشمان مبهوتش دوید، فهمید چاره ای جز ترک او ندارد. باید راحتش می گذاشت.

3

با دستهای نرم و کوچک و گوشتالویش که بازی می کرد بی آنکه دستخوش هیچ احساس پاک و لطیف و غلیظ و تند مادرانه ای شود، با حالتی از خونسردی و بی تفاوتی اندیشید: من اونو به دنیا آوردم، فقط همین! همون طور که بچه اولمو به دنیا آوردم... من به اون وابسته نمی شم... نه... چطور می تونم بهش دلبستگی پیدا کنم، در حالی که حتی حاضر نشده بودم دخترمو ببینم؟ نمی دارم ما به هم وابستگی عاطفی و صمیمیت و علاقه مادر و فرزند پیدا کنیم. من فقط می تونم اونو همون طور دوست داشته باشم که نازنین رو می خواستم! یه مادر چطور می تونه نسبت به یکی از بچه هاش مهربون تر از اون یکی باشه؟ چطور تونستم خودمو از قید و بند مهر و محبتهای مادرانه نسبت به نازنین رها کنم و حالا نسبت به این بچه که از پدرش متنفرم احساس مسئولیت و عاطفه قلبی داشته باشم؟ من آغوش گرمم از نازنین دریغ کردم! نوازش دستهامو براش حروم کردم! حتی یه لحظه هم اونو به اسم صدا نزدم! بوسش نکردم! به خودم نفشردم! براش لالایی نخوندم! حتی... حتی نگاهش نکردم! من هیچی نیستم جز یه مادر بی عاطفه سنگدل که هیچ رحم و شفقتی حتی نسبت به پاره ای از وجود خودش نداره!

نه... نمی دارم این بچه سهم عطوفت و مهربونیهایی که می شد به نازنین برسه از آن خودش کنه و بهره ای از اون ببره! اگه نازنین دور از من از گرمای وجود مادرانه م بی نصیب موند، این بچه هم باید به سرنوشت اون دچار بشه! هرچی باشه، باز می تونه منو در کنار خودش داشته باشه. فقط دستش به من نمی رسه. اصلاً نباید به طرفم بیاد... من مثل خیلی چیزهایی که براش خطرناکن جیز و اوف هستم... مثل آتیش! مثل چاقوی تیز و برنده یا مثل... مثل... فکر می کنم این بهترین انصاف و عدل مادری باشه که بویی از عطوفت و انسانیت نبرده. دست کم این طوری در حق کسی اجحاف نمی شه و وجدانم از این بیشتر بار سنگین گناه رو دوشش نمی افته. تا همین حالاش هم کلی زجر کشیدم... می دونم که بسم نیست. اما واقعاً دیگه خسته شدم!

وقتی می توانست در مورد خودش با بی رحمی هرچه تمام تر قضاوت کند و خودش را در دادگاه عدالت وجدانش به پای میز محاکمه بکشاند، قدری از آرام روحی اش کاسته می شد و فکر می کرد با پذیرش قصور و گناهایی که خواسته یا ناخواسته از او سر زده مهر تخفیفی بود بر عذاب و الیمی که انتظارش را می کشید. کمی تسکین گرفته از اندیشه آخر، تکین را به اسم خطاب قرار داد و از او خواست که به اتافش بیاید.

وقتی تکین سراسیمه و هراسان در برابرش حاضر شد، او با اشاره به نوزاد کوچک و دوست داشتنی اش گفت: «رضا رو ببر عوض کن! فکر می کنم خودش رو خیس کرده باشه!»
تمام ترس تکین یک باره از وجودش رخت بربست و چشمان زیبایش خورشید نشان شد. «پس اسمش رو گذاشتی رضا! مبارکه!»

تمنا همراه با نگاه عمیق و متفکرانه به رضا کوچولو، در حالی که یاد و خاطره بزرگ مرد کوچکی در یاد و خاطرش زنده شده و او را دچار بغض و

گرفتگی ناگهانی صدا کرده بود، گفت: «آره... امیدوارم مثل رضا شجاع و بزرگ مرد بشه!»

وقتی این را می گفت، نگاهش به نقطه محوی مات مانده بود. تکین آمد و رضا را از آغوش سرد مادرش جدا کرد و در حالی که مواظب بود او را با آن جثه ظریف و کوچک درست بغل کند، با احتیاط به سینه داغ و تپنده خود چسباند و با چهره ای فراخ و گشاده گفت: «هم عوضش می کنم، هم بهش شیر می دم! دیگه فرمایشی نیست، مامان بد اخلاق من؟»

قسمت پایانی جمله اش را با لحن کودکانه یک بچه کوچک بر زبان آورد که باعث شادی و وجد خودش و عصبانیت تمنا شد. «این لوس بازیهارو بذار کنار! به پریسا بگو یه قلم و کاغذ برام بپاره. می خوام به باباش نامه بنویسم و بهش خبر بدم که پدر شده! اوه که چقدر هم از شنیدن این خبر خوشحال می شه و پر درمی آره!»

تکین از حرص و لجبی که در تن صدای خواهرش موج می زد، دلش گرفت و با ملامت آمرانه و محتاطانه ای گفت: «خیلی هم دلتون بخواد! بچه به این شیرینی و دوست داشتنی! من که می خوام برایش بمیرم!» و با نگاه گرم و مشتاقانه خود قربان صدقه اش رفت و دستهای نرم و ظریفش را میان انگشتان خود به بازی گرفت.

تمنا دستها را به سینه زد و از گوشه چشم نگاهش کرد. حلقه سیاه دور چشمانش رفته رفته در حال ناپدید شدن بود. اما موهای وز و شانه نخورده اش که بدون هیچ حالتی دور صورتش رها شده بود، او را همچنان تکیده و پژمرده نشان می داد. «اگه خیلی دوستش داری، پس خودت بزرگش کن!»

تمنا از روی تمسخر و تحقیر این حرف را زده بود، اما تکین از روی ساده دلی و خوش باوری آن را جدی گرفت. «از خدایه! ولی مطمئن نیستم که بتونم برایش مادری کنم!»

تمنا پوزخندزنان گفت: «هرچی باشی، از مادر نامردش که می تونی بهتر باشی!»

نگاه شگفت زده و متأثر تکین با خیزی ناگهانی به چهره او مات ماند و زبانش گرفت. «یعنی... یعنی... راستی راستی... تو... اونو... ن... نمی خوای؟»

«هیچ احساسی نسبت بهش ندارم! یعنی نمی خوام داشته باشم! می دونم که فکر می کنی باید به خاطر این بی مهری و بی رحمی م تقاص سختی پس بدم، اما واقعیت همینه! می خوام اون هم به سرنوشت نازنین دچار بشه! از نظر من عدالت همینه!»

حالت چهره مکدر و منقبض تکین طوری بود که آدم خیال می کرد هر آن امکان دارد بزند زیر گریه. «ولی... ولی... نازنین لااقل از محبت پدری ش برخورداره! سایه مهربون و عطوفت آمیز پدرش بالای سرشه! اما این طفلک...»
«اون هم تورو داره که می دونم برایش از هر مادری غمخوارتر و مهربون تری!»

تکین از بی تفاوتی و شقاوت قلبی خواهرش گیج و متحیر بود. اصلاً در باورش نمی گنجید او بتواند به همین راحتی خود را از صفحه زندگی فرزندش کنار بکشد و احساسات پاک و عمیق مادرانه را در خود سرنگون کند و به سادگی نوشیدن یک لیوان آب دم از بی مهری و قساوت بزند. «ولی تو نمی تونی از بچه خودت انتقام بگیری!» خودش هم نمی دانست چرا با تأمل بیشتری دنبال یک جمله بهتر در ذهن خودش نگشته بود و چنین شتاب زده آن کلام تحریک آمیز و تلخ و گزنده را بر زبان آورده و بر خاکستر سرد خشم و غضب خواهرش آن طور ناشیانه و بی احتیاط دمیده بود.

«انتقام؟! کی گفته می خوام از بچه خودم انتقام بگیرم؟! این حرف تو خیلی مضحک و مسخره س! من فقط می خوام براش مادری کنم!»

اگر تا قبل از به پایان رسیدن حرفهای خواهرش مطمئن نبود که او را در معرض اتهام درست و به حقی قرار داده، حالا دیگر قلباً هیچ تردید نداشت که در مورد قضاوت خود اشتباه نکرده است. «ولی نمی تونی قانون طبیعت رو زیر پا بذاری! قانون طبیعی می گه هر موجود ماده ای که بچه ای رو به دنیا بیاره، مادر اون بچه س! حتی مرغها و پرندها هم نسبت به جوجه هایی که سر از تخمشون درمی آرن مسئول و متعصبن. نمی خوای بگی که اینها رو نمی فهمی یا متوجه نیستی که نمی تونی خودت رو از عنوان مادر بودن به همین راحتی خلع کنی!»

سایه مبهم و رقت انگیزی نگاه تمنا را تحت الشعاع خویش قرار داده بود. لب پابینش با رعشه خفیفی می لرزید و بغض نامحسوسی در صدایش رد می انداخت. «نمی خواد به من بگی که از یه مرغ هم کمترم چون اصلاً این قانون رو قبول ندارم! مادر فقط کسی نیست که بچه رو به دنیا می آره. یه مادر باید عاشقانه در کنار بچه ش باشه و دوستش داشته باشه و تمام نیازهای عاطفی و روحی و جسمی شو برآورده کنه. اگه این طوره، پس لابد منم مادر نازنینم چون اونو به دنیا آوردم در حالی که هیچ کار دیگه ای براش نکردم. و اونو از تمام مزیتهای مادری م محروم نگه داشتم. آخه رضا چطور می تونه وقتی بزرگ شد، منو مادر خودش بدونه، در حالی که هرگز علاقه مو بهش نشون ندادم و لطف و عنایتی خرجش نکردم؟»

«ولی من می گم تو هرچی هم که بخوای بد باشی، باز هم مادر نازنینی! مادر رضایی! دلایل تو اصلاً برام قابل قبول نیست. به نظر من، تو داری فقط به خودت تلقین می کنی که مادر خوبی نیستی. یعنی می خوای خوب نباشی! در حالی که می تونی بهترین مادر دنیا باشی! حتی می خوای بدترین مادر دنیا هم نباشی، در واقع اصلاً می خوای مادر نباشی... این طفل بیچاره که نمی تونه افکار تورو بفهمه و سر از خواسته های تو در بیاره. اون فقط احساس می کنه که به تو احتیاج داره. به مادری که اونو به دنیا آورد و بهش زندگی بخشید.»

«اگه فکر می کنی اون قادره که درک کنه تو می خوای به واسطه بی مهریها و دلسردیها به اون در حق نازنین بی عدالتی نکرده باشی، باید بگم که سخت در اشتباهی! (حالا صدای تکین هم می لرزید و کمی از حد معمول بلندتر شده بود که ناشی از طغیان خشم و نفرت درونی اش بود.) تو با این کارها نمی تونی محرومیت نازنین رو از گرمای وجود خودت این جور جوابگو باشی. و با انتقام گرفتن از این بچه معصوم نامهربونیهای خودت رو نسبت به اون تلافی کنی. اگه فکر می کنی یه روز نازنین از تو به خاطر چنین لطف بی مضایقه ای تشکر می کنه و به تو می گه که با این همه بی رحمی و شقاوتی که در حق رضا روا داشتی جای خالی تو تو زندگی م پر شده، باید بگم که هیچ وقت... هیچ وقت این اتفاق نمی افته!»

دو خواهر در پایان این گفت و گوی ناتمام و تکان دهنده، لحظاتی چند در نگاه هم خیره ماندند و در حاشیه سکوت و تمرکز نسبی سعی داشتند که به افکار هم شیخون بزنند، اما خروج شتاب زده و عصبی تکین این مخابره ذهنی را بر هم زد و تمنا را با داغ حرفهایی که در دلش ماند و او فرصت بیان آنها را از دست داده بود، به حال خود تنها گذاشت.

4

در چهره رنگ پریده اش هنوز آثار درد و رنج دوران پس از زایمان به شکل خفیف تری به چشم می خورد. استخوان گونه هایش بیرون زده و گودی پای چشمانش هنوز پر نشده بود. چشمانش مثل دو نقطه مات و آبی به نظر می رسید که در پژمردگی صورت بی حالش هیچ فروغ و جلوه ای نداشت. حتی از صدای بی روحش نیز خستگی و سستی ملال آوری می تراوید که شنونده از شنیدن آن دلگیر و متأثر می شد.

«داریوش کجاس؟ چند وقته که ندیدمش!»

تیام به سیب گاز زده اش نگاهی انداخت و گفت: «تو خونه خودشه!»

«خونه خودش؟!»

چقدر شگفت زده به نظر می رسید و تیام علتی برای آن نمی جست. «آره... خب... این کجاش غیرعادی یه که

نزدیکه از شنیدنش شاخات بزنه بیرون؟»

تمنا لبانش را- که برای لحظه ای یک خط باریک شده بود- ورچید و در حالی که متفکر و گیج به نظر می رسید،

گفت: «چرا نیومد اینجا؟ هنوز هم می ترسه جاش لو بره؟»

تیام یک تکه از سیب جویده را که لای دندانهای خرگوشی اش چسبیده بود، با نوک انگشت خود بیرون کشید و با

دهانی پر گفت: «حالا دیگه از هیچی نمی ترسم! ما پیروز شدیم و گربه سیاه ما هم به درک واصل شد!»

منظور تیام از گربه سیاه «ساواک» بود. که تمنا تازه بعد از بیست و دوم بهمن ماه سالی که به سختی پشت سر گذاشته

بود، توانست تلفظ صحیح آن را یاد بگیرد و بفهمد که اسم اختصاری «سازمان اطلاعات و امنیت کشور» یعنی همان

ساواک.

«تونست با خونواده ش تماس برقرار کنه؟»

تمنا و داریوش بعد از حادثه مهم روز بیست بهمن ماه سالی که گذشت دیگر همدیگر را ندیده بودند. آخرین

تصویری که از او به خاطر داشت چهره زغالی و مبهوت او بود که به جسد بی جان رضا خیره مانده بود.

«نه... یعنی هیچ تلاشی در این مورد از خودش نشون نداده!»

«لااقل باید یه سر به ما می زد! می دونه که من بچه مو به دنیا آوردم!»

«بله... بهش خبر دادم که تو «بچه تو» به دنیا آوردی!» از روی قصد و غرض روی کلمه «بچه تو» تأکید لجوجانه ای

ورزیده بود. تمنا با حرص گوشه لبش را جوید و وق زد توی چشمانش. همان لحظه، با صدای گریه رضا رشته

افکارش از هم گسست.

صدای گریه از توی آشپزخانه می آمد. تیام خونسردی توأم با خشم و اشمئزاز تمنا را که مشاهده کرد، با لحن طعنه

آمیزی گفت: «شنیدی؟ «بچه ت» داره گریه می کنه! نمی خوای بری آرومش کنی؟» باز هم با تأکید عمدی بر کلمه

«بچه ت» بر حوصله و شکیبایی سرریز شده خواهرش سم پاشیده بود.

چهره‌ت من از خشم شعله می کشید. «تکین به فکری به حالش می کنه! من باید به کارهای مهم تری برسم!»
 تیام در حالی که ته مانده سیب را توی دست خود پیچ و تاب می داد، حالتی تمسخرآمیز به لبهای خود بخشید. «اوه...
 بله... یادم نبود که اداره‌ی سفارت مهم تو دست شماست! سرکار علیه احتیاج به یه چاکر کمر بسته ندارن که همه
 جوره در خدمتتون باشه؟ من حاضرم با کمال میل عنوان نوکر شمارو به خودم اختصاص بدم!»
 «اتفاقاً خیلی هم به درد نوکر بودن می خوری! به جای این مسخره بازی، به داریوش خبر بده که می خوام ببینمش!»
 تیام لحظه ای به چهره‌ی ترش کرده‌ی تمنا خیره ماند و بعد انگار که متوجه حرفهایش نشده باشد، با حواس پرتی گفت:
 «چی؟»

تمنا مجبور شد بار دیگر خواسته اش را تکرار کند. از آشپزخانه هم دیگر زنگ صدای گریه‌ی رضا گوشه‌هایش را نمی
 خراشید. خیلی دلش می خواست می فهمید تکین با چه ترفندی موفق شده بود آن کودک گریان و بی قرار را آرام و
 ساکت کند.

تیام که فهمید بار اول نیز بایستی به گوشه‌های خود اعتماد می کرد، به دنبال تک خنده ای گفت: «باهش چی کار
 داری؟ چرا فکر می کنی اون مجبوره که با تو مواجه بشه؟»

تمنا رفت و پشت میز خود نشست. و حالا که بار دیگر بعد از آن یک هفته طاقت فرسا و نحوست زده- که بر او به
 سختی و سنگینی سالی گذشته بود- به صندلی ای که به او احساس قدرت و اقتدار و امید می بخشید تکیه می زد،
 احساس خوش و مسرت بخشی به قلبش سرازیر شد و او را به وجد آورد. دلش نمی خواست آن احساس عمیق و
 دلچسب را با کلنجار رفتن بیهوده با تیام از وجود خود زائل گرداند. «می خوام از دستش عارض بشم! اون باید بهم
 توضیح بده که چرا به دیدنم نیومد و این همه وقت خودش رو از من پنهون کرد!»
 تیام با لحن بی تفاوتی گفت: «اگه ببینمش، حتماً اینهایی رو که گفتی ازش می پرسم!»
 «اون به تو هیچی نمی گه!»
 «از کجا معلوم که به تو بگه؟»

«با من بحث نکن، تیام! ما امشب داریوش رو به خونه مون دعوت می کنیم. خودم می خوام یه شام درست و حسابی
 ترتیب بدم!»

چشمان تیام گرد شدند. «چه خبر شده که تو انقدر دست و دلباز شدی؟ قبلاً که به اون به چشم یه مزاحم سربار نگاه
 می کردی!»

تمنا دفتر کارش را باز کرد و در حال تورق آن گفت: «همه چی عوض شده! نگاه منم همین طور! اون برام یه دوست
 دیر آشناس! می دونی... گاهی فکر می کنم ما باید از خیلی وقتها پیش به هم برمی خوردیم.»

خودش از حرفی که زد خنده اش گرفت و یک لحظه برق خیره کننده ای از چشمانش گذشت. تیام همان طور که با
 حالتی از سردرگمی و شگفتی تماشایش می کرد. پوزخند زنان گفت: «دوست دیر آشنا؟! نکنه خدایی نکرده زبونم
 لال برای اون بیچاره خوابهایی دیدی که حتماً باید مثل خوابهای شوم دیگه ت به تعبیر دربیاد!»

نیش کلام گزنده تیام تا ته قلب پر آشوب تمنا فرو رفت و باعث طغیان و عصیان غضب فروخورده ای شد که تا آن
 زمان تحت اختیار تمنا به زحمت کنترل شده بود.

تیام که چشم غره و دندان قروچه های تمنا را دید، پشیمان و هراسان از بلایی که به خاطر بر آب دادن دسته گل دامانش را می گرفت، با دستپاچگی به فکر راه حلی برای نجات خود از گرداب خشم و عتاب خواهرش می گشت که ذهن کند و درمانده اش به یاری اش نشناخت و به اجبار فوران آتشفشان غضب و قهر او را به جان خرید.

«جداً باید از خودت خجالت بکشی که مثل خاله زنکهای بی فکر حرفهای ابلهانه و مزخرف می زنی و به روی خودت هم نمی آری که مثلاً به مردی! اصلاً فکر کردی داریوش کیه که من برایش خواب و خیالاتی داشته باشم؟ شاید هر دو تون فراموش کرده باشین که اگه من نبودم، داریوشی هم نبود! اصلاً باید می داشتم تا گیر ساواکیها بیفته. اگه این اتفاق افتاده بود، تو الان در کمال بی شرمی و نفهمی خواهرت رو به زن مکار و رامشگر فرض نمی کردی. البته این بار اولت نیست که منو به ظن خودت متهم می کنی. یه بار دیگه انگشت اتهامو به طرفم نشونه گرفتی و گفتی آدم فروشی، ولی بعد که چند تا از عملیاتتو لو رفت، فهمیدین من راست می گفتم و اون راننده خیکی بود که آدم فروشی می کرد، نه من بیچاره! حالا اگه باز هم تو دلت نسبت به احساس و افکار من مظنون و مشکوکی، باید بهت بگم که... بگم که...»

اما دیگر نتوانست چیزی بگوید. شقیقه هایش به شدت تیر کشیدند. انگار سرنیزه تیزی در آن فرو می کردند و در می آوردند. سرش را میان دستانش گرفت و تا روی سینه خم شد.

تکین و پریسا هم بعد از شنیدن داد و فریاد تمنا، از آشپزخانه به این سو سرک کشیده بودند. تیام را دیدند با چهره ای هاج و واج و مستأصل که به اندام مچاله شده خواهرش می نگریست و انگار حتی قادر به پلک زدن هم نبود و تمنا که سرش به روی سینه اش افتاده بود و شانه هایش با تکان خفیفی می لرزید. کسی نمی توانست بعد از مشاهده او در این حالت اسفناک چنین استنباط کند که در حال گریستن است. چرا که به ندرت پیش می آمد او را حتی در چنین حالتی که بی شباهت به گریستن نیست، با چهره ای گریان و خیس از اشک ببیند. او به قول خودش همیشه با اشکهای نامرئی قلبش گریه می کرد. اما غالباً در ته آبی چشمانش رگه های سرخی بیرون می زد و شانه هایش به طرز محسوسی به رعشه می افتاد. و این کاملاً مشهود و دیدنی بود و او نمی توانست آن را چون اشکهای قلبش از چشم همه مخفی نگه دارد.

5

«من حتی یه کلمه هم باهات حرف نمی زنم!» این را با لحن لوس و کودکانه ای گفت و دستها را به سینه زد و روی از او برتافت.

نگاه معنی داری از بین همه گذشت. نوک انگشت بزرگ دست چپ داریوش لحظه ای روی بینی قلمی و سربالایی اش سُرید. تیام لگد محکمی به پایش زد و نیشش را تا بناگوش به رویش باز کرد. برخلاف تمنا که حالت بغ کرده و طلبکارانه ای به خود گرفته بود، داریوش خونسرد و باوقار جلوه می کرد و در کنار لبخند محوی که متانت و نجابت ذاتی اش را شکوه بیشتری می بخشید، با صدای نرم و موزونی گفت: «ولی فکر می کنم به جای یه کلمه، از روی بی احتیاطی هفت هشت کلمه ای با من حرف زده باشی!»

تمنا می دانست با آن اخم شیرین چهره فریبنده تری پیدا می کند. تجربه به او ثابت کرده بود که در هنگام بدخلقی و عصبانیت زیباتر و خواستنی تر می شود، بنابراین بی آنکه گره میان ابروان کمانی اش را از هم بگشاید، پشت چشم نازک کنان گفت: «نباید این کاررو می کردم. چون تو بویی از دوستی و مهربونی

نبردی. دو ماهی هست که همدیگر رو ندیدیم و تو اصلاً عین خیالت نبود. امشب هم اگه به دعوت من به اینجا نیومده بودی، دو قرن هم از آخرین دیدار ما می گذشت ککت نمی گزید!»
 «تو این جوروی فکر می کنی؟»

«بله... هم این جوروی فکر می کنم، هم مطمئنم که همین جوروی یه!»

تیمام که نمی توانست مثل آدمهای کر و لال بی طرفانه ساکت بماند و خود را در آن گفت و گوی جالب و مهیج دخیل نکند، با صدای بلند و نخراشیده ای گفت: «تمنا معمولاً خیلی کم فکر می کنه، اما غالب وقتها فکرهاش ردخور نداره!» و پنهان از دید غضبناک خواهرش چشمک شیطنت آمیزی به داریوش زد و لبان او را از خنده نیمه باز گذاشت. تمنا که دلش می خواست خلاف حرفهایش را از زبان داریوش بشنود و می دید که برادر بی عقلش تمام کاسه کوزه هایش را به هم ریخته، با لحن پرخاشگرانه ای خطاب به او گفت: «داریوش هر قدر هم که بی خیال و خونسرد باشه، مثل تو بی رگ و پی نیست که روی سیب زمینی رو سفید کرده باشی!»

اگر صدای گریه رضا بلند نشده بود، این انتظار می رفت که حرفهای دلخواهش را از زبان داریوش بشنود. اما وقتی گریه جف جفوی رضا حواس همه را پرت کرد، زیر لب غرغرکنان گفت: «تو این خونه نمی شه به کلام حرف خصوصی با کسی زدا!»

تکین که از آرام کردن رضا عاجز شده بود، با حالتی آمیخته با ناراحتی و استیصال او را از توی ننوی چوبی اش بیرون کشید و شکوه کنان گفت: «معلوم نیست چشه! مرتب گریه می کنه!»

«شاید دلش درد می کنه!» این را داریوش گفت و گامی به سوی تکین برداشت که رضا را در آغوش خود تکان می داد تا بلکه ساکت شود و آرام بگیرد.

پریسا که از بی اعتنایی و بی تفاوتی تمنا لجش درآمده بود، با لحن پر غیظی گفت: «بچه تو بغل مادرش آرامش پیدا می کنه!»

همان لحظه، نگاه مفلسانه تکین به جانبش خیز برداشت. نگاهی که ملتسمانه می گفت: «خواهش می کنم دوباره بحث همیشگی رو پیش نکش!» اما تمنا بی آنکه در خود میل و رغبتی برای بحث و جدل ببیند، بی اعتنا به حرفهای تحریک آمیز پریسا به سردی گفت: «بچه به آغوشی که مرتب به اون پناه می بره عادت می کنه و به بوی آشناس خو می گیره! شاید اگه تو بغل تکین آروم نگیره، تو آغوش کس دیگه ای ساکت نشه!»

تیمام پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «من در عجبم که تو این همه تجربه رو از کجا به دست آوردی!» پریسا با حرص گوشه لبش را جوید و با غیظی آشکار زیر لب غرولند کرد. داریوش که دلش به حال تکین با آن قیافه درمانده و نزارش سوخته بود و از طرفی نسبت به خونسردی و لاقیدی تمنا شگفت زده بود، خواهش کرد رضا را به او بدهد. تکین اول راضی نشد آن طفل گریان و بی قرار را به دست کسی بسپارد. او به نوعی با حرفهای خواهرش موافق بود. طی روزهای گذشته، رضا به آغوش گرم و نرم او خو گرفته بود شگفت انگیزتر اینکه بوی تن او را به خوبی تشخیص می داد. خودش هم نمی دانست باید از این بابت راضی و خشنود باشد یا آن را جزء بدبختی و مصیبت بزرگ خودش فرض بگیرد.

«شما که نمی تونین ساکتش کنین!»

داریوش سماجت بیشتری به خرج داد و بچه را از آغوش او جدا کرد. صدای گریه های رضا بلندتر از قبل شد و دمار از اعصاب همه به ویژه تمنا درآورد. «خدای من! داری (مخفف «داریوش»)، نمی خواهی بگی که در زمینه بچه داری بی تجربه نیستی!»

داریوش با بچه در برابر او ظاهر شد و در حالی که نوزاد قنداق پیچ شده را به طرف مادر بی رحم و قسی القلبش گرفته بود، گفت: «فکر می کنم به اندازه تو بی تجربه باشم!»

تمنا به محض اینه به قصد داریوش پی برد، چهره درهم کشید و برافروخته و خشمگین از توطئه او در به دام انداختن احساساتش دستش را به عنوان حد فاصل بین خودش و بچه قرار داد و با تشر گفت: «نه... خواهش می کنم اونو از من دور کن!»

نگاه مبهوت داریوش به ترتیب از روی چهره های درهم تیام، تکین و پریسا عبور کرد. به هیچ وجه قادر نبود این رفتار تلخ و نفرت آور تمنا را نسبت به بچه خودش درک کند و توجیهی برای آن بیابد. در حالی که احساس تأثر و رقت شدیدی به قلبش سیخونک می زد، با حالتی آمیخته با مذمت و سرزنش گفت: «تمنا، این بچه توه! چطور می تونی با بچه خودت انقدر بی رحمانه رفتار کنی؟»

تمنا از پشت میز خود بلند شد و رو به سمتی دوید تا از دسترس او و بچه دور بماند و در همان حال دستش را جلوی دهان خود گرفت و در حالی که انگار می خواست به گریه بیفتد، گفت: «بله... لازم نیست به من یادآوری کنی که من مادر اون بچه هستم! روزی صد مرتبه دارم این حرفهای تکراری و آزاردهنده رو می شنوم! شما که چیزی نمی دونین! فقط می تونین یه روی سکه رو ببینین و بعد سرزنشم کنین. من اون بچه رو نمی خوام! پدرش هم اونو نمی خواست! انقدر ازش متنفر بود که از من خواست اونو قبل از به دنیا آوردن نابود کنم. اما من این کاررو نکردم. باز هم بگین من بی رحم! پس باباش چی؟ اون بی رحم و بی عاطفه نیست که در جواب نامه برام می نویسه برای تو و بچه ت آرزویی جز بدبختی و فلاکت و بیچارگی ندارم؟ که می گه اصلاً نمی خوام اسم من تو شناسنامه بچه ت باشه؟ من چطور می تونم دوستش داشته باشم در حالی که... در حالی که...»

دیگر نمی توانست به حرفهایش ادامه بدهد. احساس می کرد روی دریچه قلبش را با تخته سنگ بزرگی مسدود کرده اند. نفسش بالا نمی آمد. گویی هر آن در حال خفه شدن است. دستش را روی سینه دردمند خود که جایگاه غمها و غصه های مصیبت بار و عذاب آور ابدی بود گذاشت و صحرای سوزان و قحطی زده چشمانش را که از اشک تهی بود، چلاند و به آنها که با تأسفی آشکار و حزنی بی دریغ تماشایش می کردند و از رفتار عجیب او در حیرت و شگفتی بودند، زل زد و در ادامه همچنان که تنور خشم و طغیاننش داغ بود و شعله می کشید، گفت: «من نمی تونم مادر خوبی برای رضا باشم! آره، تکین! من حتی از یه مرغ هم کمترم! همین رو می خواستی بشنوی؟ حالا لابد خیالت راحت شد که به اندازه یه مرغ هم نمی شه روی من حساب باز کنین! اصلاً آگه نمی خواهی، ترتیبی می دم که بسپاریمش به شیرخوارگاه. حرفهای من عجیب نیست! بیخود به من چشم غره نرین! فقط دلتون به حال اون بچه نسوزه! یه کمی هم دل به حال من بسوزونین!»

داریوش که تازه فهمیده بود رضا در آغوش او آرام گرفته و به خواب معصومانه ای فرو رفته است، با قلبی درهم فشرده و ذهنی از هم پاشیده گفت: «واقعاً که قابل ترحمی، تمنا! تو فقط می خواهی از مسئولیتهای مادر بودن فرار کنی! نمی خواهی تن به اموری بدی که مادرهای دیگه می دن. اصلاً نمی خواهی در چنین موقعیتی قرار بگیری و با اون مواجه بشی. نمی خواهی مثل همه اونها تمام هم و غم خودت رو متوجه این بچه بکنی. آره... تو از مادر بودن متنفر

نیستی، بلکه از اون می ترسی! چون در این مورد آدم مسئولیت پذیری نیستی. چون مطمئنی که اگه پاش بیفته که بخوای دست به انتخاب بزنی، نمی تونی از خودت بگذری. تو فقط بیش از اندازه خودخواهی! خودپرستی! نمی خوای به کسی بیشتر از خودت بها بدی و اونو مهم تر از خودت بدونی.

«تو نمی خوای مادر باشی چون نمی تونی باشی! لااقل اینو فهمیدی که رحم و شفقت بی دریغ و صمیمانه به مادر رو نداری. مادر بودن تو رو پایبند به اصول و قواعدی می کنه که برای تو حکم غل و زنجیر رو دارن. برای همین نمی تونی زیر بارش بری. چون می خوای آزاد و بی تکلف و بی قید و بند به زندگی خودپسندانه خودت ادامه بدی. برای تو فقط باید متأسف بود، تمنا! فکر می کنم شوهرت با شناخت کاملی که از تو و خصوصیات ذاتی تو داشت پیشنهاد کرده بود که بچه رو قبل از اینکه پا به دنیای حقیر و پوچ تو بذاره نابود کنی. اگه این کار رو می کردی، مسلماً در حقش لطف کرده بودی! خیلی بیشتر از حالا که به خیال خودت رو سرش منت گذاشتی و بهش زندگی بخشیدی و این طور سنگدلانه اونو از خودت طرد می کنی!»

داریوش بعد از اینکه آن کلمات تند و آتشین زهرآلود را مسلسل وار به سوی مخاطبش شلیک کرد، با چهره ای برافروخته و ملتهب رضا را که در خواب عمیقی فرو رفته بود، به آغوش امن خاله دلرحم و مهربانش بازگرداند و بعد در برابر بهت و سکوت و شگفتی همه به سرعت به سمت در خروجی شتافت.

6

بعد از اینکه احساس کرد چشمانش به در خشک شدند، منقلب و آزرده خاطر رو کرد به تیام و با لحن طلبکارانه ای گفت: «باید جلوش رو می گرفتی! چطور گذاشتی اون بره؟!»

تیام همان طور که تخمه آفتابگردان می شکست و پوستش را توی پیش دستی با بی مبالاتی تف می کرد و اهمیتی نمی داد که به اطراف پخش شود، گفت: «هیچ کس نمی تونست جلوی رفتن اونو بگیره! مگه ندیدی چطور رم کرده بود؟!»

«تیام... پوسته هارو این جوری تف نکن!»

تکین از اینکه می دید برادرش بعد از اسکان در خانه جدید و رو به رو شدن با شرایط سخت و طاقت فرسای زندگی تازه و تحمیلی شان به کلی تغییر رویه داده و چندان در قید و بند آداب و رسوم زندگی متمدن و مقررتهی همیشگی - که از بدو تولدشان به آن خو گرفته بودند - نیست، حرص می خورد و متأثر می شد. اما او به هیچ وجه در بند نگرانی و یأس خواهرش نبود و به آن وقعی نمی گذاشت. «فقط هدفگیری م افتضاحه!»

تمنا نگاه مشمئزکننده ای به پوست تخمه ای که به چانه تیز او چسبیده بود، انداخت و با لحن نفرت آوری گفت: «روز به روز داری از آدمیت خودت فاصله می گیری! کاش به جای این لمبوندن وحشیانه می رفتی دنبالش! آخه اون نباید می رفت...»

تیام بی اعتنا به کلام توهین آمیز تمنا بی آنکه خاطر خود را از عصبانیت او آزرده سازد، در حالی که یک تخمه چاق و بزرگ را بین دندانهای خرگوشی پیشین خود گرفته بود، گفت: «اگه من جای تو بودم و کسی تا این حد به من درشتی می کرد، تا آخر عمرم باهاش حرف نمی زدم!»

پریسا که مجبور بود جور شوهر لاقید و بی مبالات خودش را بکشد و پوسته های پخش شده روی زمین را جمع کند و توی پیش دستی بریزد، از گوشه چشم نگاهش کرد و پوزخند زد. «اونم تو! اصلاً مگه می دونی قهر و کینه ورزی یعنی چی؟»

تکین که تازه از تکاندن نئوی رضا فارغ شده بود، آمد چیزی بگوید که زنگ خانه به صدا درآمد. مثل فنر از جا پرید و گفت: «داریوشه!»

«اون رفته و دیگه به پشت سرش هم نگاه نمی کنه! اگه حدسم اشتباه باشه، حاضرم روسری بندازم سرم!»

پوستی که تف کرده بود، به پشت دست تمنا چسبید که با گوشههایی تیز کرده حواسش به این افتضاح غیرقابل بخشش او نبود. تکین بعد از اینکه برای باز کردن در شادمانه رفت و شادمانه برگشت، با چشمانی براق رو به تمنا گفت: «حدسم درست بود! خودشه!»

«چرا نیومد تو؟» انگار هنوز شک داشت که تکین دچار تخیل و اوهام نشده باشد.

«اصرار کردم، اما قبول نکرد! گفت اگه می شه، بری دم در!»

تیام که ظاهراً خود را به نشنیدن زده بود، با بی تفاوتی زیر لب آواز مسخره ای سر داده بود که به نظر تمنا بسیار زننده و رکیک می آمد. «می شه لطفاً خفه شی؟»

تیام بی توجه به چشم غره تمنا و لب گزه های هشدار دهنده پریسا، همچنان که آن آواز مسخره و نامفهوم را زیر لب زمزمه می کرد، چشم و ابرو می آمد و شکلکهای معنی دار و مضحکی از خود درمی آورد که باعث خنده آهسته تکین و پریسا می شد. تمنا که دید نمی تواند از پس او بر بیاید تا در سایه سکوت کمی بتواند افکار نامرتب و بی سر و سامانش را روی نقطه ای که بایستی مورد توجه قرار می گرفت متمرکز کند، آهی از سر ناامیدی و خشم کشید و از جا برخاست و در حالی که به سمت در می رفت، غرغر کنان گفت: «اگه من جای تو بودم و پیش بینی م غلط از آب دراومده بود، به جای اینکه آواز سر بدم روسری می نداختم سرم!»

تیام وقتی دید او پشتش به طرف آنهاست، زبانش را از ته حلق برایش بیرون کشید و باعث خنده و قهقهه پریسا و تکین شد.

تمنا قبل از اینکه در آستانه در قرار بگیرد، دستی با شتاب به سر و روی خود کشید و هر چند که از ظاهر نیاراسته و عادی خود راضی نبود، اما چاره ای جز رویارویی با او نداشت. با خودش عهد بسته بود او را به خاطر زخمی که با حرفهای زننده خود روی دلش گذاشته بود، ببخشد. چطور می توانست از تصمیم خودش بگذرد وقتی قلبش از دست او ریش بود و می سوخت؟

«سلام!»

با حالتی از کم محلی ساختگی به سلام او پاسخ داد و به سردی گفت: «فکر نمی کردم دیگه بتونی تو روی من نگاه کنی!»

او هم کم نیاورد و با لحن کرخت کننده تری در جواب گفت: «همین حالاش هم نمی تونم تو روی تو نگاه کنم! نه از شرم حرفهایی که بهت زدم، ناراحتم از اینکه چرا من باید تو رو با خودت مواجه می کردم!»

کفرش در آمده بود. انتظار نداشت چنین جواب دندان شکنی بشنود. «پس از حرفات پشیمون نیستی»

برای لحظه ای سایه ای یک لبخند ملاطفت آمیز بر چهره آرام و موقر داریوش افتاد و لبانش از تأثیر آن با جنبش ضعیفی از هم باز شد. اما در انتها با همان قیافه بدخلق و دمق پاسخ داد: «نه... چون حقت بود!»

چشمان تمنا درشت شده بود. می خواست از فرط عصبانیت منفجر شود. «خب... پس لابد حرفهای نگفته ای داری که تا زهرش رو به دلم نریزی، آروم نمی گیری! اصلاً بینم مگه حرف گزنده و نیشدار دیگه ای هم مونده که باید بشنوم؟»

داریوش ضمن درک خشم و یأس برانگیخته شده تمنا، با لحن شمرده ای پیشنهاد عجیب و غیرمنتظره ای به او داد که وجد، شگفتی و ناباوری را توأمأ به وجود تمنا ریخت. و پایش را به زمین چسباند. «اومدم تا ازت بخوام با هم کمی زیر نور مهتاب قدم بزنیم!»

7

«به من گفت: «نباید اون حرفهارو بهت می زدم! هر چند که باید بدتر از اونهارو در مورد خودت می شنیدی!» مسخره س! هم داشت معذرت خواهی می کرد، هم می خواست رفتار خودش رو توجیه کنه. منم بهش گفتم: «برام مهم نیست که دیگران در مورد من چه فکری می کنن.» از اون لبخندهایی که آدمو جری می کنه، به لبش نشوند و گفت: «چرا، مهمه! هر چند که می خوام نباشه، ولی هست چون نمی تونی بیشتر از ظرفیت اهریمن جوی وجودت بدجنس و بدذات باشی!»

«وقتی بهش گفتم: «معنی حرفهات رو نمی فهمم!»، نگام کرد و گفت: «دیگه از این روشن تر و واضح تر نمی شه توضیح داد!»

«بهش گفتم: «یعنی می خوام بگی من ذات پلید اهریمن طلبی دارم که به خودی خود نمی ذاره آدم خوبی باشم؟» گفت: «من اینو نگفتم!»

«جلوی چشمهام زده بود زیر حرفهات و بعد قضیه رو به جور دیگه ماست مالی کرد: «هر آدمی ممکنه به گوشه از ذاتش خیررو تحمل نکنه و به شر

رو بیاره!» بهش گفتم: «پس لابد منظورت اینه که من خیلی بیشتر از به گوشه از ذات خودمو به شر اجاره دادم؟» «باز هم حرفهای منو رد کرد و گفت: «تو منظور منو نمی فهمی! من نمی خواستم اینو بگم!» وقتی عصبانی شدم که پس چی می خواستی بگی، سرش رو بلند کرد و زل زد به ماه، بعد حرفهای عجیب و غریبی زد که بیشتر شبیه هذیون بود که بعد فهمیدم قطعه ای از شعر مورد علاقه شو که برام نوشت و الان براتون می خونم:

«بیتوته کوتاهی ست جهان،

در فاصله گناه و دوزخ،

خورشید همچون دشنامی برمی آید

و روز شرمساری جبران ناپذیری ست،

پیش از آنکه در اشک غرقه شوم،

چیزی بگو درختان،

جهل معصیب بار نیاکانند

و نسیم وسوسه ایست نابکار،

مهتاب پاییزی،

کفری ست که جهان را می آلاید

(قطعه ای از شعر عاشقانه، اثر شاملو.)

«وقتی بهش گفتم: «حالا اینها که گفتمی چه ربطی به موضوع داره؟» انگار که تو صورتش تف کرده باشم. چپ چپ نگام کرد و با عصبانیت گفت: «چرا عادت کردی هر چیزی رو چند مرتبه با توضیح واضح و روشن بشنوی؟»

«گفتم: «برای اینکه نمی خوام ذهنمو به خاطر چیزهای کم اهمیتی به زحمت بیهوده بندازم!» برآشفت و گفت: «تو زندگی چی برات مهمه که بخوای برایش از فکر و ذهنت مایه بذاری؟» بدون فکر گفتم: «خیلی چیزها!»

«بعد که ازم پرسید: «مثلاً چی؟» نتونستم برایش مثل بیارم. خیلی چیزها به نظرم مهم می رسیدن، اما اون لحظه نمی دونم چرا به دفعه احساس کردم برام اون ارزش و اهمیت همیشگی رو ندارن. دلم نمی خواست اینهارو بهش بگم، می ترسیدم بهم بخنده. اما باز هم بهم خندید: «برخلاف ادعات، چیز باارزش و مهمی تو زندگی ت وجود نداره!»

کفرم دراومده بود. به ساعت داشتیم تو کوچه، به قول اون زیر نور مهتاب، قدم می زدیم و من هنوز به کلمه از حرفهایش رو نفهمیده بودم.

«وقتی فهمید با حرفهای بی معنی و بی سر و ته خودش گیجم کرده، به جور نگام کرد انگار دلش می خواست زار بزنه. بهم گفت: «باید قدر زندگی تو، قدر چیزهایی رو که داری، بیشتر بدونی!» گفت: «قبل از اینکه اشک منو دریاری، سعی کن بفهمی که داری با خودت، زندگی ت و آینده ت چی کار می کنی!» برایش ژست آدمهای باهوش و اعتماد به نفس رو گرفتم و به طرز احمقانه ای گفتم: «من می دونم از زندگی چی می خوام!»

«گفت: «چی؟» اول به کم دو دل بودم که بگم یا نه! آخه خودم هنوز مطمئن نبودم که این تمام خواسته من از زندگی باشه. اما بالاخره تردیدمو کنار گذاشتم و گفتم: «من می خوام خوشبختی از دست رفته رو به خونواده م برگردونم!»

گفت: «دیگه!»

«گفتم: «می خوام انقدر پول به دست بیارم که دیگه هیچ وقت به فقر و تنگدستی دچار نشم!»

«گفت: «دیگه!» گفتم: «می خوام از دادگاه تقاضای طلاق کنم و فرزان رو وادار کنم در ازای نگهداری و سرپرستی بچه ماهانه بهم نفقه پرداخت کنه!»

«جوری می گفت خب دیگه، انگار تو دلش داشت به من ریشخند می زد. از حالت نگاه کردنش پیدا بود که داره دستم می ندازه. اما من از رو نرفتم و ادامه دادم: «بعد می خوام رستوران خونگی مون رو گسترش بدم و بزرگش کنم! می خوام به جایی رو تو شهر اجاره کنیم و جنبه رسمی تری به کارمون ببخشیم!»

«باز گفت: «دیگه!» بالج گفتم: «همه اینها کافی نیست که من بدونم از زندگی م چی می خوام؟»

«رو به روم وایستاد، زل زد به چشمهام و در کمال وقاحت و خونسردی زنده اش گفت: «نه!» داد زدم: «پس دیگه باید چی بخوام؟»

«گفت: «خودت باید فکر کنی!» بعد بدون نتیجه گیری از حرفهامون و بدون اینکه به کلمه دیگه با هم حرف بزیم، منو به خونه رسوند. زیر بار شام هم نرفت و بدون خداحافظی راهش رو کشید و رفت!

«حالا به نظر شما، من نباید عصبانی باشم و بگم اون به دیوونه روانی احمقه؟!»

بخش هشت

رفته رفته، بر گرمای هوا افزوده تر می شد و خانه به تدریج به شکل یک کوره خفه شده و داغ و دم کرده در می آمد. تمنا بیش از همه از وضع موجود ناراحت و ناراضی بود و مدام غرولند می کرد: «اینجا اصلاً نمی شه زندگی کرد! ما با جون سختی تونستیم این همه وقت اینجارو تحمل کنیم. اوه، خدای من! وحشتناکه!»

هر چند که به طور مدام پنکه را به سمت جایی که خود نشسته بود تنظیم می کرد و باد بیشتری به او می خورد، اما هنوز از دم کردگی خفقان آور هوا کلافه بود و یک ریز شکوه می کرد و می نالید.

تکین و پریسا که تلاش می کردند با شرایط سخت و بغرنج موجود بیشتر خودشان را وفق بدهند تا اینکه چون تمنا لب به گلایه و شکایت بکشایند، سرشان گرم کار خودشان بود. گهگاهی اگر بادی از دریچه نیمه باز آشپزخانه به درون می خزید، خدا را شاکر بودند و بی آنکه چشم طمع به بادی بدوزند که به طور اختصاصی برای تمنا بود، به همان اندک نسیم ملایم و گهگاه قانع می شدند و خشنود بودند.

«امروز چی سفارش گرفتین؟ بینم، این بوی چیه؟»

پریسا در قابلمه مورد نظر تمنا را برداشت و با ذوق و شوق بسیار توضیح داد: «خورش آلو می پزم! فقط یه سفارش داشتیم! اما تکین وقتی سفارش می گرفت، به همه شون می گفت که امروز خورش آلو داریم. همه با خوشحالی سفارش خودشون رو پس گرفتن و گفتن که برای ما هم بذارین!»

تمنا با دستمال سفیدی که توی دستش بود، عرق روی گردنش را پاک کرد و با لحن بی تفاوتی گفت: «اوه... خیلی خوبه... خورش آلو! باید خوشمزه باشه! حالا چند تا سفارش داریم!»

«بیست تا!»

«بیست تا! وای!» چشمانش برق زدند و کمی از حدقه زدند بیرون! «عالی یه! بعد از یه رکود اقتصادی وحشتناک، ظاهراً مثل اینکه مردم اشتهاشون رو به دست آوردن. قبلاً خیلی با احتیاط خرج شکمشون می کردن!»

تکین همان لحظه وارد آشپزخانه شد و بی آنکه در جریان گفت و گوی آن دو نفر باشد، گفت: «فکر می کنم مشتریهامون وقتی خورش آلوی پریسا رو بخورن، دیگه نتونن ازش بگذرن. موندم با سیل سفارشهای بعدی چی کار کنیم!» لبخند نمکینی بر لب نشانده که به چهره اش زیبایی خاصی بخشیده بود.

تمنا سراغ رضا را از او گرفت و او هم توضیح داد که کلافه از گرمای هوا بالاخره خوابید. ولی تمنا نفهمید خواهرش برای خواباندن او به چه زحمت و جان کندن افتاده بود و اصلاً نمی خواست که در این مورد چیزی هم بداند.

تکین پیشبند را دور کمر خود بست و به شستن ظرفهای تلنبار شده کنار ظرفشویی مشغول شد. تمنا نگاه ماتی به دریچه نیمه باز آشپزخانه انداخت و یادش به خاطره آن روز صبح افتاد که سعی کرده بود پنجره را باز کند و موفق نشده بود و بعد دستی از پشت به کمکش آمد. از تداعی آن خاطره نه چندان دور و حالت چهره عجیب داریوش لبخند محوی زد و از آشپزخانه رفت بیرون. همان لحظه، در خانه باز شد و تیام در حالی که روزنامه صبح توی دستش بود آمد داخل. تمنا حالت تمسخر آمیزی به لبهای خود بخشید و با لحن منتقدانه ای رو به او گفت: «می شه بگی این روزها به جز روزنامه خوندن چه کار مهم دیگه ای از تو سر می زنه که باعث مباحثات باشه؟»

تیام که تماشای چهره طلبکار و ناخشنود تمنا برای او به شکل یک عادت دیرینه درآمده بود، در حالی که دکمه های پیراهنش را باز می کرد، گفت: «تحمل کردن آدم بدعق و زهرماری مثل تو به نظر من که کار خیلی مهمی یه و من به صبر و تحمل خودم افتخار می کنم! اصلاً باید به من لوح تقدیر بدن! بردبارترین و مهربون ترین برادر دنیا!»

تمنا از جواب حاضر و آماده او تا مغز سرش سوخت و لب روی لب فشرد و هیچ نگفت. از اینکه در برابر او کوتاه آمده بود از دست خودش حرص می خورد و در دل به خودش بد و بیراه می گفت. تيام بعد از اینکه سری به آشپزخانه زد، به حال برگشت، بلافاصله گوشه ای روی زمین ولو شد و در همان حال که به عناوین درشت روزنامه ها توجه نشان می داد، خطاب به تمنا گفت: «داریوش گفته برای ناهار می آد اینجا! نمی دونم چرا، ولی می خواد بیاد!» رفته رفته، ابرهای تیره خشم و کدورت از پس چهره تمنا به کنار رفت و آفتاب شادی و امید در قلب او تابیدن گرفت و صورتش چون غنچه شادابی از هم شکفت.

داریوش کمی دیر رسیده بود، اما تمنا با اغماض و چشم پوشی ملاطفت آمیزی به خاطر این تأخیر بر او خرده نگرفت و آن را به حساب بی ملاحظگی او نگذاشت. بعد از صرف ناهار که شامل خورش آلو، پلو زعفرانی، ترشی پیاز، زیتون و ماست پرچرب به اضافه دوغ تازه می شد، بعد از مدتها همه از خوردن یک غذای مفصل و دلچسب راضی و خشنود بودند. هنوز دور سفره نشسته بودند و ته بشقابشان را پاک می کردند که داریوش رو کرد به تمنا و بی مقدمه گفت: «می خوای رستوران خونگی تو گسترش بدی؟»

تمنا غافلگیر شده از این سؤال که بدون هیچ توضیح قبلی بر زبان او جاری شده بود، من و من کنان گفت: «والله چی بگم!» و چشمانش را گشاد کرد و با لبخند ظریف و ملایمی تلاش کرد فشار اشتیاق و هیجان را درون خود به کنترل دریاورد و با مهار ماهرانه آن بیش از حد هول و دستپاچه نشان ندهد.

داریوش همان طور که بی مقدمه سر اصل مطلب رفته بود، با شتاب شوک برانگیزی منظور خودش را به صورت کاملاً واضح و مشخصی بر او مشهود و معلوم ساخت. «من تونستم یه مقدار پول دست و پا کنم. البته این کار کمی سخت بود. چون اقوام و آشنای زیادی از من تو تهرون نمونده. اما خوشبختانه تونستم یکی از دوستان قدیمی خونوادگی مون رو پیدا کنم و ازش با اعتبار گذشته پول قرض بگیرم. فکر می کنم برای راه انداختن یه رستوران با کیفیت و خوب تو یکی از خیابونهای اصلی شهر کافی باشه!»

چطور می توانست بعد از شنیدن آن خبر مسرت بخش و شوک کننده خودش را آرام و موقر جلوه بدهد و مانع از سوسوی ستارگان چشم خود شود. اگر کسی بر او خرده نمی گرفت، دلش می خواست بلند شود و از خوشحالی و وجد چون بچه ها پا بر زمین بکوبد و به هوا پپرد. از اینکه مجبور بود در یک چنین شرایطی با وقار و متانت ساختگی رفتار کند و آن همه هیجان و شور و شغف را پشت چهره خونسرد و بی حالت تصنعی خود پنهان نگه دارد، عصبانی بود.

«اوه، داریوش! تو خیلی خوبی! اصلاً باورم نمی شه که تو بخوای یکی از آرزوهایم برآورده کنی!»

تيام خنده ای کرد و به شوخی رو به دوست خود گفت: «فکر می کنم عقل خودت رو از دست داده باشی! امیدوارم انقدر اوضاع روانی ت بی ریخت نباشه که بخوای برامون سنگ پرتاب کنی!»

داریوش دستی روی شانه او گذاشت و با قیافه مطمئن و شادمانه ای گفت: «نه، دوست من! نه تنها دیوونگی به خرج نمی دم، بلکه احساس می کنم این درست ترین تصمیم جدی زندگی مه! خودم هم می خوام تو رستوران کار کنم!» «مثلاً چه کاری؟» تمنا عاقبت نتوانسته بود آرام بگیرد و شور و اشتیاق به خرج ندهد.

نگاه عمیق و نافذ داریوش به سمت او پرخند و گفت: «گارسونی! حسابداری! پادویی! هرچی! مهم نیست چه کاری! فقط می خوام کار کنم. فکر می کنم این روزها کسب درآمد مهم ترین مشغله آدمهای ماشینی شهرنشین باشه!» تکین یک لیوان دوغ برای خود ریخت و پرسید: «یعنی اونهایی که تو روستان به کسب درآمد فکر نمی کنن؟»

داریوش در جواب سری تکان داد و گفت: «چرا، ولی اونها که مثل ما مصرف کننده بی مصرف نیستن! از صبح تا شب در کار و زحمت و تلاشن. همیشه چیزی برای تولید دارن پس نگران امرار معاش زندگی شون نیستن. چون توقعاتشون هم مثل ما بالا نیست. به هرچی که درمی آرن. راضی ن. ولی ما که دنبال زرق و برق بیخودی هستیم، همیشه حریصانه نگران خالی شدن ته جیبهامونیم!»

تمنا که خیالش از بابت پست خودش راحت شده بود و داریوش را خطری برای رقابت در تصاحب پست مدیریت کلی رستوران با خود نمی دید، با لبخند رضایت بخش و امیدوارانه ای گفت: «تو می تونی به سفارشات برسی! فهرست غذا رو تهیه کنی! مشتری تلفنی رو راه بندازی! خلاصه امور داخلی چرخه رستوران رو به عهده تو می دارم!» همه از این گشاده دستی سخاوتمندانه او شگفت زده ماندند و نگاه کوتاه و معنی داری از زیر چشم به هم انداختند. تیمام به دنبال پوزخندی گفت: «خب، منم عنوان مدیر کل رستوران رو مال خودم می کنم!»

های و هوی و همهمة بلندی به وجود آمده بود. همه با هم حرف می زدند، اظهارنظر می کردند و می خندیدند. تمنا مجبور شد برای رساندن صدای خود به گوش مخاطبانش از ته حلقش با لحن محکم و زهرناکی بگوید. «کسی جز من نمی تونه این وظیفه مهم و اساسی رو بر عهده بگیره! هر چیزی استحقاق و شایستگی می خواد جانم! تو هم اگه خیلی باعرضه باشی، می تونی تی بکشی و

میز و صندلیهارو مرتب بچینی، آقای تیمام تاج ماه!»

وقتی خیالش از معرفی بدون چون و چرای خود به عنوان مدیر کل رستوران به همه راحت شد، نفس حبس شده اش را از تنگ سینه اش رها کرد و ابروانش را رو به چهره مبهوت تیمام به حالت اتمام حجت بالا انداخت.

2

«اگه این خبر رو بشنوی، مخت سوت می کشه!»

«تو رو به خدا دست از سرم بردار، تیمام! انقدر کار رو سرم ریخته که حوصله گوش دادن به مزخرفات تو رو ندارم!»

«ولی این یکی رو اگه از دست بدی، ممکنه پشیمون بشی!»

«خدای من! گیر عجب آدم سریشی افتادم! مگه نمی بینی در حال کدبندی مشتریهای قدیمی و جدیدمون هستیم. محض رضای خدا انقدر موی دماغم نشو!»

«اما من می گم... هر چند می دونم که باعث خوشحالی تو می شه، اما به درک! نمی تونم این خبر رو که مربوط به اقوام نزدیکمون می شه از تو پنهون کنم!»

«گفتی اقوام نزدیکمون؟» کارتها توی دستش بی حرکت باقی ماند!

تیمام قیافه کنجکاو و علاقه مند او را که دید، با حالت ناخشنودی گفت: «چیه یه دفعه گپ کردی!»

سخت بود که خود را علی رغم تلاطم شدید قلبی، آرام و موقر جلوه بدهد. این تظاهر به قدری ناشیانه به نظر می رسید که مورد تمسخر تیمام واقع شد. «انقدر به خودت فشار نیار! ممکنه در اثر نرسیدن خون به مغزت اگه خدا بخواد، سخته کنی!»

«اوه، تیمام! دست بردار! برام کوچیک ترین اهمیتی نداره که بدونم جریان از چه قراره. و اصلاً خبرت مربوط به کدوم اقوامون می شه؟» و برای اینکه مهر تأییدی بر این ادعای کذب خود زده باشد، کارتهای توی دستش را جلوی خود

روی میز چید و نگاه عمیقی به آن انداخت، اما یک نظر کوتاه به او کافی بود تا بیننده چنین تصور کند که او اصلاً کارتها را نمی بیند و کاملاً مشهود بود که حواسش به کلی پرت موضوع دیگری است.

«حتی اگه این خبر مربوط به... به پژمان... باشه؟»

«چی!»

دیگر امکان نداشت بتواند شگفت زدگی اش را از او کتمان کند. در سرش گردبادی از افکار واهی و مغشوش می پیچید و ذهن او را در غباری محو و ناپیدا فرو می برد. چقدر از این اسم متنفر بود! مدتها بود که از شکنجه شنیدن این اسم مصون و در امان باقی مانده بود. اما حالا می دید که با شنیدن دوباره و ناخواسته این اسم یک زخم و عقده قدیمی و مزمز جایی در ته قلبش سر باز کرده و به سوزش شدید افتاده است. چطور می توانست از تعاشخ خفیف دستانش را از چشمان تیزبین برادرش مخفی نگه دارد، در حالی که ذره ذره وجودش گویی که زیر آوار یک زلزله مخوف مدفون مانده بود؟

«برام مهم نیست! نمی خوام چیزی از اون بشنوم!»

گلویش خشک و تبار بود. دلش می خواست به سرفه بیفتد. احساس می کرد قادر به نفس کشیدن نیست. «دیگه اسم اونو جلوی من به زبون نیار! تو که می دونی چقدر ازش متنفرم!»

تیام بی اعتنا به انقلاب و دگرگونیهای ظاهری و آشفته چهره خواهرش، شانه ای بالا انداخت و گفت: «منم می خواستم سر به تنش نباشه! اما باید این خبر رو بشنوی. بعد از ورشکستگی شرکت و از هم پاشیدگی دوستی و شراکت بابا و آقای قدسی، پژمان برای اینکه از مشکلات و دردهای فلاکت بار ورشکستگی در امان بمونه، خودش رو سفت و سخت به پدرزن پولدارش، یعنی شوهرخاله بنده و جناب عالی، می چسبونه و عین انگل تلکه ش می کنه. چندان هم از وضعیت خودش ناراضی نبود، چون تونسته بود به شرکت کوچیک راه اندازی کنه و به موفقیتهای چشمگیر مالی هم برسه. اما خب، شاید تو هم می دونستی که شوهرخاله ما از افراد با نفوذ وابسته به دربار بود. بعد از پیروزی انقلاب، شوهرخاله از ایران متواری شد و تمام دارایی و املاک و اموال منقول و غیرمنقولش به نفع دولت ضبط شد. خب، طبیعی یه که پژمان هم چوب خوش خدمتیهایی چاپلوسانه پدرزنش رو در دوران مزدورگری خودش به رژیم بخوره و دستش از مال و ثروتی که به لطف اون به هم زده بود، کوتاه بمونه.

«و همه اینها یعنی اینکه «اسمش رو» نبر به درد فلاکت و بی چیزی ما دچار شده و کاسه گدایی افتاده دستش. هر چند که من یه روز دلم می خواست تو صورتش تف بندازم، اما الان فکر می کنم دلم به حالش می سوزه. این عوضی هیچ وقت استحقاق خوشبختی و سعادت مندی رو نداشت. حالا مثل خر پاش فرو رفته تو گل! اون که هیچ وقت متکی به خودش نبود. حالا چطور می تونه بدون اینکه به دستاویزی بچسبه، خودش و زندگی شو از این ورطه بکشه بیرون! بیچاره دخترخاله مارو بگو که نمی دونه غصه فراری شدن پدر مزدورش رو بخوره، یا به حال زندگی ذلت بار جدیدشون زار بزنه! از یکی شنیدم که خاله جان هم حال و روز خوشی نداره! فکر می کنم...»

تمنا دیگر حتی یک کلمه از حرفهای تیام را هم نشنید. احساس می کرد زخم تاول زده و کهنه قلبش با مرهم سحرآمیز این خبر شعفرناک و تسکین بخش التیام پیدا کرده است. «دست روزگار بالاخره انتقام منو از اون پست فطرت گرفت! یادم نرفته چطور منو تو راه سرنوشتمون قال گذاشت! اون فتانه مارمولک هم حقشه که به سزای عملش برسه. اون وقت که قاپ نامزد رسمی منو می دزدید، باید حساب تسویه با روزگار بی رحم و انتقامجو رو هم می کرد. آخ که چقدر دلم خنک شد!»

و اصلاً به روی خودش نیاورد که خودش هم حدود سه سال پیش شوهر زنی را به زور از او غصب و آشیانه زندگی یک زوج را با خودکامگیهای جنون آمیز خود روی سرشان خراب کرده بود! «متشکرم که این خبر شورآفرین و هیجان انگیز رو به من دادی! از شنیدنش انرژی مثبت گرفتم! احساس خوب و شادمانه ای پیدا کردم! هم فتانه و هم پژمان، حقشون بود که با چوب تقدیر فلک بشن! یادت نیست چه به روزگار من آوردن؟»

تیام چهره تابناک و مسرور خواهرش را با نوعی اکراه قلبی از نظر گذراند و پوزخند زد: «بله... یادمه که مجبورت کردن چه به روزگار آدمهای دیگه بیاری! دقیقاً همون طور که اونها سرنوشت تورو سیاه کردن!»

تمنا قیافه حق به جانب خود را حفظ کرده بود و در حالی که سعی داشت خودش را عادی و مصون از هر گونه خطا و تقصیری قلمداد کند و تنها انگشت اتهام را معطوف آن دو نفر بسازد، با صدایی که با ارتعاش خفیفی همراه بود، گفت: «خودت هم می دونی اگه اونها منو به بازی نگرفته بودن، هیچ کدوم از اون اتفاقات نمی افتاد!»

«آه، بله! حق با توه! زندگی آروم و بی دغدغه فرزانه و سروناز هیچ وقت از هم نمی پاشید!»

«میخ زندگی اونها خیلی وقت بود که از جاش دراومده بود! من فقط... فقط کار رو تمام کردم!»

«و اون میخی رو که گفتی، یه جا و ناگهانی از جاش درآوردی و درد و رنج و صدمات تحمل ناپذیری رو بر هر دو طرف تحمیل کردی، خانوم تمام کننده!»

«همه مردن آنی رو به مرگ تدریجی ترجیح می دن!»

«اما تو حق نداشتی در مورد زندگی دیگران تصمیم گیری کنی! از کجا معلوم، شاید می تونستن با هم راهی برای کوبوندن اون میخ به سر جاش پیدا کنن!»

«اینم دیگه از اون حرفهاس! از دست این شایدها و اگرها دیگه کاری ساخته نیست. اگه فتانه پژمان رو به دام خودش نکشیده بود، شاید منم به فکر تور انداختن فرزانه نمی افتادم! می بینی، همه چیز تو این اگرها و مگرها خیلی ساده و پیش پا افتاده می آد. اما واقعیت چیز دیگه ای یه! خواهش می کنم شیرینی این خبر رو با این حرفهای صد تا یه غاز زهر نکن!»

«باشه... البته! فقط می خوام بدونم اگه فتانه بین تو و پژمان قرار نمی گرفت و شما با هم ازدواج می کردین، فکر می کردی الان زن خوشبختی بودی؟»

تمنا یکه ای خورد و خیره خیره نگاهش کرد، اما هیچ نگفت. به نظر می رسید سکوت و تردید همه چیز را پشت پرده های ابهام فرو خواهد کشید. اما تیام مطمئن بود که در پس آن خاموشی ممتد و سنگین و آزاردهنده تنها یک جواب قطعی و غیرقابل تردید نهفته است. نه... تمنا هرگز در کنار پژمان به خوشبختی رویاگونه خودش نمی رسید.

هرگز!

3

سرفه ای کرد و بعد از مکث چند لحظه ای، با صدای ناصافی دنباله نامه مادرش را خواند:

ظرف چند روز گذشته کلی از گوشت بدنش آب شده. دکترش می گه وضع جهاز هاضمه ش نگران کننده س. جز سوپ آبکی و شل چیز دیگه ای نمی تونه بخوره (البته اگه اونم بالا نیاره). اینجا مخارج دوا و دکتر خیلی کمرشکنه، دوست پدرتون داره ترتیبی می ده که اگه بشه از بیمه اجتماعی اینجا استفاده کنیم. ظاهراً کمی طول می کشه... کاش

می شد برگردیم ایران! با وجودی که پدرتون بیشتر از من دلش برای همه شما پر می زنه. اما گفته با این حال و روز وخیم هیچ وقت به ایران بر نمی گرده. می گه نمی خوام آخرین تصویر سرزنده و دلشادی که از من تو ذهن همه س، پاک بشه. اگه پدرتون از بیماری معده رنج می بره، منم به درد غربت اسیرم و چاره ای جز کنار اومدن با اون رو ندارم.

دلم برای همه تون تنگ شده! امیدوارم بعد از سقوط رژیم سابق اوضاع و احوالتون حالت عادی به خودش گرفته باشه. نمی دونم چرا ماهیانه ای که برامون می فرستادین این ماه هنوز به دستمون نرسیده. پیگیری اونجا از شما، اینجا هم از من. سرتون رو درد نمی آرم. اگه اقوام و آشنایان دور و نزدیک رو دیدین، سلام مارو بهشون برسونین. می بوسمتون!

پدر به قول خودش یه سلام سفارشی به تمنا می رسونه و می گه براش بنویس از شنیدن خبر افتتاحیه رستوران تو مرکز شهر خیلی خوشحالم و به همه تون، به خصوص به تو که می دونم پشتکارت از بقیه بیشتره، تبریک می گم و براتون آرزوی موفقیت و سلامتی می کنم. در کنار هم خوش باشین و برای ما هم دعا کنین!

مادر و پدرتون

وقتی نامه را تا می کرد و با حالتی غمگین آن را توی پاکتش می گذاشت، متوجه شد تکین سر روی شانه پریسا گذاشته و در حال گریستن است. تیمم هم با چشمانی سرخ و آبدار داشت با ورقی از روزنامه که روی میزش بود، با حالتی توأم با عصبانیت و خشونت قایق می ساخت.

داریوش از پشت میزی که نشسته بود بلند شد و برای اینکه آن جو سنگین و غمگین را عوض کرده باشد، با چهره ای گشاده، بی تفاوت و البته خندان گفت: «خب... امروز دقیقاً یه هفته از افتتاحیه رستوران غذاهای اصیل ایرانی گروه پنج می گذره و روز به روز هم داره به تعداد مشتریهای خونگی و سالن غذاخوری مون اضافه می شه! فکر می کنم شروع خیلی خوبی داشتیم. شما با نظر من موافق نیستین؟»

تمنا احساس کرد حرفی برای گفتن دارد، اما وقتی لب باز کرد، انگار چیزی به خفتش چسبید. هر چند که هیچ دلش نمی خواست فکر کند که بغض کرده است، اما حقیقت این بود که حوصله هیچ کاری را نداشت و دلش می خواست به گوشه دنجی پناه ببرد و با خودش خلوت کند.

«منم همین طور فکر می کنم! این می تونه هم خوب باشه، و هم بد!» پریسا بود که وقتی عجز و خاموشی خواهرشوهر دمق و افسرده خودش را دید، به انتظار داریوش برای شنیدن جوابی از جمع پایان داد و چون دید همه حواسها معطوف اوست و او در مرکز توجه همه قرار گرفته است، کمی با دستپاچگی دنباله حرفهای ناتمامش را گرفت: «خب، ما خیلی خوب و سریع پیش رفتیم. در طول یه هفته تونستیم رستوران گروه پنج رو سر زبونها بندازیم! این خیلی خوبه! مثل این می مونه که راه صد ساله رو یه شبه طی کرده باشیم. اما جنبه منفی این پیشرفت آنی و عجیب اینه که دیگه نمی شه بد بود. منظورم اینه که ما همین روز اول توقع مردم از خودمون بالا بردیم... مردم همیشه از ما انتظار غذاهای خوب رو دارن. دست بر قضا اگه یه روز، فقط یه روز غذامون اون جوری که باید باشه از آب درنیاد، بایستی فاتحه اینجارو بخونیم. هیچ کس نمی تونه تحمل کنه. یعنی در واقع انتظارش رو ندارن رستورانی که در حد عالی کارش رو شروع کرد و تونست رضایت مشتریهاش رو تو همون وهله اول به دست بیاره، یه روز به طور اتفاقی غذای بد دست مشتری ش بده. خب، البته در هر حیطه کاری خطا و اشتباه اجتناب ناپذیره! منظورم اینه...»

تمنای آن لحظه با توجه کامل به حرفها زن برادر خودش گوش داده و سعی کرده بود هیچ تجزیه و تحلیلی از آن نداشته باشد، کلامش را برش تند زد و با لحن خشک و سردی گفت: «منظورت کاملاً واضحه، پریسا! ما چاره ای جز خوب بودن نداریم. هیچ خطا و اشتباهی نباید از کسی سر بزنه. درسته که این موفقیت رو در زمان خیلی کم به دست آوردیم، اما نباید اجازه بدیم که خیلی مفت اونو از دست بدیم. اگه هر کی وظایف خودش رو به نحو احسن انجام بده، به شما قول می دم که همیشه مشتریهامون از ما و غذاهامون راضی و خشنود می مونن و روز به روز هم پر اشتها تر می شن!»

و در حالی که پاکت نامه مادرش را توی دست خود بازی می داد، با صدای منقلبی در ادامه گفت: «پدر و مادرمون در وضعیت اسفناکی به سر می برن. باید ماهیانه بیشتری براشون بفرستیم. نباید بذاریم اونجا بهشون بیشتر از این سخت بگذره. ما فقط باید به درآمد بیشتر فکر کنیم! رسیدن به این هدف بزرگ و ارزشمند هم فقط در گرو رضایت روز افزون مشتریهای رستوران غذاهای اصیل ایرانی گروه پنج ماست. لطفاً فقط به جنبه مثبت پیشرفتمون فکر کنین. باقی جنبه هارو هم باید ندید بگیریم. اصلاً مگه چاره ای هم جز این هست؟»

تنها صدای فین تکین در آن سکوت ناگهانی با انعکاس دل آزاری پیچید، و الا حتی قایق کاغذی تیام هم در دستش بی حرکت مانده بود.

در روز بیست و پنجم مرداد ماه سال پنجاه و هشت، رستوران گروه پنج میزبان یک مشتری مخصوص بود که در ظاهر آدم عجیب و مرموزی می نمود. این آدم عجیب یک مرد جوان بیست و هفت هشت ساله بلند قامت و چهارشانه بود. او کت و شلوار سفید به تن داشت، موهای بلند و صافش تا روی سر شانه هایش می رسید، عینک پت و پهن آفتابی هم به چشم داشت که حتی وقتی پشت میز نشسته بود، آن را از چشم خود برداشت. هیچ کس متوجه رنگ پریدگی صورت تکین نشده بود که به محض دیدن آن مرد متشخص و ناآشنا با چهره ای سیمین و مهتاب گون لب ورچید و چیزی با خودش زمزمه کرد. مرد غریبه بعد از رؤیت فهرست غذا، از هر نوع غذای موجود یک پرس سفارش داد و حالت شق و رقی به خود گرفت و روی صندلی اش صاف نشست.

تیام سر در گوش داریوش گذاشت و پیچ کتان گفت: «فکر می کنم از این تازه به دوران رسیده هاس! بلد نیست ژست آدم حساییها رو دربیاره!»

داریوش همان طور که دستها را بر سینه زده بود و از پشت ستونی که پیشخوان را از قسمت سالن پذیرایی همکف جدا می کرد مشتری غریبه را زیر ذره بین گرفته بود، با لحن مطمئنی گفت: «نه، اتفاقاً خیلی هم آدم حسابی یه! بعید می دونم از اون تازه کیسه ها باشه که تو می گی!»

تیام دیگر چیزی نگفت و به پاک کردن ظروف چینی با دستمال سفیدی که در دست داشت مشغول شد. تمنای یک روز در نهایت بی رحمی به او گفته بود که فقط همین یک کار از دستش برمی آید. او هم اعتراضی نداشت چون اصلاً در خودش حوصله کلنجار رفتن با خواهر یک دنده و لجوجش را نمی دید. فکر می کرد: مهم اینه که کارم مفید باشه، حالا چه در مقام مدیریت چه در حد یه کارگر ساده که فقط باید ظروف چینی رو خشک کنه و گاهی هم تی بکشه! او معتقد بود اگر فقط همین کارهای ساده و نه چندان درخور شأن از دست او ساخته است، چرا آن را انجام ندهد.

پریسا از تکین خواست که برای آماده کردن سفارشات به کمک او بشتابد. سالن غذاخوری تقریباً داشت مملو از جمعیت گرسنه و خوش اشتهایی می شد که یا از مشتریان همیشگی بودند، و یا کسانی که فقط شهرت و آوازه رستوران گروه پنج به طور اتفاقی آنها را بدانجا کشیده بود که یک بار هم شده مزه غذاهای رستوران مزبور را به

مذاق خود بچشانند. یا آنها هم به جرگه مشتریان همیشگی می پیوستند، و یا فقط مزه غذایی که در آن رستوران خورده بودند تا ابد زیر زبانش می ماند؟

آن روز تنها برای مذاکره و گفت و گو با مدیر شرکتی که در همسایگی آنها مشغول فعالیت بود و با داشتن چهل پرسنل شب کار و روز کار و سابقه درخشان کاری مورد توجه او قرار گرفته بود، به شرکت مذکور رفت. او از قبل خود را آماده کرده بود که هر طور شده مدیر شرکت را راضی کند برای پرسنل شیفت روز و شب خود از رستوران آنها غذا تهیه نماید. غیبتش در رستوران کاملاً محسوس بود و به چشم می زد. وقتی سالن غذاخوری شلوغ می شد، او برای اینکه به مشتریها تا قبل از آماده شدن میزشان بد نگذرد به سخنرانی می پرداخت. همیشه از موضوعات عادی و روزمره و کار و مشغله حرف می زد و گاهی هم خنده و شوخی را چاشنی صحبت‌های خود می ساخت و لبخند دلپذیری را به لبهای مخاطبانش می نشانید.

او در برخورد با مشتریان چنان از خود خونگرمی و خوش خلقی نشان می داد که تحسین و محبت همگان را نسبت به خود برمی انگیخت. برخی از مشتریان مسن به او لقب «دختر شیرین من» داده بودند و جوان ترها نیز او را با احترام «بانوی مهربان» یا «بانوی عزیز» خطاب می کردند. هر وقت که او با این عناوین چشمگیر و نه چندان سزاوار مورد خطاب قرار می گرفت، تیام پوزخندزنان سر تکان می داد و رو به داریوش می گفت: «اگه این آدمهای ظاهربین می دونستن پشت این چهره فریبنده چه روباه خبیث و بدذاتی پنهونه، با این حالت تهوع آور بهش لقب «بانوی مهربان» و «دختر شیرین من» نمی دادن!»

داریوش که این انتقاد و حساسیت تیام را به حساب غبطه و حسادت او می گذاشت، با لحن ملامت کننده ای به او می گفت: «آدم در مورد خواهرش این جور حرف نمی زنه! تو باید خوشحال باشی که مردم تمنارو دوست دارن و از طرز برخوردش راضی و خشنودن!»

آن روز همه سراغ «بانوی مهربان» و «دختر شیرین من» را از داریوش می گرفتند و او سعی داشت با خنده و شوخ طبعی غیبت او را توجیه کند و اگر از پشش برمی آمد، جور او را در سرگرم نگه داشتن حاضران در سالن غذاخوری بکشد. تازه وقتی خودش را در موقعیت تمنا قرار داده بود، می فهمید که او چه کار کلیدی و پر زحمتی را بر عهده خود گذاشته و احساس ناخشنودی و خشم تیام از بابت محبوبیت خواهرش تا چه حد غیرمنصفانه است.

وقتی پریسا از داریوش خواست که از آن مشتری عجیب و غریب پرسد آیا واقعاً مایل است همه غذاهای سفارش داده شده را برایش مهیا کنیم یا خیر، انگار که از او خواسته باشند کار شق القمری انجام بدهد، لپه‌ایش را پر باد کرد و با احساسی از جبر و ناخشنودی در حالی که چاره ای جز این کار نداشت، غرولندکنان گفت: «کاش تمنا برمی گشت! واقعاً نمی تونم جای خالی شو پر کنم! از پشش بر نمی آم!»

تکین همان طور که با یک دستش ننوی رضا را- که حالا یک کودک پنج ماهه دوست داشتنی و گوشالود بود- تکان می داد و با دست دیگرش سیب زمینی سرخ کرده را پای خورش قیمه می ریخت، گفت: «وقتی تمنا نیست، می فهمیم وجودش چقدر برای همه ما مهم و ضروری یه!»

پریسا گوشه چشمی نگاهش کرد و با تردید سر تکان داد.

داریوش با حالتی از دستپاچگی و ناآرامی خود را به میز مردی که عینک دودی بر چشم داشت و با حالت عجیبی مراقب دور و برش بود، رساند و با لحن کم و بیش مؤدبانه ای گفت: «بخشین! می خواستم بپرسم آیا شما واقعاً مایلین غذاهایی رو که سفارش دادین... منظورم اینه که همه غذاهایی که خواستین و می خواین همین جا میل

بفرمایین یا با خودتون ببرین... شاید هم منتظر کسی یا کسانی هستین که به زودی صندلیهای خالی این میز رو پر می کنن و با شما در خوردن غذا همراه می شن و یا... یا...»

دیگر حدس و گمانی نبود که به ذهنش خطور کند. برای همین لبخند پوچ و احمقانه ای زد و زل زد به او که با نخوت و بی تفاوتی او را برانداز می کرد و بعد صدای محکم، شمرده و کوبنده ای را شنید که او را بر جای خود میخکوب کرد: «هر چند که لازم نمی بینم در این مورد توضیحی به شما بدم، اما با میل و رغبت خودم عرض می کنم که من تصمیم دارم از تمام غذاهایی که سفارش دادم فقط به قاشق بخورم! تعریف رستوران گروه پنج رو زیاد شنیده بودم، می خوام از نزدیک و به طور مستقیم به تعریف و تمجیدی برسیم که دهن به دهن می گرده! پس اگه برای شما اشکالی نداره، لطف کنین تمام غذاهای سفارشی منو الساعه روی میز بچینین! در ضمن، باید تأکید کنم که خیلی هم گرسنه م!»

داریوش که تحت تأثیر جذبه و نفوذ شخصیت قوی و مسلط او قرار گرفته بود، فقط توانست با احساسی از سرخوردگی و رضا بگوید: «چشم!»

به زودی تیم به کمک داریوش میز او را از انواع و اقسام غذاها و سالادها و دسرها و نوشیدنیها پر کردند. پریسا که گاهی از آشپزخانه به طرف سالن غذاخوری سرک می کشید و دورادور مراقب اوضاع و احوال بود، در مورد آن مشتری غریبه و غیرعادی به تکین گفت: «فکر می کنم آدم شکم پرستی باشه! شاید... شاید هم به غول آدم نماس!» تکین که داشت شیشه شیر رضا را با دقت و وسواس خاص خود می شست، با اطمینان خاطر عجیبی گفت: «نه شکم پرسته، نه غول آدم نما! اون فقط... فقط برای بررسی و کسب تجربه اومده!»

«کسب تجربه؟» و با تعجب سر برگرداند و نگاهش کرد.

تکین فقط شانه بالا انداخت و بعد به سراغ قوطی شیرخشک توی یخچال رفت.

5

تیم بعد از اینکه با آب و تاب تمام در مورد روند مذاکرات کاری خود با مدیر شرکت توضیحات مفصلی ارائه کرد، قبل از اینکه لیوان آبش را که با قالبهای کوچکی از یخ پر شده بود به دهان خود نزدیک کند، با لحن امیدبخشی گفت: «فکر می کنم به زودی موفق بشم که اون مرد کله شق رو راضی کنم پای قرارداد رو امضاء کنه!»

تیم هم فرصت پیدا کرد که با شرح و تفصیل بسیار در مورد آشنایی خودش با یک مشتری جدید و خارق العاده برای همه توضیح بدهد، با این گمان که ممکن است شنیده هایش برای آنها نیز هیجان انگیز و جالب به نظر برسد.

«خلاصه عینک دودی رو از چشم خودش برداشت که نداشت! می گفت چشمهش حتی به نور ضعیف هم حساسیت دارن! وقتی میزش رو چیدم و اون از من خواست که کنارش بشینم، خیلی تعجب کردم. آخه رفتار و حرکاتش به کم خل وضع بود. بهم گفت: «دوست داری اول از کدام غذا شروع کنیم؟» گفتم: «هر طور که میلوتونه!»

«گفت: «اول فسنجون چطوره؟» گفتم: «بد نیست!» گفت: «برای خودت بکش!»

«خنده م گرفته بود! آخه تا حالا با مشتری سر به میز غذا نخورده بودم! تعارف کردم: «نه، مرسی! میل ندارم!» و از این حرفها... گوشش بدهکار نشد. بشقاب منو از همه غذاها و خورشها پر کرد. از هر غذا یکی دو قاشق. چه شلم شوربایی! ولی خودش از خوردن فسنجون منصرف شد. با چهره ای درهم کشیده توضیح داد که از فسنجون خاطره خوشی نداره. گفت یادش می ندازه که به روز یکی می خواست براش فسنجون درست کنه، اما مرغ و گردو و رب

انار تو خونه شون نبود. انگار داشت جوک تعریف می کرد! از اون بچه مایه دارها بود! شاید داشت خالی بندی می کرد که زیاد مایه داری ش به چشم نیاد!

«خلاصه از هر نوع غذا یکی دو قاشق خورد و هیچی نگفت... نه گفت خوبه، نه گفت بده! با دقت از سالادها خورد... از سسها... از دسرها... فقط هم یکی یه قاشق! طعم همه رو چشید و فقط سر تکون داد. آخر سر هم گفت: «تو منو یاد یکی می ندازی!» منم همون طور که با خوش اشتیایی می لمبوندم، گفتم: «شما هم به نظرم آشنا می آین، ولی هرچی فکر می کنم چیزی یادم نمی آد!»

«خندید و یه کم بعدش یه حرف عجیب و غریب دیگه زد! اصلاً در کل آدم اسرارآمیز و پیچیده ای به نظر می اومد. گفت: «اگه یه روز یه رستوران بزوم، حضری برام کار کنی با دو برابر حقوقی که اینجا بهت می دن؟»

«غذا پرید تو گلو! برام نوشابه ریخت و داد دستم. چشمهام گشاد شده بود. اومدم بگم چه پیشنهاد وسوسه کننده ای که داریوش صدام کرد. باید می رفتم به میزهای دیگه می رسیدم. رفتم و چند لحظه بعد چشمم به میز خالی ش افتاد. صورتحساب رو پرداخت کرده و خودش هم جیم شده بود. خیلی حیف شد! چون من از مصاحبت با یه آدم جذاب و جالب و...»

«آه! بس کن دیگه، تیام! تنها قسمت مهیج ماجرا پرداخت اون صورتحساب سنگین بود! بقیه ش دیگه مزخرف و ملال آوره! اون فقط یه پولدار دیوونه بود که عشق خرج کردن داشت! این جور آدمهارو خوب می شناسم! همیشه دنبال چیزهای گرون و پول خور می گردن. این طوری بیشتر خودشون رو در معرض توجه قرار می دن. در واقع، اینم یه نوع مریضی بیچاره کننده س که بعضی از ثروتمندها دچارش می شن! من که علاقه ای به آشنایی با این جور آدمها ندارم. اما حسنی که برای ما داشت این بود که با این دیوونه گری ش کلی پول تو جیب ما کرد. اگه فقط روزی یه دیوونه این جوری به تور ما بخوره، کار و بارمون حسابی سکه می شه! در مورد پیشنهاد وسوسه کننده کاری ش هم باید بگم که فقط خواسته دستت بندازه. لابد دلش به حالت سوخته! آخه قیافه ت خیلی غلط اندازه! هر کی ندونه، فکر می کنه یه کارگر بیچاره و زبون بسته ای!»

همه خندیدند و به سرعت به گپ و گفت و گو مشغول شدند. فقط تکین بود که احساس می کرد نمی تواند در آن جمع سرخوش و صمیمی حضور بارزی از خود نشان بدهد. هرچند که همیشه آرزو داشت گروه پنج را در چنین فضای صمیمانه ای ببیند و در کنار این جمع موفق و پرشور و شاد اوقات خوش و خاطره انگیزی را سپری نماید، اما آن شب در خود حوصله و کششی برای شرکت در گفت و گوهایی مربوط به کار و مباحث روزمره نمی دید. هر چند از شنیدن صدای قاه قاه خنده هایشان به وجد می آمد و از صفا و یک دلی حاکم بر جمع لذت می برد، اما آن لحظه خود را همچون وصله ناجوری می دید که در کنار این گروه موفق و دوست داشتنی زنده و چشم خراش به نظر می رسید. و برای اینکه با سکوت و خاموشی مرموز و مبهم خود جلب توجه نکند، رضا را که توی ننو در حال دست و پا زدن بود در آغوش کشید و در طول اتاق به قدم زدن مشغول شد. در حالی که همچنان ذهنش درگیر افکار پریشان و مزاحمی بود که خاطرش را حزین و آشفته می داشت.

تیام به حرفهای مجید خندید و گفت: «کل این دو سه ماه تو فکرش بودم! عجب حادثه تکون دهنده و خارق العاده ای! دهن امریکاییها از شگفتی و ناباوری باز مونده بود! آخه در ظاهر قرار بود همه پیش بینیهاشون درست از آب

دریاد! تمام کارشناسان مجرب و هواشناسی شون از یه هوای آروم و خوب و مساعد گزارش داده بودن. به خیال خودشون که همه چی تمام شده!»

داریوش همان طور که نگاه سرسری به فهرست مشتریانی که غذای تلفنی سفارش داده بودند می انداخت، ابروانی بالا داد و گفت: «طوفان شن قابل پیش بینی نبود! با تمام امکاناتشون غافلگیر شده بودن! تا حالا کی از پس طوفان شن به اون وحشتناکی تونسته که بریاد؟ کار خدا بود! همه می گن! این یکی از معجزه های واقعی عصر ماست که شاهدش بودیم.»

تیام از اینکه بعد از مدتها فرصت دست داده بود تا در مورد موضوعات مورد علاقه اش صحبت کند خوشحال بود و به زور می توانست جلوی خنده های شادمانه اش را بگیرد. بعد نیشخندزنان گفت: «قیافه کارتر دیدنی بود! کارد بهش می زدی، خونش در نمی اومد! چه شکست مفتضحانه ای! هر کس دیگه ای هم جای اون بود، نمی تونست زیر بار این خجالت و سرافکنندگی سرش رو بگیره بالا...»

مجید آمد چیزی بگوید که با ورود ناگهانی تمنا با حالت موقرانه ای سرش را به زیر انداخت. تیام در حین پاک کردن قاشق چنگالها با صدای زیر و آهسته ای گفت: «بچه ها، دیگه حکومت نظامی برقرار می شه! کسی حق نداره جایی که «بانوی مهربان» حضور داره حرفهای سیاسی بزنه!»

داریوش به دنبال خنده تو گلوبی لب پایینش را داد جلو و مجید آب دهانش را قورت داد و خود را برای مواجه شدن با تمنا آماده ساخت.

«س... سلام!» از اینکه نتوانسته بود مسلط و مقتدرانه رفتار نماید احساس ضعف و یأس شدیدی به قلبش ناخنک زد. تمنا سلامش را پاسخ گفت و به سردی حالش را پرسید. بعد نگاه چپ و استنطاق کننده ای به داریوش و تیام انداخت. یعنی که «لابد باز بحث سیاسی!» هر جا که مجید بود، بحث سیاسی هم بی برو برگرد روی شاخش بود. همان طور که تیام و داریوش خود را نسبت به نگاههای سرزنش آمیز تمنا بی تفاوت و بی اعتنا نشان می دادند، مجید توانست با یک نفس عمیق و کوتاه بر اضطراب و دلهره تشویش آمیز درونی اش غلبه کند و این بار نه با لحن لکنت زده و مرتعش، بلکه با صدای رساتری بگوید: «ببخشین، تمنا خانوم! عرضی داشتم!»

با اینکه کاملاً جنبه ادب و احترام را در تن صدای خود نگه داشته بود، اما تمنا به طرز آزاردهنده ای از لحن مؤدبانه او مشتمل می شد و حال بدی پیدا می کرد. «چه عرضی؟ امیدوارم که این عرض شما زیاد طول نکشه چون کارهای مهمی دارم که باید بهشون بپردازم!» و این یعنی «یه راست برو سر اصل مطلب و از این شاخه به اون شاخه پریدن هم موقوف!»

مجید با درک منظور واضح و مؤکد او کمی سرخ شد و با حالتی از کمرویی و شرم در حالی که با ناخنهای دستش بازی می کرد، گفت: «می خواستم... بپرسم... آیا اینجا... برای من هم کاری هست که... منظورم اینه که می تونم اینجا کار کنم؟ البته... اگه به وجود من احتیاج داشته باشین؟»

جمله معترضه آخر را محض احتیاط به کار برده بود که مبادا حرفهایش از دیدگاه مخاطب بدعق و کله شقی چون تمنا خودسرانه و خودمحورانه قلمداد شود. تمنا بعد از اینکه توانست با نگاههای خیره و عجیب خود او را حسابی از خجالت آب کند، لب ورچید و گفت: «احتیاج به کارگر جدید احساس نمی شه. ولی با این همه، اگه قول بدی که بحث سیاسی راه نندازی، می تونم مسئولیتی رو بهت محول کنم!»

هم زمان سه جفت چشم ناباور و شگفت زده به سمت او که چهره اش حالت بی تفاوت و خنثی ای به خود گرفته بود، خیز برداشت. کم مانده بود کاسه بلور از دست تیام بلغزد و به زمین بخورد. حتی تصور این اتفاق هم برای تیام هولناک بود.

مجید با نگاهی وق زده و متحیر لحظه ای چهره خونسرد و آرام او را از نظر گذراند تا آثار شوخی و تمسخر احتمالی را در آن مشاهده کند و در همان حال دوباره دچار گرفتگی زبان شد: «ج... ج... جدی می گین؟»
 تنها که هم از شگفتی مبالغه آمیز هر سه نفر لجش درآمده بود و هم از لکنت مجید، خنده اش می گرفت، سرش را به نشان تصدیق حرفهایش به شدت تکان داد و گفت: «البته... شرط دیگه ش هم اینه که با موتورت برام کار کنی. می خوام سفارشات رو به در خونه ها برسونی. لازم به ذکره که از حقوق اون چنانی هم خبری نیست. مگه اینکه استحقاقش رو داشته باشی و به من ثابت کنی...»
 مجید که به زحمت می توانست روی پاهای خودش بند باشد، مسرورانه گفت: «بله... آه... عالی یه!» و اگر خجالت نکشیده بود، به طور حتم از فرط خوشحالی جیغ کشیده بود.

در جریان بلبشو، نامنی، آشفتنگی و نابسامانیهای پس از حماسه بهمن که دشمنان قسم خورده انقلاب هر روز با ایجاد آشوب و توطئه و دسیسه های رنگارنگ در پی نگه داشتن جو ناآرام و نامطمئن در فضای ایران بودند که مشتاقان انقلاب را از دستاوردهای مهم و ارزنده آن مأیوس و دلسرد سازند، کسانی بودند که بی توجه به های و هوی بیهوده با دلگرمی امیدوارانه ای به راه زندگی شان ادامه می دادند و بی آنکه دست از تلاش و همت و امید بکشند، هرچه بیشتر نسبت به انقلاب با همه سختیها و مرارتهای اندوه باری که گریبانگیرشان بود، پایبند و معتقد باقی می ماندند و چشم امید به روزهای بی دغدغه و آرام و سرشار از عزت و سربلندی می داشتند تا به آسایش و رفاه و امنیتی برسند که به خاطر آن مقتدرانه مبارزه کرده بودند و می خواستند با دستان قوی و مصمم خود گلهای آرمان و آرزوهای زیبا و محقق را که با خون سرخ هزاران شهید عاشق و مفتون آبیاری شده بود، یکی یکی از باغ سبز انقلاب بچینند و گلدان خاطرات و یادبودها را با آن مزین کنند. اما نمی دانستند به زودی دیو استکبار با غریو هولناک تری از خواب پریشانی برخواهد خواست و با غرش سهمگین نعره های متجاوزانه خود به سرزمین و آرمان مقدسشان خواهد تاخت و با یورش ددمنشانه آن روزهای بی ثبات و ناآرام را به تلخ ترین ایام تاریخ سرزمین مادری پیوند خواهد زد.

آری، باغ سبز انقلاب در آستانه مواجهه با شیخون وحشیانه پاییزی بس بی رحم و آفت زا قرار داشت که به زودی دستاوردهای مشنوم و نحوست زده آن هر چند دامن بی گناهان زیادی را در هر کجا می گرفت و از هستی معدومشان می ساخت، اما جهان در سکوتی چندشناک و نفرت آور خود به تماشای این جنگ نابرابر و تحمیلی به نظاره ظاهرآ بی طرفانه ای نشست که تنها تاریخ می تواند در دادگاه وجدانهای بیدار در جایگاه شهود و قضاوت قرار بگیرد.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید